

دیوان حسامی

گوهر درخشان

شامل توکل به امام زمان (عج) و بیعت و توحید

گوشت و کباب در خشت
دیوان حسامی

شامل توکل به امام زمان (عج) و بدایع و نظائر

نشریاتی که تاکنون از این جانب انتشار یافته، ۵ جزء به نام دُر رَوَّالِی اشعار درهم و متفرقه به چاپ رسیده و حال کمیاب است یک جلد اشعار مذهبی از توحید و نبوت و امامت مدح و منقبت و مراثی تا امام عصر «عجل الله تعالی فرجه» یا دیوان حسامی موجود در کتاب فروشی‌ها.

یک جلد کتاب نماز به نام انسان در پرتو نماز ایضاً موجود، در کتاب فروشی‌ها. جزوهای به نام موسی و فرعون عصر ما اشعار انقلابی، در منزل موجود است، و اشعار بدایع به نام و گوهران درخشان که همین است حاضر و یک جلد کتاب ولایت به نام، اکمال الدین به ولایت امیرالمؤمنین و الائمة المعصومین عربی آماده چاپ و طبع است. و یک جلد، به نام، الدَّرَرِ الثمین من اقوال رسول الله و الائمة المعصومین، در دست تنظیم است.

از مؤمنین خواهش دعا دارم حسامی.

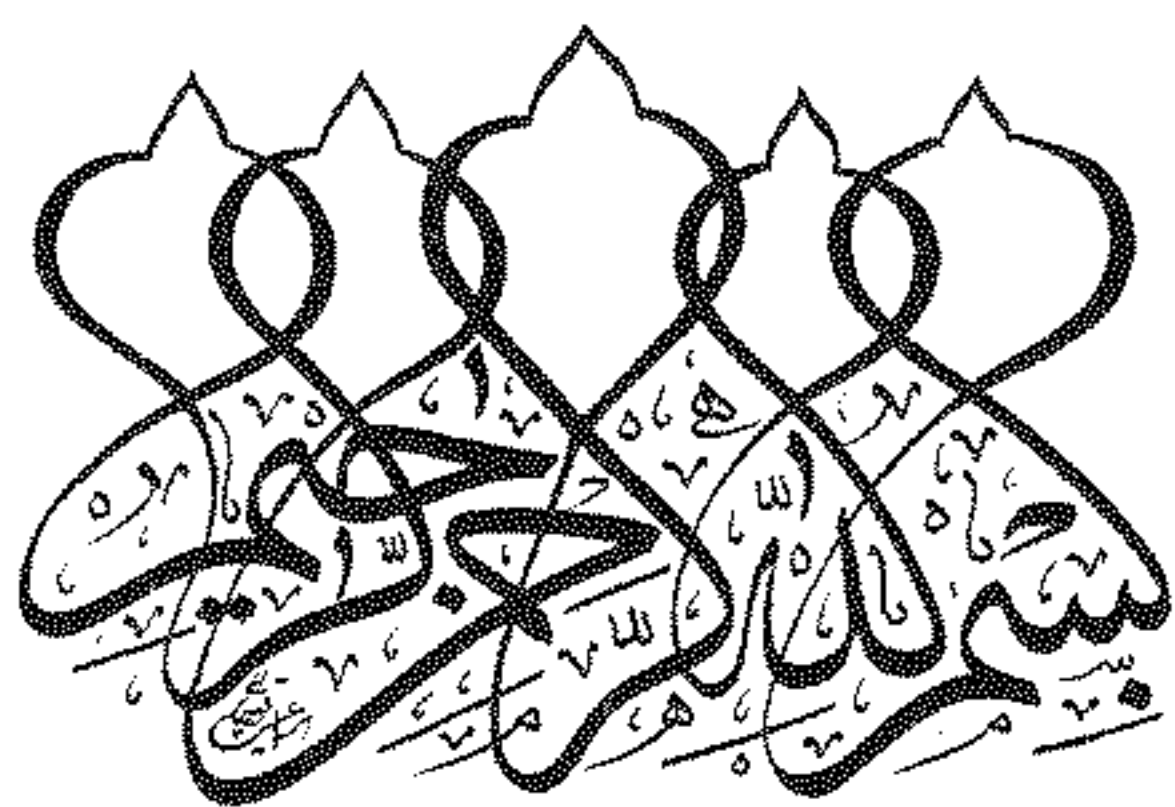


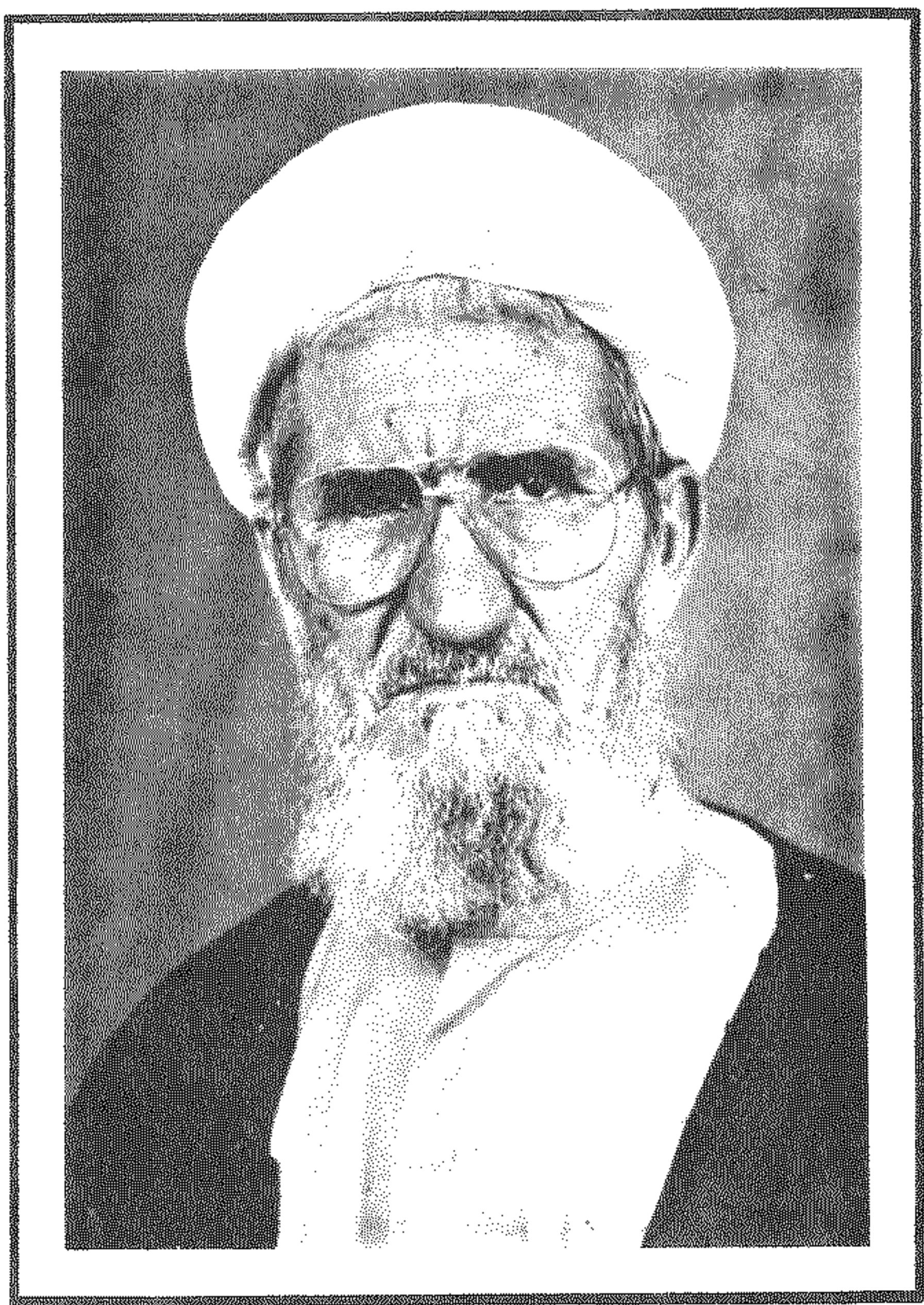
انتشارات آداب

مشهد: خیابان امام رضا ع، میدان بیت المقدس پاساژ طوس. تلفن: ۵۷۰۳۵

نام کتاب:	گوهران درخشان
سراینده:	ابوالحسن حسامی
تیراژ:	۳۰۰۰ نسخه
ناشر:	انتشارات آداب
نوبت چاپ:	اول بهار ۷۵
پایفانه:	گوتمبرگ
صمافی:	صنعتی صمیفه تلفن: ۴۴۱۵۵
نشانی سراینده:	مشهد مقدس کوی طلاب - خیابان شهید مفتح - میلان اول سمت چپ
	داخل میلان سمت راست - نبش چهارراه اول پلاک ۲۹۹ - تلفن: ۷۳۵۶۵۲

حق چاپ محفوظ و مخصوص سراینده است.
استفاده از اشعار دیوان منوط به ذکر مأخذ می باشد.





اعوذ بالله من الشَّيْطان الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين و صَلَّى الله على مُحَمَّد و آله المعصومين و لعنة الله على اعدائهم اجمعين من الآن الى يوم الدين. آمين رب العالمين

و بعد معلوم باشد که در زمان طاغوتی اشعاری که جنبه انتقادی داشت با اشعاری که مذهبی بود مخلوط بطبع می‌رساندم که بطور ظاهر معلوم نباشد که نکند مانع از طبع و نشر شود بحمدالله طبع شد و منتشر شد تحت شماره ثبت اداره فرهنگ و هنر خراسان جلد ۴. $\frac{585}{53/10/11}$ و جلد ۵. شماره $\frac{663}{54/11/26}$ ، اکنون مذهبی‌ها جداگانه بنام دُرَر و لآلی حسامی چاپ شد و قسمتی راجع به امام زمان و بعد قسمت دوّم انتقادی، سوّم اشعار مذهبی که بعد سروده شده، در هم و برهم، و قسمت چهارم رباعیات و چهار بیتی است. امید که در دسترس مؤمنین قرار گیرد. احادیث درباره اشعار زیاد است و اینک احادیث:

أَنَّ مِنَ الشَّعْرِ الْحِكْمَةَ. مَنْ انْشَدَ فِينَا بَيْتاً بِنَا اللَّهَ لَهُ بَيْتاً فِي الْجَنَّةِ. إِنَّ تَحْتَ الْعَرْشِ كَنُوزٌ وَ مَفَاتِيحُهَا لِسَانَ الشُّعْرَاءِ وَ وَ. خدا توفیق عنایت فرماید به شعراء که بتوانند اشعاری در نصایح و مواعظ و مدایح و مراثی معصومین به دسترس مؤمنین بگذارند که مورد استفاده قرار گیرد. قاریان محترم از دعای خیر فراموش نفرمایند. خدا ما را و مملکت ما را از شرّ دشمنان و منافقین حفظ فرماید، انقلاب عزیزمان را با انقلاب حضرت مهدی علیه السّلام متّصل گرداند، حافظین مملکت را و مروّجین قرآن و اسلام را محفوظ بدارد، آمین ربّ العالمین. برای توجّه به امام زمان بیعت نامه امام زمان را در صفحه اوّل برای هر صبح بعد از نماز قرائت فرمائید که هر صبح بعد از نماز آنحضرت به آن زیارت می‌شود.

والسّلام

حسامی

یادگاری

تبارک خالقی کز گِل چنین زیبا بشر سازد
ز باد و خاک و آب و آتش این گونه گهر سازد
تو ای عکس من از من یادگاری باش، در عالم
بنای جسم را روزی اجل زیر و زبر سازد
بود این عکس عکس من نه من اینگونه می‌باشم
تبارک خالقی کاینسان بشر یکتا گهر سازد
جمال از حق کمال از حق سخن از حق بیان از حق
به این صورت به این سیرت به این علم و هنر سازد



«حسامی» را تولّای محمّد(ص) باشد و آتش
وگر نه کی توان منظومه شیرین چون شکر سازد
گدای آستان حضرت ثامن رضا باشد
غبار آن حرم را طوطیا بهر بصر سازد
غرض این یادگاری بود اندر عالم فانی
هر آنکس عکس بیند از دعایم مفتخر سازد

دعای بیعت با امام زمان (عج)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اَللّٰهُمَّ بَلِّغْ مُوَلَّائِ ضَا حِبِ الزَّمَانِ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ عَنْ جَمِيعِ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ فِي
مَشَارِقِ الْأَرْضِ وَ مَغَارِبِهَا وَ بَرِّهَا وَ بَحْرِهَا وَ سَهْلِهَا وَ جَبَلِهَا حَيِّهِمْ وَ مَيِّتِهِمْ وَ عَنْ وَالِدَيَّ وَ
وَلَدَيَّ وَ عَنِّي مِنَ الصَّلَوَاتِ وَ التَّحِيَّاتِ زِنَةَ عَرْشِ اللَّهِ وَ مِدَادَ كَلِمَاتِهِ وَ مُنْتَهَى رِضَاهُ وَ عَدَدَ
مَا أَحْصَاهُ كِتَابُهُ وَ أَحَاطَ بِهِ عِلْمُهُ اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَجِدُّ لَهٗ فِی هَذَا الْیَوْمِ وَ فِی كُلِّ یَوْمٍ عَهْدًا وَ
عَقْلًا وَ بَیْعَةً فِی رَقَبَتِی اَللّٰهُمَّ کَمَا شَرَّفْتَنِی بِهَذَا التَّشْرِیفِ وَ فَضَّلْتَنِی بِهَذِهِ الْفَضِیْلَةِ وَ
خَصَّصْتَنِی بِهَذِهِ النِّعْمَةِ فَصَلِّ عَلَیْ مُوَلَّائِ وَ سَيِّدِی ضَا حِبِ الزَّمَانِ وَ اجْعَلْنِی مِنْ اَنْصَارِهِ وَ
اَشْيَاعِهِ وَ الذُّبَابِیْنَ عَنْهُ وَ اجْعَلْنِی مِنَ الْمُسْتَشْهِدِیْنَ بَیْنَ یَدَیْهِ طَائِعًا غَیْرَ مُکْرِهٍ
فِی الصَّفِّ الَّذِی نَعَتَ اَهْلَهُ فِی کِتَابِكَ فَقُلْتَ صَفًّا کَا نَّهُمْ بُنِیَانٌ مَرْصُوصٌ عَلَی طَاعَتِكَ وَ
طَاعَةِ رَسُوْلِكَ وَ اِلَیْهِ عَلَیْهِمُ السَّلَامُ اَللّٰهُمَّ هَذِهِ بَیْعَةٌ لَهٗ فِی عُنُقِی اِلَیْ یَوْمِ الْقِیَمَةِ

مناجات با قاضی الحاجات

الهی تو شاهی و شاهی تُراست
 توئی چاره ساز و توئی بی نیاز
 مرا غیر درگاهت اُمید نیست
 ز یک لفظ گُن ساختی کائنات
 تو بخشیدی از لطف ما را وجود
 زمین را تو باغ اِرم ساختی
 برآوردی آدم ز یک مشت خاک
 زدی بر سرش تاج لولاک را
 تو دادی به او گوهر عقل و رای
 وزان عقل بشناسد او ذات تو
 به شب نور بخشی ز مه بر سپهر
 سما را دهی زیب و زین از نجوم
 همه ما سوالله محکوم تو است
 توانی گنی پشه را جبرئیل
 به خاک سیه حُسن یوسف دهی
 زمین کرده‌ای بهر ما مهد ناز
 درآوردی از سنگ آب روان
 دهی روح نامی نباتات را
 به هر سو روان کرده‌ای نهر آب
 چه نامی ز آب روان شد بیان
 ز همچون تو شاهی گدائی سزااست
 برآرم بسوی تو دست نیاز
 ز درگاه لطف تو نومید کیست
 بغیر از درت نیست راه نجات
 که تا مرحمت سازی و لطف و جود
 در او بسیرق شاهی افراختی
 نهادی در او گوهر تابناک
 وز او نور بخشیدی افلاک را
 تو دادی به او قلب ایزد نمای
 وزان عقل بنماید اثبات تو
 منور نمودی فلک را ز مهر
 تو را زبید این حکمت و این علوم
 علوم سوالله معلوم تو است
 گنی غرق فرعون در رود نیل
 زهی صنعت و کلک قدرت زهی
 تمتّع بریم از نشیب و فراز
 نمودی تو شاداب یکسر جهان
 گنی دفع زایشان تو آفات را
 نباشد کس از تشنگی در عذاب
 مرا یاد آمد ز لب تشنگان

الهی چه سر بود در کربلا
مزین گُنی باغ را از شجر
مرتّب نمودی شب و روز و ماه
بشّـر روز، تحویل روزی کند
کند روز انسان تلاش معاش
به شب عاشقان زنده‌داری کنند
نشینند تنها مناجاتیان
بجز تو نباشد کسی باخبر
الهی تو منمای نومیدشان
الهی بحقّ رسول گرام
که او خاتم جُمْلَة انبیاء است
الهی به قرآن و آیات او
بحقّ علی خسرو لافتی
بر آرم به سوی تو دست نیاز
الهی به خاتون جنّت بتول
به یکسر امامان ز اولاد او
ز تقصیر این رو سیه درگذر
الهی تو ربّی و پروردگار
توئی صاحب جود و عفو و کرم
تو ما را مکن بارالها هلاک
حسامی بسوی تو دارد اُمید

که عطشان بمانند آل عبا
شجر را تو زینت دهی از ثمر
که مخلوق باشند اندر رفاه
به شب راحت و دلفروزی کُند
به شب استراحت کند در فراش
به درگاه تو آه و زاری کنند
بخواهند حاجات حاجاتیان
ز احوال ایشان به شب تا سحر
مکن قطع یا رب تو اُمیدشان
علیه الصّـلواة و علیه السّـلام
که او صاحب مسند اصطفی است
به احکام شرع و حکایات او
که نازل به شأنش بود هل اتی
آیا چاره ساز و آیا بی نیاز
به آن بضعة پاک و جان رسول
به بعل و بباب و به اجداد او
به جاه و به اجلال خیرالبشر
توئی صاحب شأن و ذوالاقتدار
توئی ناجی و هالک هر اُمم
به روح شریف شهیدان پاک
کرم کُن ز لطف ای کریم مجید

مناجات با قاضی الحاجات

حمد زیبد به تو ای خالق ذوالمجد و علا
 تو خدائی و تو ربّی و تو مسجود عباد
 گر چه داریم خطا از حد و احصا افزون
 نفس گر سوق دهد سوی هوسها و هوا
 ما فقیریم و به درگاه تو شاه آمده‌ایم
 بارالها منما گلشن اُمّید خزان
 خائب و خاسر اگر ، رانده درگاه شوم
 یارب از قهر تو سوی تو پناهنده شدم
 سالها گر که عذابم بنمائی یا رب
 بارالها به نبی ختم رسولان احمد(ص)
 بحق ابن عم احمد مرسل حیدر
 بحق جملة اولاد گرامش یکسر
 ای خوشا آنکه نمائی تو به اولطف و عطا
 التجا سوی تو آریم به هر عسر و رخا
 رحمت و عفو توافزون بوداز جرم و خطا
 خرّم از لطف توام هست، گلستان رجا
 تو سمیعی به مناجات و ندهای خفا
 رو به درگاه تو دارم به هر صبح و مساء
 دست اُمّید به سوی که بر آرم به دعا
 خائف از قهر تو خاضع به تو ای ربّ علا
 قطع اُمّید ز درگاه تو باشد بی جا
 عفو فرما ز خطاها و ز عصیان ما را
 بحق حرمت خاتون قیامت زهرا
 بحسامی نظری کن ز گرم در دو سرا

مناجات

الهی چشم دل را نور بخشای
 به نور قدس دل را کن منوّر
 ز نور قدس دل را روشنی ده
 نسیم فیض سوی ما وزان کن
 پیمبر را ز ما خوشنود فرمای
 به یکسر انبیاء از ما تو بگذر
 بسوی خویش ما را راه بنمای
 ز آب لطف بنمایش مطهر
 ز دوزخ جسم و جان را ایمنی ده
 دل ما از شمیمش شادمان کن
 ز نورش قلبهای ما بیارای
 خجل منمای ما را روز محشر

جَنانم را منوّر چون جَنان کُن به یکسر انیسای پاک رایت به افلاک و به آنچه هست ملحوظ به جبریل و عبادت‌های ثقلین به حقّ آنچه قدرت داری ای دوست به زیبائی یکسر حوریانت به غلمان و بهشت نیک منظر به حقّ ارض و این خاک مکرر به باغ و گلشن و گلها: سمر به افغان مریضان دل افکار به اشک چشم یکسر دار کاران «حسامی» را نماش: ان به محشر	زبانم را به ذکر خود روان کُن ز آدم تا به خاتم انبیایت به اوراق کتاب و لوح محفوظ به عرش و کرسی و وادی قوسین به حقّ آنچه قدرت داری ای دوست به حقّ دوزخ و باغ جَنانت به حقّ آب زَقوم و به کوثر به استحکام این چرخ مدوّر به حقّ ماه و خورشید منوّر به انوار کواکب در شب تار به تسبیح همه شب زنده داران ز جرم عاصیان یکسر تو بگذر

مناجات

تو از احوال سسکینان کُواهی تَصَلّای دل درماندگانی امید قلب افکاران تو باشی نمودستی به ما تو راه ایمان عطا کُن خیر و از ما دفع شر کُن ذلیل و خار و سرگردان تو مگذار امید و حاجت ما را روا کُن	الهی یا الهی یا الهی پناه و ملجأ بیچارگانی انیس اللیل بیماران تو باشی به ما دادی تو زیبائی انسان به ما از لطف احسان دگر کُن ز آفات جهان ما را نگهدار الهی درد بیماران دوا کُن

دل ما را منور کن به ایمان
 مرا منمای محتاج لئیمان
 مکن در روز محشر شرمسارم
 مرا در آتش دوزخ مسوزان
 مرا محشور فرما با پیمبر
 بهشت جاودان ارزانیم کن
 اگر چه پای تا سر من گناه
 حسامی ناامید از مرحمت نیست

نما اندر دو عالم لطف و احسان
 نگهداری نما ما را ز عصیان
 ز خوف قبر و دوزخ بیقرارم
 عنایت کن گرم فرمای رضوان
 مرا سیراب فرماید ز کوثر
 نظر پوشی ز نافرمانیم کن
 نما عفو گناه و ده پناهم
 کسی کو ناامید از لطف شد کیست

مناجات

الهی ز درگاه تو رخ نتابم
 تنم شد نشان خدنگ معاصی
 الهی کمان قدّم از بار عصیان
 ندارم بجز درگهت راه امید
 نجاتم ده از بحر عصیان الهی
 اگر من گناه دو عالم نمودم
 الهی ز شأن و جلالت نزید
 رحیمی کریمی لطیفی ودودی
 الهی ببخشا گناه حسامی

بجز از درت من پناهی نیابم
 ز خجلت شب و روز در انقلابم
 ز خوف عذاب تو در اضطرابم
 که دیگر نمانده است در سینه تابم
 به بحر گنه من چو کمتر حبابم
 نشاید الهی نمائی عذابم
 که از در برانی چو نبود ثوابم
 الهی من از درگهت رخ نتابم
 مران از در خویش منما جوابم

امام زمان (عج)

همچو گُل اندر خزان پژمرده‌ای
از بلایای جهان آزاد باش
خرمنی گُل چین تو از گُلزار غیب
از کرامات خدای کردگار
از ولی‌اله امام راستین
پیشوا و ره‌نمای مستقی
با تو دارم من بسی گفتار حق
تو محبتی قلب ما را مرهمی
حفظ می‌فرمای تو گفتار ما
در فضیلت بر همه سرور شوی
ثبت فرمود از حقیقت نامه‌ای
بعد از آن نامه به من گفت این سخن
باب سرّ خویش را بر من گشود
این امانت را نما از من قبول
روی در بغداد کن با مردمان
برده‌های خویش را ظاهر کنند
بردگانرا می‌خرند در آن زمان
او بود اندر حقیقت بی نظیر
چون غزال وحشی او از وی رمد
دور شو ای بی ادب از نزد من

از چه رو ایدل چنین افسرده‌ای
روز شادی خیز از جا شاد باش
تا بگویم سرّی از اسرار غیب
تا ترا آرم برون از انتظار
گفت بشربن سلیمان این چنین
حُجَّة یزدان علیّ النّقی
می‌سپارم من به تو اسرار حق
در حقیقت چون تو ما را محرمی
مطلع می‌باش از اسرار ما
زین سبب بر دیگران برتر شوی
بعد از آن بگرفت از جان خامه‌ای
مهر فرمود و عنایت شد به من
کیسه‌ای از زر به من اعطا نمود
هست اجدادت ز انصار رسول
در صبح روز معلوم ای فلان
برده داران بر سر جسر آورند
مشتری آیند از عبّاسیان
برده‌ای باشد محبّب در حریر
از برای بیع او هرگس رسد
با زبان رومی او فریاد زن

برده دار از این عمل حیران شود
 گوید آخر چاره نبود از فروش
 در جوابش گوید او اندر حضور
 صبر کن مولای من خواهد رسید
 بشهر آگاهی ز اسرار نهان
 نامه چون آمد بدست آن کنیز
 بوسه زد سر تا به پا آن نامه را
 گفت با برده فروش آن سرو ناز
 ورنه بفروشی کنم خود را هلاک
 گفت آن برده فروش این نامه چیست
 گفت آری تو کجا و او کجا
 حجة حق والی ملک وجود
 او بود فرزند زهرای بتول
 زر گرفت و کرد بانو را رها
 بشر کرد آنکه به آن بانو خطاب
 تو ندیدی هیچ صاحب نامه را
 گفت بانو که ای ز معنی بی خبر
 او بود والی امر ماسوی
 بشنو از من قصه را روشن کنم
 من نمی باشم کنیز ای هوشیار
 من ملیکه دخت پاک قیصرم

بهر بیعش مات و سرگردان شود
 از چه رو باشی تو در جوش و فروش
 ایکه باشی از حقیقت سخت دور
 از چه روئی از حقیقت ناامید
 نامه را آنکه نما تسلیم آن
 گشت حیران آن کنیز با تمیز
 بر دو دیده کرد ملحق خامه را
 بر فروش من به این نامه بساز
 جامه جان را نمایم چاک چاک
 صاحب این نامه میدانی که کیست
 او بود فرزند پاک مصطفی
 گر نبود او خلقت عالم نبود
 با ولای او شود طاعت قبول
 بشر شد شادان به صد شکر و صفا
 من سؤالی دارم برگو جواب
 از کجا بشناسی صاحب خامه را
 نیست از معنی به قلب تو اثر
 او بود نور دل خیرالنساء
 زین حکایت دهر را گلشن کنم
 خویش را بنمایم اینک آشکار
 بنت شمعون الصّفاي سرورم

از حواریین عیسی با وفاست
کشور رُم را همان سرور بود
تا که از لطف خدا یابی نصیب
بر سرِ من از جواهر ساخت تاج
بود فرزندی ورا اندر حرم
تا که خواند صیغه عقدم کسی
دمبدم بر زینت وی می‌فزود
لشگری و کشوری با افتخار
با هزاران زینتش پرداختند
تا گشایندی لب از بهر سخن
تا بشادی جشن ما گردد شرع
گشت حاضر تا شود دل شادان
بر زمین افتاد شد یکسر تاه
آه سردی شاه‌شان زد از ناله
جملگه مأیوس مانده از حیات
ساعتش نحس است گویا در زمان
قابلیت گوئی در داماد نیست
گفت بخت این پسر گویاست شرم
از پی تعظیم شه برخاستند
تا که گردد عقد من زان بزم فاش
بهر تعظیمش همه برخاستند

مادرم بنت حمون ابن صفا است
باب من شهزاده قیصر بود
گوش کن این قصه امر عجیب
جدّ من قیصر برای ازدواج
بود او را یک برادر محترم
جمع بنمود از حواریین بسی
قصر خود را سر بسر زینت نمود
جمع شد از سروران چندین هزار
مسند و تختی ز گوهر ساختند
از کشیشان مسیحی چند تن
دور آن تخت از چلیپا و شموع
آنکه در معنی بُدی دامادشان
ناگهان شد در تزلزل تخت شاه
گشت مدهوش آن پسر چون افتاد
آن کشیشان جملگی مدهوش و مات
جملگی گفتند با شاه آنزمان
این نحوست را نمیدانیم چیست
جدّ من یعنی که آن سلطان روم
بار دیگر تخت را آراستند
یک برادر دیگری بود از برادرش
بر تن او رخت نو آراستند

بر سر تخت مجلل جا نمود
 تخت از بنیان بلرزش اوفتاد
 شاه حیران شد که یارب چیست این
 من بصد غم چونکه شب رفتم بخواب
 یعنی روی خاتم پیغمبران
 دورشان فوج ملک از هر طرف
 مصطفی گفتا به عیسی این سخن
 مژده ده از ما یشوعا را ز جان
 از برای خواستگاری آمدم
 دخترپاکش مالیکه نامرا
 جست آندم عیسی مریم ز جا
 کرد استقبال از فرمان او
 کرد عیسی رو به شمعون الصفا
 گفت شمعون یا رسول الله بگو
 کرد پیغمبر اشاره بر حسن
 چشم نرجس چون به آن ماه اوفتاد
 گفت پیغمبر به شمعون الصفا
 ناگهان شد منبری برپا ز نور
 یازده تن در حضور مصطفی
 آخرین نور جمال عسگری
 مصطفی بر عرشه منبر نشست

بهر عقد من کشیش انجیل گشود
 جمله بنیان رو به ویرانی نهاد
 رفت در قصرش پریشان و غمین
 ناگهان در خواب دیدم آفتاب
 با مسیحا گشت حاضر آنزمان
 قصر من شد همچو جنت از شعف
 که ای نبی پاک رو بنما به من
 که ورا من گشتم امشب میهمان
 مصطفایم من رسول سرمدم
 با خبر گردد، دهد پیغام را
 بوسه زد بر چهر پاک مصطفی
 شد قبول از جان و دل پیمان او
 ده جواب مصطفی را از صفا
 کیست داماد ای رسول نیک خو
 کو بود نور دو چشم و قلب من
 عقل و هوش خویش را از دست داد
 وصلت با مصطفی شد با صفا
 از ملائک فوج فوج اندر حضور
 مرتضی و مجتبی تا انتها
 از رخس پیدای جلال سروری
 خطبه‌ای فرمود آن مهر الست

بعد از آن فرمود دانید ای گروه
عقد نرجس باشد از بهر حسن
شاهد این عقد باشند اولیاء
اوصیای خاتم پیغمبران
گفت نرجس چون شدم بیدار شب
یا رب این خواب است یا بیداری است
گر بفهمد جدّ من این خواب را
درد را در سینه پنهان داشتم
از فراق عسکری می سوختم
تا ز خواب و خور همی افتادمی
چهره چون برگ خزان گردید زرد
چون گذشت از این قضیه چند روز
با غم و اندوه می رفتم به خواب
غم دمادم بر دلم شد شعله و ر
عاجز از دردم طیبیان جهان
چونکه عاجز جمله از درمان شدند
گفت جدّم آخر این درد از کجاست
هر چه داری در دل خود آرزو
گفتمش اُمید بهبودی کجاست
هست در زندانتان جمعی اسیر
شاید آنان جمله نفرین می کنند

این چنین جشن عظیم با شکوه
نور چشمان رسول مؤتمن
از حواریین عیسی از صفا
بر چنین عقدی گواهند این زمان
پای تا سر گشته بودم غرق تب
این جنون باشد و یا هشیاری است
یا که احوال من بی تاب را
خویش را بیمار می انگاشتم
غم بروی غم همی اندوختم
گشت آسایش حرامم هر دمی
کس نبودم تا کنم اظهار درد
آتش هجران من شد سینه سوز
شعله و ر جانم بُدی در انقلاب
همچو آتش سوخت جانم سربسر
نیست محرم تا کنم دردم عیان
بیخبر از شعله های جان شدند
این همه ضعف و نقاht از چه خاست
ای عزیز دل برای من بگو
چه بگویم کاو تسلای شما است
از مسلمان از صغیر و از کبیر
آتش غم بر دل من می زنند

گر که از زندان گُنی آزادشان
 شاید بهبودی مرا حاصل شود
 از برای شادی من آن زمان
 اندکی خود را نمودم شادمان
 جدّ من قدری ز من خوشحال شد
 بعد از این بر مسلمین شد مهربان
 در شبی دیدم جهان مانند روز
 در میان جمع حوران سروری
 مریم عذرا ورا خدمتگزار
 قصر من شد همچو فردوس برین
 گفت مریم ای ملیکه کن شتاب
 فاطمة زهراست مادر شوهرت
 خویش را انداختم در دامنش
 گریه کردم شکوه کردم از فراق
 گفت آری مشرکی ایمان بیار
 از صفا در دامنش آویختم
 گفتمش اینک من و فرمان تو
 گفت از ترسائی خود دست شوی
 أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
 چون شهادت گفتم زهرا شاد شد
 پس مرا آندم در آغوشش کشید

تا نمائی زین سبب دل شادشان
 شاید این درد از تنم زایل شود
 شد رها جمعی هم از زندانیان
 تا نفهمد کس مرا درد نهان
 زین سبب از درد من اغفال شد
 خاطر من در نهان شد شادمان
 با هزاران حور مریم دلفروز
 بانوئی رخشان چو شمس انوری
 وارد قصرم شدند آن شام تار
 شاد و خرّم جمله آن حور عین
 هست این زن دختر ختمی مآب
 تاج عزّت شد مبارک بر سرت
 تا ببوسم خاک پاک مقدمش
 گفتمش از هجر طاقت گشته طاق
 تا که گردی از وصالش کامکار
 اشک حسرت در قدومش ریختم
 صد هزاران جان من قربان تو
 این شهادت بر زبان خود بگوی
 شو به ختم المرسلین از دل گواه
 قلب من از قید غم آزاد شد
 داد وصل یار را بر من نوید

چون گشودم دیدگانم را ز خواب
 چون شب دیگر دلم را برد خواب
 نور چشم فاطمه آمد بَرَم
 گفتمش ای دوست قلبم شاد شد
 گفتمش آخر چرا دیر آمدی
 بعد از این هر شام مهمان توأم
 تا شود ظاهر عنایات خدا
 هر شب اکنون در حضور من بُوَد
 بشر گفتش پس اسیری بهر چیست
 گفت نرجس این ز اسرار خداست
 این بود دستور فرزند رسول
 یک شبی گفتم ز هجرت سوختم
 عسکری فرمود ای نرجس بدان
 بین فوج جدّ تو با مسلمین
 زینت شاهی تو از خود دور گن
 خویش را اندر اسیران اوفکن
 سرگذشت من چنین باشد بدان
 گفتمش بوسی تو هر دم نامه را
 تو که می باشی یقین رومی نَسَب
 گفت من لفظ عرب آموختم
 صاحب این خط را بشناختم

دل ز شوق وصل شد در انقلاب
 دیدم اندر قصر من شد آفتاب
 گشت لرزان از وصالش پیکرم
 از غم هجرت ز غم آزاد شد
 گفت چون تو بحق مشرک بُدی
 غم مخور من مونس جان توأم
 کامیابی آید از صدق و صفا
 از جمالش قصر من گلشن بُوَد
 این همه خفت یقین شأن تو نیست
 این اسیری از برای من رواست
 گر چه می باشم از این مطلب ملول
 از فراق روی تو افروختم
 در همین زودی شود جنگی عیان
 تو مهیا باش و باش اندر کمین
 بین خدمت کارها مستور گن
 زین طریق آئی تو آخر نزد من
 این چنین بگذشت بر من آن زمان
 ناشناسی صاحب این خامه را
 از کجا آموختی لفظ عرب
 از طِفولیت چنین اندوختم
 زان سبب نرد محبت باختم

صاحب این خط خدا را حجّت است
 بشر گفتا من ز بغداد آمدم
 چون امام هادی آن نیکو نهاد
 با عنایت کرد با نرجس خطاب
 عزّت دارین را تو یافتی
 بازگو اکنون ترا احوال چیست
 از زر و زینت ترا بهتر بود
 گفت نرجس آن شرافت از کجا است
 حضرت هادی به او فرمود هان
 تو شوی دارای فرزندی رشید
 او جهان را می‌کند پر عدل و داد
 از پس ظلم و جفای اشقیا
 گفت نرجس همچو فرزندی ز کیست
 گفت حضرت مصطفیٰ عقد تو بست
 در حضور حضرت عیسیٰ که بود
 تو به دست کی مسلمان گشته‌ای
 بعد از آن شب با که باشی همنفس
 گفت نرجس نور چشمت عسکری
 گفت آیا دیده‌ای رخسار او
 گفت نرجس زان شبی که فاطمه
 هست هر شب او مرا اندر حضور

جمله مخلوق را او رحمت است
 نزد حضرت خاطر شاد آمدم
 دیده‌اش بر چهره نرجس فتاد
 از ره الطاف و مهران مستطاب
 چونکه تو اسلام را بشناختی
 عزّت اسلام آیا بهر کیست
 یا بشارت بر شرف خوشتر بود
 مال دنیا گر بود آخر فناست
 آن شرافت تا ابد باشد بدان
 که جهان دارد به او چشم امید
 بر بشار بگشاید او راه رشاد
 دهر را سازد پر از عدل و صفا
 نام آن فرزند را برگو که چیست
 آنکه بود آن شب به قصر تو نشست
 کرد جدّم با که آن گفت و شنود
 صاحب آن عهد و پیمان گشته‌ای
 با که همرازی و باشی با چه کس
 او مرا باشد مکرم همسری
 کاین چنین گردیده‌ای بیمار او
 مژدگانی داد او بی واهمه
 از وجودش می‌نمایم کسب نور

پس امام هادی آن عالی نسب گفت ای بنت رسول کبریا زود باشد خواهرم این ازدواج هست نرجس مادر صاحب زمان کرد برپا چون حکیمه آن سرور مدّتی زان شادمانی چون گذشت چون حسن بنشست اندر جای باب گوش بنما از حکیمه این سخن گاه‌گاهی می‌رسید اندر حضور از قضا روزی چو در خدمت رسید گفت امشب نیمه شعبان بود گل بروید امشب از گلزار حق گفتمش کی از کدامین بوستان الغرض ماندم در آن شب در حضور چونکه پاسی درگذشت از نیم شب وعده چون شد، شب شود اینک تمام نرجس از بهر نماز از جای جَست ناگهان درد مخاض او را گرفت شد امام از اضطرابم با خبر سوره قدر از برای او بخوان شمع مجلس گشت خاموش آن زمان

خواهر خود را نمود آندم طلب بزم شادیّ حسن برپا نما دین و قرآن در جهان یابد رواج آنکه گردد زو پیمبر شادمان شد جهان زان شادمانی غرق نور حضرت هادی ز دنیا دیده بست مؤمنین را گشت رهبر آن جناب بود او چون عمّه پاک حسن تا نماید از حضورش کسب نور داد آنحضرت به عمّه این نوید شام وصل نیّر رخشان بود دهر روشن گردد از رخسار حق گفت از نرجس بدان ای عمّه جان تا نمایم از وجودش کسب نور جان من افتاد از غم در تعب پس نیامد از چه آن نور همام چون ادا بنمود در جایش نشست قلب من شد زین قضیه در شگفت گفت ای عمّه مشو غمگین دگر می‌شود ظاهر در ایدم عمّه جان آتشم افتاد آن ساعت بجان

تا که بسم الله راندم بر زبان
 ناگهان شد خانه چون باغ جنان
 خطّ جاء الحق ز بازویش عیان
 مات و مبهوتم که این نور از کجا است
 لب گشود و کرد بر من او سلام
 ناگهان دیدم که نور از روی او است
 رو بروی قبله او اندر سجود
 بر زبانش جمله توحید راند
 بعد از آن گفتا امیر المؤمنین
 یک به یک اجداد خود را نام برد
 گفت یا رب وعدهات را تمام کن
 تا جهان را من کنم پر عدل و داد
 یک جهان یا رب بود در انتظار
 ای «حسامی» شرح این باشد زیاد
 بارالها حجّت خود را رسان
 قدر را خواند او به مثلم ناگهان
 گشت طالع با رُخی چون ارغوان
 چهره اش رخشان چو خورشید جهان
 خانه روشن همچو جنّات العلا است
 بر زبان راند او شهادت بالتّمام
 خطّ جاء الحق به یک بازوی او است
 گوئیا قفل از زبانش حق گشود
 بر رسالت مصطفی را بعد خواند
 مرتضی باشد امام مسلمین
 خویشان را بر خدای خود سپرد
 شربت فتح و ظفر در کام کن
 پاک سازم از گروه بد نهاد
 از سستمهای گروه نابکار
 از امام عصر قلبت باد شاد
 تا جهان گردد گُلستان جنان

ولی عصر امام زمان (عج)

از مقدم صاحب زمان

امشب جهان گشته جنان	از مقدم صاحب زمان
ای شیعیان ای دوستان	آمد شما را پشیمان
آمد امام انس و جان	مرآت حق صاحب زمان

شد جلوه گر حق در جهان
 سر تا قدم چون مصطفیٰ
 نوبواؤه خیرالنساء
 جاء الحق اندر بازویش
 واللیل تار گیسویش
 جبریل عبد درگهش
 او یوسف و دنیا جهش
 امروز بازار وی است
 لطف خدا یار وی است
 باشد مبارک مقدمش
 منصور فوج اعظمش
 یا رب بحق مصطفیٰ
 حق حسین و مجتبیٰ
 الغوث یابن العسکری
 نوبواؤه پیغمبری
 دارد «حسامی» انتظار
 از آستین دستی برآر

یکسر جهان شد گلستان
 در شأن و شوکت مرتضیٰ
 روشن ز نورش دیدگان
 میم محمد (ص) ابرویش
 بگشای قرآن را بخوان
 مرآت حق روی مهش
 در هجر او کنعانیان
 عالم خریدار وی است
 ما چون عجز و ریسمان
 حق برفرازد پرچمش
 دارد بزر پر جهان
 یا رب بحق مرتضیٰ
 ما را به آن حضرت رسان
 بر ماسوی الله سروری
 رخسار زیبا کن عیان
 از هجر رویت بی قرار
 ما را ز هجران وا رهان

مصلح عالم

بارالها کی نماید مصلح عالم ظهور
 غمسرای دهر یا رب کی شود دارالسّرور

این بشر را سرکش و سرمست کرده اختراع
 کرده جا در مغز انسان از هنر باد غرور
 خیره کرده چشم انسان را هنر اندر جهان
 گشته غافل از حساب و از کتاب و از نشور
 از تغافل خویش را آزاد کرد از بندگی
 ارتفاع کاخ او را کرده غافل از قبور
 ای ولی عصر ای شمس الضحیٰ بدرالدجی
 پرده غیبت ز روی چون مهت بنمای دور
 روزگار دوستانت تیره شد از دشمنان
 همچو خورشید فلک بنما تجلی گن ظهور
 خوی انسانی دگر از مردمان بر بسته رخت
 عالی و دانی تمامی غرق در فسق و فجور
 این جهانی را که قرآن چون جنان بنموده بود
 بار دیگر چون جهنم شد سیه خالی ز نور
 ای وصی مصطفیٰ قرآن بود، در انتظار
 تا گنی بار دگر این دهر را دارالسرور
 مال و ثروت گشته دین خلق و نسوان قبله گاه
 جملگی از دین و انصاف و مروّت گشته دور
 اعتنا این خلق را نبود به احکام خدای
 از روایتهای معصومین و حق اندر نفور

عَقْلِ مردم را رسومات غلط تخدیر کرد
 غرق اندر فسق و عصیان در غیاب و در حضور
 شد به کام دشمنان دین جهان شهد و شکر
 لیک در کام محبّان شما تلخ است و شور
 می‌گزندی دوستان را عدو مانند مار
 دوستان می‌گریزندی ز ایشان همچو مور
 کی «حسامی» می‌تواند شرح این ماتم دهد
 العجل ای حجت‌اله در قیام و در ظهور

در فراق ولی عصر (ع)

روز و شب سر در گریبان تا به کی	ما ز هجران تو با حال فکار
زاله ریزان از مژه تا کی ز غم	گر بریزد دیده خون از غم کم است
نی غلط گفتم که یوسف بنده‌اش	جای دارد دیده نابینا شود
یوسف یعقوب با جاه و جلال	یوسف یعقوب با زرّین کمر
صد هزاران الفراغ و الثبور	رخ مکن از ما نهان ای آفتاب
نور چشم عسکری رخ برفروز	
از فراغت زار و حیران تا به کی	
تو شها از دیده پنهان تا به کی	
از فراغت قلب سوزان تا به کی	
یوسف مصری به زندان تا به کی	
ما ز غم چون پیر کنعان تا به کی	
اینهمه فریاد و افغان تا به کی	
یوسف من دیده گریان تا به کی	
یوسفم دور از محبّان تا به کی	
در غم آن شمس رخشان تا به کی	
روز ما چون شام هجران تا به کی	
دل ز هجران تو نالان تا به کی	

کفر دنیا را فرا بگرفته است	حکم حق در طاق نسیان تا به کی
صاحب قرآن به قرآن کن نظر	زیر پا اوراق قرآن تا به کی
خون جدّت تا به کی جوشد ز دل	دشمنان خوشنود و خندان تا به کی
طعنه اغیار تا کی تا بچند	سلطه کفار و عدوان تا به کی
تا به کی گوید «حسامی» الامان	شیعیان سر در گریبان تا به کی

وعدۀ قَرَج

ای دل آخر خسرو مُلک ولا خواهد رسید
 حجت یزدان ولیّ کبریا خواهد رسید
 صبر کن ای دل که حق با صابران باشد مدام
 مظهر و مرآت روی مصطفیٰ خواهد رسید
 عاقبت بر این دل سوزان و بر قلب کباب
 از ره احسان طبیب با وفا خواهد رسید
 آنکه از نور رُخش گردد جهان همچون جنان
 دهر گردد همچو جنّات العلا خواهد رسید
 آنکه این ابدان بیجان را بود جان می رسد
 طالب خون شریف انبیاء خواهد رسید
 غم مخور ایدل که جمعی گشته از دین برکنار
 آنکه او باشد به قرآن آشنا خواهد رسید
 مدّعی را گوی بر ما تاتوانی طعنه زن
 آنکه می گیرد ترا بر این خطا خواهد رسید

افتری بر حق بزن تا می‌توانی ای رقیب
تا پشیمان گردی از این افتری خواهد رسید
آنکه از آب دم شمشیر خون جاری کند
در ازای خون شاه کربلا خواهد رسید
نور چشم عسکری فرزند سلطان نجف
بهر دفع خارجی چون مرتضی خواهد رسید
منکرا در امر حق تا چند این چون و چرا
آنکه روشن سازد این چون چرا خواهد رسید
صفحه روی زمین را پاک سازد از عدو
آن ولی حق امیر اتقیا خواهد رسید
آن شهنشاهی که باشد ناشر احکام دین
خسرو مسند نشین اصطفی خواهد رسید
آن ولی منتقم آن یادگار عسکری
آن ولی خون شاه لافتی خواهد رسید
آنکه گوید هر زمان این‌الحسن این‌الحسین
جان عالم جان پاکش را فدا خواهد رسید
بارالها سخت باشد بر محبتان انتظار
بهر ما سرگشتگان کی پیشوا خواهد رسید
آنکه می‌آرد برون از قبر اعداء بتول
بهر تسکین دل خیرالنساء خواهد رسید

یادگار عسکری آن وارث ملک عجم
 بهر دفع کُفر دین و اشقیاء خواهد رسید
 از زبانش حکم حق جاری ز تیغش خون کفر
 چون علی آن خسرو ملک بقا خواهد رسید
 ناله بنمائید ای عشاق هر صبح و مساء
 حجت حق بهر تسکین شما خواهد رسید
 ای «حسامی» از دعا صبح و مساء غافل مشو
 روزی آخر بر نشان تیر دعا خواهد رسید

یک جهان در انتظار

ای که از هجر جمالت روز من شد شام تار
 ویکه از شوق وصال یک جهان در انتظار
 پرده از شمس جمال افکن منور کن جهان
 تا که روشن تر شود از روز بهرم شام تار
 یک جهان بیمار درد و غم ندارندی طبیب
 روزگار تیره از هجرانت ای سیمین عذار
 مستمندان ، بینوایان اشک ریزان روز و شب
 سرکشان و ظالمان در عیش و عشرت کامکار
 حکم فرما بر جهان دیو جهالت سربسر
 دین و ایمان از میان بنموده یکباره فرار

ای پناه بی پناهان ای ملاذ شیعیان
 پرده از رخ بر فکن کز قلب ما رفته قرار
 سرکشان و ظالمان را چون نبی تأدیب کن
 اهل قرآن را نما بیدار از خواب و خمار
 تا به کی روز بشر از ظلم ظالم همچو شب
 تا به کی اصحاب دین محزون و غمگین و فکار
 تا به کی اهل زمان گویند یا صاحب زمان
 تا به کی نابخردان خوانند خود را شهریار
 تا به کی خون دل از چشم محبتان بر زمین
 تا به کی باشد «حسامی» دیده اندر انتظار

مظهر الطاف خدائی

ای حجت حق مظهر الطاف خدائی
 عالم همگی دیده به ره تا تو بیائی
 این پرده غیبت بزن از چهره به یک سو
 تا عقده غم از دل احباب گشائی
 تا کی ز ستمکاری بیگانه بنالیم
 این گرد ستم کی ز رخ ما بزدائی
 ای مردمک دیده ز هجرت شده دل خون
 ای یوسف گمگشته چرا رخ ننمائی

مردند گروهی ز غم هجر تو رفتند
 جمعی به تجسس و ندانیم کجائی
 گاهی به خدا شکوه نمائیم ز هجران
 دل خون شده گاهی ز غم هجر و جدائی
 ای مایهٔ اُمید بشر حجت بر حق
 ای قلب پریشان جهان را تو رجائی
 بی نور جمال تو جهان یکسره تار است
 بر ظلمت و تاریکی عالم تو ضیائی
 گمراهی و حیرانی و سرگردی ما را
 تو رهبر و تو ملجأ و تو راهنمائی
 درد و غم و بیماری‌ئی این خلق ندارد
 جز وصل، تو درمان و طبیبی و دوائی
 ما را تو به فریاد برس زین همه مشکل
 ای دادرس خلق ز الطاف خدائی
 راحت نشود فکر «حسامی» ز فراق
 این چشم رمد دیدهٔ ما را تو جلائی

بشربت پرست

بیا که بی رُخ تو جلوه در گلستان نیست
 بیا که بی تو طراوت به باغ و بستان نیست

بیا و لب بگشا بهر نشر حکم خدای
 که بی بیان تو رونق به حکم قرآن نیست
 بیا ببین که مسلمان شده مقلد کفر
 بیا که جلوه به اسلام و دین و ایمان نیست
 بیا بیا که بشر رو به گُفر می‌تازد
 بیا که نامه دین در کف مسلمان نیست
 بیا ببین که بشر دور گشته از تکلیف
 ممیزی ز برای رجال و نسوان نیست
 بشر ز قید حرام و حلال شد آزاد
 چنان که فرق میان دواب و انسان نیست
 دوباره گشته بشر بُت پرست و بی پروا
 که امتیاز و را بین جنس حیوان نیست
 گرفته شعله «حسامی» ز سرکشی بشر
 به این مرض بجز از لطف دوست درمان نیست

جمال مهدی

آرزو در دلم الهی ماند	که ببینم جمال مهدی را
خوش بر آنکس که حق نصیبش کرد	قبل مردن وصال مهدی را
خوش بر احوال آن که زنده شود	تا ببیند جلال مهدی را
بارالها به رحمت و کرمیت	قسمتم کن نوال مهدی را
خلق عالم تمام منتظرند	رجعت و اتصال مهدی را

این سلاطین تمام خود خواهند
ای «حسامی» تو آرزو داری
نستوان دید حال مهدی را
تا ببینی خصال مهدی را

دلفکاریم

از هجر رُخ نگار زاریم ای دوست
رحمی کن و پرده از جمالش بردار
یک عمرگذشت و دل فکاریم ای دوست
بالله قسم در انتظاریم ای دوست
من صبح و مسا دعا کنم بهر فرج
بی نور جمال وی جهان تاریک است
ما خون جگر و چاره نداریم ای دوست
گر خون چکد از دیده سزاوار بود
بر گوی «حسامیا» فکاریم ای دوست

مظهر جمال پیمبر

ای غایب از دو دیده که جانم فدای تو
بیگانه نیستم بخدا گن توجّهی
عمرم تمام گشت و ندیدم لقای تو
خوشنود گردد، از نظری آشنای تو
گردیده‌ام بسی به جهان با دو صد امید
از چهره گر حجاب به یک سو نمی‌نهی
جان می‌کند وداع ز جسمم ندیدمت
ای مظهر جمال پیمبر طلوع گن
روزم چو شام تیره شبم تیره تر ز غم
با حالت پریش «حسامی» به روز و شب
شاید فتد دو دیده به آثار پای تو
با صد نقاب آی که جانم فدای تو
تا کی زنم ز سینه فغان از برای تو
دنیا است تار و تیره بدون از صفای تو
شاید کند علاج رخ دلربای تو
در آرزوی وصل رخ دلربای تو

طوطیای چشم

تا هست از هوای تو یک ذره در سرم بی اعتنا به دهرم و فارغ ز افسرم
 گر یک اشاره گوشه چشمی به من کنی زین افتخار از همه آفاق بگذرم
 من گرد مقدم تو کنم طوطیای چشم گر از گذار کوی تو یکروز بگذرم
 ای روشنی مردمک چشم مردمان تا کی در اختفا و نهانی ز منظرم
 عشقت به دل نهفته و رویت ندیده‌ام چون می‌کند تحمل این غصه پیکرم
 دارد «حسامی» آرزوی یک اشارتی حاجت روا شوم من و از دهر بگذرم

هوای تو

جز هوای تو هوای دگرم در سر نیست
 بجز از صورت زیبای تو در منظر نیست
 گر جهان با همه زیبائیش از من گیرند
 چون تو دارم غم و اندوه مرا دیگر نیست
 گرد نعلین تو گر سرمه چشم گردد
 بخدا در دل من وحشتی از محشر نیست
 گرمی گن نظری جانب این مسکین کن
 آرزوی دگری در دل این چاکر نیست
 بعد شصت سال جمال تو ندیدن عیب است
 مگر اندوه ضعیفان به دل سرور نیست
 سالها یا رب و یا حق زده‌ام نشنیدی
 گوئیا جانب ما سامعه اطهر نیست

چه نکو گر بنوازی به یکی گوشه چشم
 قیمت گوشه چشم تو جهان یکسر نیست
 دل خونین «حسامی» ز غمت می سوزد
 راست گویم نظری کن اگر ت باور نیست
 سالها هست که من دیده براهت دارم
 چه کنم من نظری جانب این مضطر نیست

جان جهان

چرا ای مظهر رحمت نیائی به این ظلمت جمالت روشنائی نصاری می نماید کدخدائی زند ضدّ خدا دم از خدائی گروهی مات اندر بی نوائی اراذل جمله اندر خود نمائی جهانی منتظر تا تو بیائی ضعیفان را بده از غم رهائی که تا این عقده غم را گشائی تو منّانی و هم معبود مائی مگر غافل از این فریادهائی اجابت کن خداوندا دعائی	تو ای جان جهان مهدی کجائی جهان را سر بسر ظلمت گرفته ز قرآن مسلمین اندر گریزند خدا را این بشر کرده فراموش گروهی چون شُبع درّنده بد خو گروهی متّقی از ترس پنهان کجائی ای ولیّ الله مطلق بیا اصلاح فرما این جهان را محبّان جمله اندر انتظارند الهی رحم کن بر بی نوایان بفریاد دلِ درماندگان رس «حسامی» صبح و شب می نالد از غم

ولی الله مطلق

وجود قائم آل محمد	نگهدار زمین آسمان است
بود او مظهر ذات خداوند	که ذات حق ز رخسارش عیان است
ولی الله مطلق تا قیامت	امان خلق تا آخر زمان است
کند خورشید کسب نور از او	هم او روشن گر سطح جهان است
اگر او دیده از دنیا ببندد	جهان ظلمت سرای بی امان است
الهی دیده روشن کن ز رویش	که این امید سرتاسر جهان است
«حسامی» روز و شب می نالد از غم	ز هجرش شعله آتش به جان است

مهدی بیا

ای رهنما ای رهنما	مهدی بیا مهدی بیا
ای مظهر ذات خدا	مهدی بیا مهدی بیا
بی نور رویت این جهان	ظلمت سرای بی امان
ای سرور و صاحب زمان	نور دو چشم مرتضی
مهدی بیا مهدی بیا	
ما جمله بیمار غمیم	اندر فراق و ماتمیم
مغلوب ظلم عالمیم	شد دهر پر ظلم و جفا
مهدی بیا مهدی بیا	
ای وارث پیغمبران	ای مصلح کُلّ جهان
ای رهنمای انس و جان	ای مفخر رکن و صفا
مهدی بیا مهدی بیا	

ای مصطفیٰ را نور عین بنگر جهان در شور و شین
 در راه تو چشم حسین از بهر دفع اشقیا
 مهدی بیا مهدی بیا
 زهرا بود در انتظار از آستین دستی برآر
 دستی رسان بر ذوالفقار ای والی ملک ولا
 مهدی بیا مهدی بیا
 باشد «حسامی» خون جگر دست الم کوبد به سر
 از سرکشان دارد خبر تعجیل فرما و بیا
 مهدی بیا مهدی بیا

راجع به امام زمان «عجل الله فرجه»

هر کسی را هست سودائی به سر هجر تو کرده مرا خونین جگر
 خلق را بر سر هوای سیم و زر من ز اشک چشم دامن پر دُر
 چهره بگشا تا جهان روشن شود سر بسر عالم همه گُلشن شود
 آفتابا چهره خود کن عیان تا شود خفاش در ظلمت نهان
 مرتضیٰ آسا بکش تیغ دو سر تا عدو آرد فغان و الحذر
 این جهان را پر ز عدل و داد کن دوستان را از فراق آزاد کن
 صفحه روی زمین را کن جنان پاک کن از شرک سرتاسر جهان
 نور حق را کن به دوران جلوه گر ای ولی حق امام دادگر
 ای صبا از من به آن شه بر سلام گوی ای شبه رُخ خیرالانام
 ای ولی حضرت پروردگار شیعیان تا کی به هجر و انتظار

از رخ زیبا نقاب افکن بدور	الامان الغوث عجل بالظهور
جان بلب داریم از هجرت شها	ای رخت مرآت روی مصطفی
ای شه دین وارث خیرالانام	کن هویدا دست و تیغ انتقام
بارالها حجت ما را رسان	بازخواه حق زهرا را رسان
از رُخش بنمای ما را کامیاب	آتش دل را نشان از التهاب
ای خوش آن روزی که بردارد نقاب	از رُخش گردیم یکسر کامیاب
ای «حسامی» کی رسد صبح وصال	کی ز دل بزداید این زنگ ملال

شمس الضحی ولی عصر امام زمان (عج)

ای مظهر جمال و جلال خدا بیا
 ای دست و قدرت علی مرتضی بیا
 سرتاسر جهان همه ظلمت سرا شده
 ای جلوه جمال تو شمس الضحی بیا
 دلها تپد به سینه ز هجر جمال تو
 ای روی تو به درد دل ما شفا بیا
 شرم و حیا و عفت و عصمت کنار رفت
 ای حافظ شرافت و شرم و حیا بیا
 فسق و فجور خلق جهان را احاطه کرد
 بر مؤمنین امیر شده اشقیا بیا

چیزی که نیست در دل مردم صداقت است
 ای پرورش دهنده صدق و صفا بیا
 نسوان ز عفت و ز شرف جمله در فرار
 ای نوبهار عفت خیرالنسا بیا
 دوران جاهلیت اولی ظهور کرد
 ای وارث نبی، خالف مصطفی بیا
 افسانه‌های عصر جهالت حیات یافت
 قرآن شده به عزلت غم مبتلا بیا
 ای دست قدرت حق و فرزند عسکری
 کن شادمان ز جلوه رخ، قلب ما بیا
 تا چند دیدگان به ره انتظار تو
 ما را ز انتظار در آور بیا بیا
 گوید «حسامی» از طرف جمله دوستان
 بنما جمال تا که کنیم اقتدا بیا

من بخدا می‌آیم

مادرم فاطمه جان من بخدا می‌آیم
 بهر تسکین دل زار شما می‌آیم
 غم مخور دشمن دین گر به رخت سیلی زد
 تا تلافی کنم آن ظلم و جفا می‌آیم

سوخت گر زاتش بیداد، در خانه تو
تا بسوزم تن آن شوم دغا می آیم
از غم هجر پدر شب شده گر ایامت
تا کنم روز، شب هجر تو را می آیم
محسنت کشته شد از ضرب لگد غصه مخور
تا تسلی دهمت من به عزا می آیم
نالاهات گر که دل اهل وطن را خون کرد
تا به دادت برسم من بخدا می آیم
پیر از غصه شدی خم کمرت از غم شد
تا کنم راست قد سرو تو را می آیم
بازویت را چه شکستند تو گفتی به علی
خیز از جا و تو بازو بگشا می آیم
من بجای پدرم تیغ کشم بهر قصاص
تا دهم قلب غمین تو شفا می آیم
زیر و رو ابنیه شرک نمایم از بن
تا کنم کاخ عدالت سر پا می آیم
تو شدی کشته، علی خانه نشین، قرآن خوار
برسم تا که به فریاد شما می آیم
ظلم و بیداد و ستم را ز جهان دور کنم
پایه ریزی کنم از عدل و صفا می آیم

با خبر از دل خونین «حسامی» هستم
که مرا می‌طلبید صبح و مسا می‌آیم

بازآی کز فراق

بازآی کز فراق، گردیده خون دل ما
از آتش غمت سوخت، یکباره حاصل ما
تاهست در بدن جان، عشقت مراست در سر
گشته عجین به عشقت، روز ازل گِل ما
بازآی تا شود دل، خرّم ز وصل رویت
هجر رخ نکویت، زد شعله بر دل ما
مشکل بود فراق، ای شاه بر محبّان
بنما جمال و بگشای، این عقد مشکل ما
دل برده‌ای تو از ما، بی تو توان نباشد
از رخ نقاب افکن، ای خوش خصائل ما
ای حجّت الهی، تا کی ز ما نهانی
کی می‌شود ز رویت، حلّ مسائل ما
زنجر هجر داریم، از فرقت به گردن
دستی رسان ز شفقت، بگشا سلاسل ما
محروم از جمالت، ای شمس تا کی و چند
کی می‌شود که گردد، لطف تو شامل ما

از ظلم و جور اعدا، شد خونجگر «حسامی»
یا رب رسان ز رحمت، آن شاه عادل ما

دردا که عمر رفت

دردا که عمر رفت و نیامد نگار من
عمرم تمام گشت به هجران روی تو
دشمن به اشک دیده من خنده می‌کند
آمد خزان عمر و نیامد بهار وصل
تا چند خون دل خورم و ناله سر دهم
از جوی دیده آب فشانم به راه تو
مردم به سیر باغ و گل و لاله می‌روند
کی می‌رسی به داد «حسامی» تو از کرم
خون گشت از فراق دل بیقرار من
یا رب نشد تمام دگر انتظار من
یا رب برغم او برسان شهریار من
ای وای بر من و دل امیدوار من
تا چند خون فشان مژه اشکبار من
ای سرو خوش خرام ببین جویبار من
جز یاد روی تو نبود لاله زار من
رحمی نما ز لطف تو ای تاجدار من

ای مظهر ذات کبریا

ای مظهر ذات کبریا ادرکنی
بردار نقاب غیب از شمس جمال
حیدر صفت از نیامد شمشیر بکش
گردیده زمان جاهلیت تجدید
گشتیم اسیر دشمنان ظالم
قرآن شده خوار و جلوه گر شد شیطان
بی ارج شده به چشم مردم قرآن
معروف شده منکر و منکر معروف
مرآت صفات مصطفی ادرکنی
ای ظلمت دهر را ضیا ادرکنی
از بهر دفاع اشقیا ادرکنی
ای دست تو دست مرتضی ادرکنی
ای دادرس ما ز بلا ادرکنی
ای حافظ قرآن تو بیا ادرکنی
ای خسرو ارجمند ما ادرکنی
ای شارح احکام خدا ادرکنی

فریاد رسی جز تو ندارد اسلام ای دادرس ما ضعفا ادرکنی
 درد دل ما نمی‌پذیرد درمان ای روی تو بهر ما شفا ادرکنی
 ترسم روم از جهان نبینم رویت ای پادشه مُلک بقا ادرکنی
 فریاد «حسامی» شب و روز است بلند ای آیت لطف کبریا ادرکنی

برخیزم

غم هجرت نگذارد که ز جا برخیزم بی تو ای جان نتوانم که بپا برخیزم
 شب سیه، راه دقیق و سر ره صدها دزد رو به مقصد نتوان رفت چرا برخیزم
 پرده از رخ تو بینداز ایا نور خدای تا که چون ذره به سویت به فضا برخیزم
 گر که آئی به سر تربت من بعد وفات گیرد از بوی تو جان جسم و ز جا برخیزم
 پیر از هجر تو ای یوسف گمگشته شدم همچو یعقوب به امداد عصا برخیزم
 بر سر راه سفر کرده فدا می‌آرند تو بیا تا که من از بهر فدا برخیزم
 گر قبولم بنمائی نهراسم از مرگ شاد و خرّم ز لحد روز جزا برخیزم
 وای اگر از نظر آل محمد (ص) اُفتم در قیامت نتوانم بخدا برخیزم
 قائم آل محمد (ص) اگر امداد کنی چون «حسامی» پی امداد شما برخیزم

حجّت حق

حجّت حق مهدی صاحب زمان خواهد رسید
 دادخواه و مقتدای انس و جان خواهد رسید
 آنکه از بهر قیامش یک جهان در انتظار
 مصلح کُل بهر اصلاح جهان خواهد رسید

طعنه اغیار بر قرآن ز حد بگذشته است
تا کند از دشمنان قطع زبان خواهد رسید
مصطفی اثبات وحدت کرد از نفی بتان
بهر اثبات ولایت بر خسان خواهد رسید
مانع حقّ ولیّ حق شدند از روی ظلم
تا که پس گیرد حق از آن غاصبان خواهد رسید
دزد ره امروز گردیده رئیس کاروان
از برای رهبری کاروان خواهد رسید
ای امام عصر ای بدرالدّجی شمس الضّحی
مژده وصل تو کی بر شعیان خواهد رسید
سر بسر گردیده دنیا لانه فسق و فجور
موقع برجیدن این آشیان خواهد رسید
ای «حسامی» عالمی در انتظار نهضت است
چون علی از بهر دفع ناکسان خواهد رسید

ز خداوند ظهورش بطلب

من تمنّای وصال تو ز یزدان طلبم
رنگ رخسار تو را از گلستان طلبم
به تمنّای وصال تو به گلزار روم
روش و راه تو از سرو گلستان طلبم

توئی آن سرور خوبان که نداری مانند
 من سراغ تو آیا شاه ز خوبان طلبم
 چون شود شام دخیل مه تابان گردهم
 ره به منزلگه تو از مه تابان طلبم
 شب هجران که شود صبح زند سر خورشید
 وصف روی تو ز خورشید درخشان طلبم
 ترسم از هجر و فراق تو سپارم جان را
 عمر جاوید من از چشمه حیوان طلبم
 ندهد گر اجلم مهلت عمر جاوید
 جان دهم وصل تو را در عوض جان طلبم
 ای «حسامی» ز خداوند ظهورش بطلب
 من هم اوصاف وی از مرغ خوش الحان طلبم

تشنه وصل

همدمی کو تا که جانرا از عذاب آرد برون
 تشنه وصلم دلم را ز التهاب آرد برون
 روز تا شب سر به زانوی غم از هجر یار
 شب غم هجر رُخش از دیده خواب آرد برون
 آتش هجرش زند بر دل شرر، شب تا به صبح
 از دل سوزان سحر دود کباب آرد برون

بفشرد غم سینه‌ام را آنچنان کز دیدگان
 خون قلب و سینه را جای گلاب آرد برون
 کی شود قامت برافرازد پی اصلاح خلق
 قلبهای ملتهب را زالتهب آرد برون
 کی شود پا در رکاب آرد بسان مصطفی
 ذوالفقار مرتضی را با شتاب آرد برون
 بانگ قولوا لاله در دهد اندر جهان
 نقش الاله را او از کتاب آرد برون
 بر سر جنس دو پا بندد لجام چارپا
 جنس انسان را از این رسم خراب آرد برون
 ای «حسامی» غم مخور آخر رسد روز وصال
 می‌رسد روزی که جان را از عذاب آرد برون

خوشا آن دل

خوشا آن دل که دلدارش تو باشی	خوش آن غمگین که غمخوارش تو باشی
خوش آن چشمی که بیند روی ماهت	خوش آن دلدادهای یارش تو باشی
جهان گردد جنان ای شاه خوبان	خدا را گر جهان دارش تو باشی
بود دنیا سراسر تیره چون شب	طلوع صبح و انوارش تو باشی
خوش آن بیمار تبداری که آخر	طبيب و هم پرستارش تو باشی
«حسامی» روز و شب می‌نالد از غم	شفابخش دل زارش تو باشی

ای خسرو خوبان

ای خسرو نکویان، داد از فراق هجران
 از رخ نقاب افکن، ما را ز هجر برهان
 هجر و غم فراق، از پا فکنده ما را
 درمان به غیر وصلت، نبود به دردمندان
 ما جملگی مریض و، جز تو طبیب نبود
 رحمی نما ز احسان، ای درد را تو درمان
 چون مرغ پر شکسته، سر زیر بال دارم
 اندر غم فراق باشم حزین و حیران
 حیف است جان سپارم، روی مهت نبینم
 ای حبّذا که بینم، آن چهره و دهم جان
 آتش زده فراق، تنها نه بر دل من
 عالم در انتظار آن روی مهر رخشان
 ازدیده خون دل ریز، از هجرتش «حسامی»
 شاید شود منور، این دیدگان گریان

اصلاح دلها

نقاب از رخ بیفکن محفل ما را مصفا کن
 خدا را رحمی ای خورشید و ش یکدم تجلی کن
 جهان را از جهان داران بی انصاف خالی کن
 ز کید و مکر و تزویر ریاکاران مبرّا کن

بگو آن را که افکنده بدین رحل امامت را
 تو ای ترساوش از گردن صلیب کفر را وا کن
 بگو آن را که خود را او طبیب خلق می‌داند
 تو خود بیمار دنیایی برو خود را مداوا کن
 طمع داری که فرمان تو را تسلیم خلق آیند
 تو خود خرما مخور وانگه ز کودک منع خرما کن
 ز بس گفتند ناهلان ولی خود بی عمل بودند
 خدایا شد جهان فاسد تو خود اصلاح دلها کن
 «حسامی» خویشتن اهلی که از ناهل در رنجی
 برو اول تو خود را از صفات بد مصفا کن

روضه رضوان

بگشای لب که غنچه خندانم آرزوست
 بنما نظر که نرگس فتّانم آرزوست
 ای خسرو زمانه به مسکین نظاره‌ای
 عید ذلیل و رأفت شاهانم آرزوست
 در این خرابخانه دنیا دلم گرفت
 تفریح و سیر روضه رضوانم آرزوست
 بیمارم و خرابه دنیا است جای من
 لطف علی شهنشه مردانم آرزوست

بسیمارم و طبیب نسیب ندارد دوی من
 از تیربت قدم بر درماتم آرزوست
 از پا فتاده جسم من نبود به تن روان
 زانسانس روح پرور تو جانم آرزوست
 عمرم تمام گشت و ندیدم جمال یار
 شمس جمال حقیقت یزدانم آرزوست
 میدان کربلائی و فرزند مصطفی
 رخصت ز شاه و حمله به میدانم آرزوست
 از خون جسم خویش یکی دجله و اندر او
 جولان همی نمایم و توفانم آرزوست
 همچون ولی عصر خورم صبح و شب فسوس
 اندر رکاب حمله به عدوانم آرزوست
 چون عمر من فتاده به تأخیر روزگار
 بر شاه تشنه دیده گریانم آرزوست
 از دیده ریز صبح و مسا خون «حسامیا»
 دامن ز خون چو باغ و گلستانم آرزوست
 در روز حشر دیدن و دیدار مصطفی
 دستی رسا، گرفتن دامانم آرزوست

دیده روشن گردد

یا رب چه خوش است دیده روشن گردد دنیا ز برای خلق گُلشن گردد

یا رب چه خوش است امام غائب آید
 یا رب چه شود جهان دگر پاک شود
 یا رب چه شود عناد نابود شود
 یا رب چه شود دل بشر گیرد نور
 یا رب به جلال مصطفایت سوگند
 آن صورت خورشید صفت را بنمای
 یا رب تو شبیه مرتضیٰ را برسان
 قرآن شده خوار و اهل قرآن شده خوار
 نه عفت و نه عصمت و نه ایمان است
 نه گوش سخن نیوش و نه قلب سلیم
 الغوث ایما ولی داور الغوث
 دریاب که مردم همه غرق گنهند
 ای حجت حق تو را به قرآن سوگند
 تا چند ز هجر روی تو، دل غمگین
 در آرزویت چشم «حسامی» است به راه
 ای حجت حق مظهر الطاف خدای
 آن غائب و مظهرالعجائب آید
 این پرده اوهام بشر چاک شود
 افعال بشر تمام محمود شود
 یا رب چه شود کند ولی تو ظهور
 با رب به صفای مرتضایت سوگند
 جز او نبود بر دل بیمار شفای
 نوباوه پاک مصطفیٰ را برسان
 مردم ز خدا و دین نمایند فرار
 نه حجت و نه دلیل و نه برهان است
 گردید مسلط به همه دیو رجیم
 الغوث ایما سبط پیمبر الغوث
 از معصیت و فسق همه روسپهند
 دریاب و نما رها بشر را از بند
 برخیز ای پادشاه کشور دین
 دارد هوس دیدنت از لطف اله
 رحمی کن و آن چهره زیبا بنمای

مهدی جان

ای مظهر ذات کبریا مهدی جان
 سر تا سر دهر را گرفته ظلمت
 روشنگر این جهان شها غیر تو نیست
 وای آینه ذات خدا مهدی جان
 ای نور خداوند بیا مهدی جان
 رحمی کن و روشن بنما مهدی جان

دشمن شده چیره بر همه هستی ما
 ما عبد ذلیل جمله، تو دست خدای
 جُـهَّال کـنند ادّعای دانش
 تأثیر به قلب خلق، قرآن نکند
 معروف شده منکر و منکر معروف
 یعقوب صفت دیدهٔ ما در راحت
 اندر ره تو هنوز چشم زهرا است
 گوید همه دم «حسامی» ای خسرو دین

برخیز و تو بازو بگشا مهدی جان
 برخیز ز جا دست خدا مهدی جان
 دنیا شده یکسر ادّعا مهدی جان
 منفی شده از جهان صفا مهدی جان
 خائن شده پیشوای ما مهدی جان
 ای روی تو دیده را جلا مهدی جان
 از کینهٔ آن قوم دغا مهدی جان
 رحمی بنما بیا بیا مهدی جان

ای رهبر بشر

از سینه گر کشم ز فراق تو آه را
 ای رهبر بشر به خداوند، کن نظر
 ما بندگان حضرت و حاضر به خدمتیم
 رحمی نما و بنده نوازی نما ز لطف
 ای دادگر، شهنشه عادل قیام کن
 مردم دو اسبه رو به فنا می‌روند و باز
 گویند فسق و معصیت ما است سرنوشت
 گر رهبری بسوی خدا هست پس چرا
 ای رهبر حقیقی انسان طلوع کن
 در آرزوی، روز، چنانی، «حسامی» است

از دود سینه تیره کنم مهر و ماه را
 بسنگر گروه والّه گمکرده راه را
 تا بنگریم چهرهٔ زیبای شاه را
 از در مران تو بندهٔ نامه سیاه را
 کن مرتفع ز فکر بشر اشتباه را
 برگردن خدای فکنده گناه را
 ایجاد کرده حق به سر راه چاه را
 پنهان نموده رهبر حکمت پناه را
 ای دادگر جواب بده دادخواه را
 بسیند جمال و شکر نماید اله را

فراق امام زمان (عج)

ای خاک مقدم تو به فرق ملوک تاج
 وی حُسن تو ز یوسف مصری گرفته باج
 در پرتو جمال تو خورشید ذره‌ای
 یاد رخ تو محفل عشاق را سراج
 می‌پسند عالمی به غم هجر تو مریض
 بنما جمال و درد جهانی نما علاج
 ای پادشاه عالم امکان کجا روا است
 بستاند اهرمن ز رعایای تو خراج
 روشن ز نو چهره نما راه مستقیم
 پویند تا کی اهل جهان راه اعوجاج
 این خون فاسد از رگ اعدا به خاک ریز
 تا اعتدال یابد از او روح را مزاج
 از شوق وصل ذکر «حسامی» است این سرود
 ای خاک درگه تو به فرق ملوک تاج

می‌آید

عنقریب است که آن ماه لقا می‌آید
 مظهر ذات خدا شاه هدا می‌آید

چونکه بگرفته جهان را سر و پا ظلم و ستم
 تا ستم را کنند از دهر فنا می آید
 عدل و انصاف مبدل شده با جور و نفاق
 تا کند بیرق انصاف بپا می آید
 گشته قرآن نبی حربۀ دنیا داران
 بهر ترویج قوانین خدا می آید
 بشریت ز میان رفته سُبَاعِیم همه
 هادی عالم انسان ز وفا می آید
 آدم آن نیست که دارای قد مستوی است
 آدم است آن که از او بوی صفا می آید
 حاجی آن است که مُحَرَّم شود از کبر و هوئ
 حاجی آن نیست که از حجّ و منا می آید
 مُنْعَمَا، کاخ نشینا، بخود آ یک ساعت
 عنقریب است که فردای جزا می آید
 بینوایان به زمستان همگی عریانند
 بین که بر حال فقیران که چها می آید
 کاخ تو سر به فلک برده تو مشغول خودی
 غافلی زانکه به حال فقرا می آید
 ای «حسامی» تو مخور غم که حساب است به کار
 آنکه بخشد به جهان نور و بها می آید

خزان شد بهار من

دردا که عمر رفت و خزان شد بهار من
 امّا سحر نگشت شب انتظار من
 یعقوب وار وا آسفا می زنم مُدام
 پیدا نگشت یوسف گلگون عذار من
 مجنون صفت به کوه و در و دشت می روم
 از هجر او به شهر نگیرد قرار من
 فرعون وار خون عزیزان هدر کنند
 منشین ز جای خیز ایا شهریار من
 فواره می زند ز زمین خون عاشقان
 بنما قیام ای شه با اقتدار من
 آزادگان اسیر عبیدند الغیاث
 تاراج شد به دست مخالف دیار من
 شرم و حیا ز دیده مردم فرار کرد
 بنگر شها به چشم، چو ابر بهار من
 مردم ز فعل زشت به من نیش می زنند
 گیرد چسان قرار دل بی قرار من
 استخر آب و جنس نر و ماده در شنا
 رفت اعتبار دین ز پی اعتبار من

ما فخرها به خلق جهان داشتیم و لیک
 دشمن ربود مفخر دین افتخار من
 این لگه‌های ننگ ببار آورند عار
 چون عار و ننگ دین همه شد ننگ و عار من
 سوزد «حسامی» از غم دین در تمام عمر
 تا باورت شود بنشین در کنار من

از هجر جمال

از هجر جمال تو، خونین دلم و حیران
 دنیای به این وسعت، گردیده مرا زندان
 کو همنفسی تا من، گویم غم دل با او
 کو قلب مرا تسکین، کو درد مرا درمان
 در دیده نمی‌آید، جز فاسق و نامحرم
 افعال بشر نبود، جز سرکشی و عصیان
 در دیده این مردم، نی شرم و نه آزر است
 در کالبد اینان، نبود صفت انسان
 از غیرت و از مردی، نبود بجز از نامی
 این اشرف خلق اینک، بدتر شده از حیوان
 یا رب تو بفریادِ مردان شرافت رس
 از شرّ چنین مردان، از فسق چنین نسوان

ای حجت حق برخیز، از جا و بیارا قد
 دل را تو تسلی ده، جان را تو ز غم برهان
 این ظلم و ستم تا چند، این جور و جفا تا کی
 روبه صفتان تا کی، چون شیر در این میدان
 سرتاسر این عالم، فسق است و فساد و کفر
 میسند چنین ظلمت، ای پادشه خوبان
 ای نور جمال تو، روشنگر این عالم
 از پرده برون فرما، آن شمس رخ رخشان
 چشمان رمده دیده، مشتاق جمال دوست
 از چهره نقاب افکن، بنمای رخ تابان
 تنها نه «حسامی» شد، مشتاق جمال تو
 اندر تب هجرانت، یکسر دل مشتاقان

ادرکنی

ای پشت و پناه شیعیان ادرکنی	وی سرور و شاه شیعیان ادرکنی
ای نور رُخت روشنی محفل ما	بین روز سیاه شیعیان ادرکنی
غیر از تو بداد شیعیان کس نرسد	ای مایه جاه شیعیان ادرکنی
از دیده ما نهان نمودی رخسار	کن رحم به آه شیعیان ادرکنی
بیزار مشو اگر گناهی کردیم	بگذر ز گناه شیعیان ادرکنی
بر بسته عدو کمر پی زحمت ما	تسکین و رفاه شیعیان ادرکنی
هر لحظه ترنم «حسامی» این است	ای پشت و پناه شیعیان ادرکنی

حجّت حق

حجّت حق نور چشم عسگری
 مصلح عالم بسان مصطفیٰ
 چهره‌اش روشنگر ظلمات جهل
 اولیاءالله را باشد ختام
 مصطفیٰ اوهام و بتها را شکست
 کرد قرآن را به عالم جلوه‌گر
 آدمیّت راه را پیدا نمود
 بعد احمد خاتم پیغمبران
 باز از نو بت پرستی سرگرفت
 از شرافت می‌کند انسان فرار
 سر بسر دنیا شده فسق و فساد
 باز دنیا شد سیّه مانند شب
 باز باید مصلحی پیدا شود
 بت شکن باید کند از نو قیام
 قهرمان بت شکستن شد خلیل
 بار دوّم بت شکن شد مصطفیٰ
 قهرمان سوّمین مهدی است هان
 ای ولی الله یابن العسکری
 پرده از خورشید رُخ افکن به دور
 گشته قرآن چون علی خانه نشین

وارث بازو و تیغ حیدری
 مظهر و مرآت ذات کبریا
 مشکلات خلق را مفتاح و سهل
 چون محمّد بر نبیین عظام
 راه شرک و بت پرستی را ببست
 شد جهان روشن به قرآن سر بسر
 باب رحمت را به روی خود گشود
 جاهلیّت شد عیان اندر جهان
 مُد بجای بُت جهان یکسر گرفت
 قلوبها شد فارغ از پروردگار
 آدمیّت دور افتاد از رشاد
 اوفتاده روح انسان در تعب
 باز باید در جهان غوغا شود
 وارث احمد کشد تیغ از نیام
 کرد او نمرود را خوار و ذلیل
 یار او در این عمل شد مرتضیٰ
 می‌نماید پاک سرتاسر جهان
 تو خلیل و احمدی و حیدری
 شد جهان ظلمت سرا بنما ظهور
 دست حق را گن برون از آستین

منزوی گردیده قرآن چون حسن
دین زند داد از غریبی چون حسین
شد چو زین العابدین اسلام اسیر
ای ولی الله قسامت سرفراز
بی خبر مردم هم از دنیا و دین
کی «حسامی» را نمائی سرفراز

حیله گر باشد رئیس انجمن
لیک امت بسی خبر از نشأتین
همچو آل اله شدند دستگیر
خوار و بی مقدار شد دین و نماز
کشته از فُسّاق پُر روی زمین
زنده گردد دین و ایمان و نماز

الغیاث والامان

تا به کی نامت بیارم بر زبان
انتظار دوستان از حد گذشت
مهدی صاحب زمان بنما شتاب
ابی بر این آتش، لها فشان
مام تو زهرا(س) بود در انتظار
مجتبی عمّت ز کین مسموم شد
خون پاک نوجوانان حسین
جز تو خونخواهی نباشد بهر شان
عمّهات زینب بود در انتظار
آسمان شد تیره از آه رباب
گوش کن بر ناله أم البنین
گه فغان دارد برای جعفرش
ای ولی عصر (ع) اندک نیست غم
گر «حسامی» یکسر آرد در حساب

لیک رویت را نبینم در عیان
ناله های شیعیان از حد گذشت
قلب ما از آتش غم شد کباب
ای غیاث خلق الغوث الامان
هم، از بهر پهلویش بیار
تیر باران جسم آت - ظالم شد
اوفکنده در جهان صد شور و شین
الامان الغوث عجل الامان
بهر یاریش شها دستی پر آر
بهر یاریش شها بنما شتاب
قامت خم از جفای مشرکین
خاک غم ریزد دمام بر سرش
یک جهان باشد غم و درد و اَلَم
می شود قلب جهان از غم کباب

مهر درخشان

آرزو دارم نسیمی گُردم و آییم به کویت
 یا شوم شبِ منم، زَنَم من بوسه بر گُلبرگ رویت
 آرزو دارم بـمیرم خـاک گُردم در قـدومت
 زنده گُردم زندگی از سر بگیرم من به بویت
 پرده غیبت بیفکن تا ببینم من جمالت
 یا که نیرویی عطا کن، تا کشم خود را به سویت
 کن جهان را روشن از نور درخشان جمالت
 تا که از نور جمالت منهزم گردد عدویت
 ترسم از هجر جمالت عاقبت من جان سپارم
 بر دلم آخر بماند داغ وصل و آرزوست
 وقت مردن گر بـ، الیم بیایی شاد گُردم
 در دَمِ آخر بجای گریه من خندم به رویت
 آبروی دوستانت شد به باد از دشمنانت
 ای که دارد آبرو آب حیات از آبرویت
 در پیات گشتم بسی اندر جهان اما ندیدم
 مات و حیرانم کجا دیگر نمایم جستجویت
 رحمی ای فرزند زهرا رحمة للعالمینی
 ای که همچون مصطفیٰ جَسمت، جمالت، خلق و خویت
 گوشه چشمی نما سوی «حسامی» از محبت
 تا شود شادان دل غمگین وی از گفتگویت

خورشید عالم تاب

تو ای خورشید عالم تاب عالم را منور کن
 بیا از کفر و شرک و فسق عالم را مطهر کن
 قیام از مگه کن بار دگر مانند پیغمبر
 تو ای فرزند پیغمبر بیا کار پیمبر کن
 لوای حمد را بار دگر در اهتزاز آور
 بیا یاری دین همچون علی در بدر و خیبر کن
 سراسر در جهان تجدید، عهد جاهلیت شد
 تو از نو جلوه گر عهد محمد (ص) بار دیگر کن
 ز نور رُخ، حرا را بار دیگر نورباران کن
 قرائت برگروه مشرکین آیات داور کن
 بیا تا دیده زهرا شود روشن ز دیدارت
 بیا خوشنود قلب پاک زهرای مطهر کن
 بیا بنگر تو تبعیضات عصر جاهلیت را
 بیا از نو تساوی خلق را مانند حیدر کن
 بیا این قصرهای شرک را از ریشه ویران کن
 بیا این جلوه‌های پوچ را ویران سراسر کن
 ز بعد مصطفی بوزینه کرد اشغال منبر را
 بیا بسوزینگان را دور از محراب و منبر کن

نبی را خواند ابتر، گشت نازل سورة کوثر
 بیا از سورة کوثر شها تفسیر ابتر کن
 «حسامی» روز و شب می سوزد از هجر جمال تو
 بیا لطفی نما و دیدگان وی منور کن

روزگار تار

بیا که بی رخ تو روزگار ما تار است
 بیا که بی تو زمانه به کام اشرار است
 بیا درخت ستم را ز بیخ و بُن بر کن
 بیا ببین که به گلشن بجای گل خار است
 بیا ببین که عزیزان اسیر بیدادند
 بیا که دور فلک بر مراد اغیار است
 طلوع کن تو جهان را ز چهره روشن کن
 کز اختفای جمال تو روز ما تار است
 درخت ظلم بکن، نو نهال عدل نشان
 که میوه ستم این خلق زشت کردار است
 درخت عدل دهد میوه چون عسل شیرین
 یکی بلال و دگر میثم شهره تمّار است
 درخت ظلم دهد میوه تلخ چون حنظل
 چو او است میوه مامی که او جگرخوار است

بسیا بده تو تسلی دل «حسامی» را
که روز و شب ز غم هجر تو دل افکار است

عادل بی رنگ و ریا

یا رب آن عادل بی رنگ و ریا را برسان
رهبر پاک بشر هادی ما را برسان
برسان آنکه بود پاک ز سر تا به قدم
حافظ شرع نبی دست خدا را برسان
برسان رهبر بی مکر و سلامت خود را
به طلوعش به جهان صلح و صفا را برسان
منحرف گشته بشر از ره انسانی خود
یا رب از لطف و کرم راهنما را برسان
بر تن پیرو قرآن بنگر جامه کفر
حافظ جامه تقوی و ردا را برسان
بود اسلام در اوّل به جهان بی یاور
یاور دین، خلف شیر خدا را برسان
همچو اوّل شده اسلام غریب و بی یار
وارث حجّت حق، فتح نما را برسان
خلق عالم همگی داد ز بیداد زنند
آنکه اصلاح نماید همه جا را برسان

بارالها ستم و ظلم جهان‌گیر شده
 آنکه نابود کند ظلم و جفا را برسان
 بشر پرده در از شرم فراموش نمود
 آنکه ترویج کند شرم و حیا را برسان
 می‌زند هر دم و ساعت بشر از خود صد رنگ
 آنکه یکرنگ کند سرخ و سیا را برسان
 صبح و شب ذکر «حسامی» به خداوند این است
 یا رب آن عادل بی رنگ و ریا را برسان

جلوه‌گاه ذات

ز هجر روی تو مُردم بیا حیاتم ده	بهشتیا ز جهنّم بیا نجاتم ده
بیا ز تشنگی هجر خود نجاتم ده	ز تشنه کامی روز قیامت آور یاد
یکی نگاه شها، بابت زکاتم ده	تو شاه کشور حُسنی و من گدای توأم
به وصل خویش حوالت و یا براتم ده	به وصل روز قیامت مرا حواله مکن
خلاصی از کنش و دیر و سومناتم ده	بده ز نار فراق برات آزادی
بیا و جلوه‌ای از جلوه‌گاه ذاتم ده	«حسامیا» تو به دلدار خلوتی برگوی

مظهر الطاف خدا

کی آتش هجران و غمت از شرر افتد	کی بر رُخ زیبای تو ما را نظر افتد
شاید که مرا بر سر کویت گذر افتد	دیوانه صفت سیر کنم در همه عالم
شاید که یکی ناله سحر با اثر افتد	چون مرغ شب آهنگ شب و روز بنالم

یاد از رخ زیبای تو آرم به شب و روز چون دیده من بر رخ شمس و قمر افتد
 ای مظهر الطاف خداوند کجائی کی بر رخ زیبای تو ما را نظر افتد
 بنما نظری سوی «حسامی» ز ره لطف از هجر تو هر لحظه به جانم شرر افتد

شاهد غیبی

ای شاهد غیبی بنما چهره زیبا
 کز فرقت تو زارم و از هجر تو شیدا
 حیف است که ما زاتش هجر تو بسوزیم
 از آب و صالت بـنـشان آتش ما را
 خورشید صفت چهره بر افروز به عالم
 تا نور ستاند ز رخت بیضه بیضا
 ای خسرو خوبان و شهنشاه نکویان
 دریاب که فرمانده ما گشته نصارا
 بنمای نقاب از رخ زیبا تو به یک سو
 تا دهر منور شود از چهره زیبا
 ما را به جنان شوق و به حوری نظری نیست
 گر چهره تو جلوه گر آید به بر ما
 در آرزوی جنت و فردوس بود آنکه
 چون چهره تو نیست ورا منظر و مرآ
 بر گو به «حسامی» که جنان روی نگار است
 گر دیده بینات بود گن تو تماشا

برای حضرت حجت

قلم گرفتم و گسافتم پیام بنویسم
 برای حضرت حجت سلام بنویسم
 ز حضرتش بنمایم ز جان و دل خواهش
 که کفر در همه جا گشته رو به افزایش
 ز جای خیز و بیداری قامت توحید
 نمای پاک جهان را ز مردمان عنید
 بنای شرک برآور ز بُن به دور انداز
 به جای او تو یکی کاخ عدل و داد بساز
 بریز خون کثیف منافقین به زمین
 که غرق فسق و فجورند و بی خیال چنین
 مترس ای خلف مصطفی تو از دشمن
 که بود جدّ تو در روز بعثتش یک تن
 خداست یار تو آنسان که یار جدّت بود
 ورا! ز جور ستمکار جهل حفظ نمود
 به دست قدرت او حق شکست بتها را
 نمود پاک ز کفر و ز شرک دنیا را
 تو هم عزیز پیمبر بیا امام زمان
 دوباره باز گرفته است ظلم و جور جهان
 بکش تو تیغ عدو گش چو مرتضی ز نیام
 چو جنگ بدر نما ای امام عصر قیام

بگش دوباره ابوجهل را تو چون حیدر
 شکن ز عتبه و شیبه ولید سینه و سر
 مده امان تو بپهنِ زمان و بوسفیان
 که خوار دست اجانب شود دگر قرآن
 بسوز ریشه کفر و نفاق از دنیا
 که تا دگر نشود غزوه اُحد برپا
 نمای ابنیه شرک و کفر را تو خراب
 چو مرتضیٰ بزن آتش به ریشه احزاب
 یهود کرده برون سر دوباره از خیبر
 ز جای خیز تو هم ای نبیره حیدر
 چرا به خانه نشستی تو چون علی مظلوم
 چرا شوی تو ز حق حقیق خود محروم
 ز جای خیز که زهرا در انتظار تو است
 شفای سینه و بازوش ذوالفقار تو است
 ز جای خیز و بُتانرا ز دین بدور انداز
 برای جنگ جمل ساز و برگ رزم بساز
 ولی بدان تو به جنگ جمل یکی زن بود
 که او به جان ولیّ خدای دشمن بود
 به عصر تو زن دشمن هزارهاست یقین
 برای قتل تو و دین نموده اند کمین

هزارها به خداوند طلحه است و زبیر
 هزارها بصره در کمین توست ز غیر
 هزارها ز معاویه‌ها است در صفین
 عدو همه چو معاویه بهر تو به کمین
 چو عمروعاص هزاران هزار دشمن دان
 پی فریب و تقلّب همه به کف قرآن
 به دین کنند تظاهر میان مردم عام
 فریب ظاهرشان می‌خورند مردم خام
 بیا بزن به یکی ضربه گردن حکمین
 که تا شهید نگردند بعدشان حسنین
 بیا و ریشه بن ملجم مرادی زن
 که تا قرار نگیرد به تخت دین دشمن
 بیا دوباره بنی‌العاص رخنه در دین کرد
 بنی امیه ز نو، کام خویش شیرین کرد
 بیا دوباره شراب و قمار شد مرسوم
 بیا هویت این خلق شد ز نو معلوم
 بیا ببین که سرود و غنا است عالمگیر
 بیا ببین که مسلمان به چنگ کفر اسیر
 بیا ببین متشابه رجال و نسوان را
 بیابان زاویه متروک بین تو قرآن را

بیا ببین که شده فاحشه هنرپیشه
بیا ببین که به تیشه زند ز دین ریشه
بیا ببین که چهل سال درس می‌خواند
ولی ز فقه و ز دین ذره‌ای نمی‌داند
بیا ببین که مهندس شده همی به علوم
برای خویش نه بنموده است دین معلوم
بیا ببین که شده دکترا به دانش روز
ولی به دانش قرآن بود به دور هنوز
بیا ببین که ز دولت حقوق می‌گیرد
هنوز حقّ خدا را نداده می‌میرد
بیا ببین که شده او وکیل این ملت
ولی هنوز بوّد از خدای در غفلت
بیا دگر ندهم شرح درد دل یک یک
اگر که داد زخم ناله‌ام رسد به فلک
بیا بگو به چه علّت نمی‌کنی تو قیام
که روز ملّت قرآن بود سیه چون شام
گمان کنم به من خسته دل دهی تو جواب
که از خدا به قیامم نگشته است خطاب
«حسامیا» تو به شیعه رسان سلام مرا
پس از سلام به یک یک رسان پیام مرا

دعا کنند برای فرج به صبح و مسا
طلب کنند قیام مرا همه ز خدا
که تا به امر خداوند من قیام کنم
از این قیام تو را شاد و شادکام کنم
مهیمنای به پیمبر تو را دهم سوگند
به فرق منشق حیدر ترا دهم سوگند
به فاطمه که بود سرور زنان یکسر
به مجتبی که شد از زهر کینه پاره جگر
به خون جمله شهیدان کربلا یا رب
به اصغر و به علی اکبر از وفا یا رب
ظهور حجت بر حق امام ما برسان
به دردهای دل شیعیان شفا برسان
تمام روی زمین پر ز عدل و داد نما
دل تمام بشر را ز عدل شاد نما
جفا و ظلم و ستم را تو از میان بردار
به جای ظلم و جفا و ستم شرف بگذار
ز کفر و فسق و گُنه روزگار را کن پاک
به جای خار زند سر گُل بهشت از خاک
ولی عصر نشیند به مسند قرآن
که گور خویش کند گم از این جهان شیطان

«حسامیا» تو به اُمید آن چنان روزی
 امیدوار چنانی ز هجر می‌سوزی
 خدا دعای تو را زود مستجاب کند
 که حجّه‌ابن حسن پای در رکاب کند

خورشید قرآن

الا ای آفتاب از ما مگردان روی رخشان را
 مسوزان از فراق روی خود قلب پریشان را
 بیا و پرده از رخ دور کن بنما جهان روشن
 ز تاریکی و ظلمت وارهان این خلق حیران را
 محمد(ص) بر طرف فرمود ظلمات جهالت را
 چو ظاهر کرد بر خلق جهان خورشید قرآن را
 ولی بار دگر ظلمت گرفته خلق عالم را
 بیا بار دگر اصلاح فرما کافرستان را
 تمدّن بر تدیّن چیره شد کو عقل و ادراکی
 صنایع چون سرابی خیره کرده چشم انسان را
 سراب است این تمدّن و این صنایع این بشر عطشان
 کجا سیراب سازد غیر دین این خلق عطشان را
 سه ظلمت روزگار این بشر را تیره بنموده
 نبخشد غیر نور حکم قرآن روشنی جان را

یکی تاریکی تقلید و دیگر ظلمت صنعت
سوم از قید دین آزاد کردن جنس نسوان را
تو ای نور خدا آن چهره خورشید سان بنما
نمی بینی مگر این خلق سرگران حیران را
بشر سر تا به پا در نعمت حق غوطه ور باشد
ولی چون نور دین نبود نبیند منعم آن را
بیا ای رهبر انسان شکست از غم قد پیران
تو دریاب از ره احسان از این ظلمت جوانان را
شده خانه نشین همچون علی قرآن در این دوران
بشر داده به نشریات فسق و کفر میدان را
رجال عصر دانش کی به فکر دین و ایمانند
مقدم بر چنین مردان نگر نسوان عریان را
در این ظلمت تو می پسند ای ولی الله عالم را
ز جا برخیز و یاری کن ز احسان دین و ایمان را
بشر از قید و بند دین رها گردیده آزاد است
ز مستی کی توان هشیار کرد این خلق نادان را
مگر آن چهره چون صبح صادق جلوه گر آید
مگر بیند بشر بار دگر روز فروزان را
به فسق و سرکشی داده بشر عنوان آزادی
چنانیکه به جسم گرگ پوشد رخت انسان را

ولی‌اله عَلم کن بیرق نصر من‌اله را
 نمی‌بینی مگر این گله گم کرده چوپان را
 قلوب تیره را روشن نما از نور دیدارت
 ببین در بحر حیرت غرق و سرگردان تو خوبان را
 به گوش کر کجا تأثیر باشد پسند دانا را
 کجا دارد نتیجه وصف روی شمس، کوران را
 بیا این قلب‌های تیره را نور و ضیا بخشا
 بیا از درد و غم بخشا شفا این دردمندان را
 «حسامی» بهر تعجیل فَرَج از حق تمنا کن
 مقدّم بر دعا بنمای اشک چشم گریان را

الغوث

ای رهبر دین و عدلِ قرآن الغوث	ای حجت حق مظهر یزدان الغوث
ای پشت و پناه بی پناهان الغوث	ای وارث جمله انسبیا، ادرکنی
ای حجت یزدان شه خوبان الغوث	دریاب که انسان شده مغلوب هوس
ای صاحب دین ولی یزدان الغوث	دین گشته غریب و گشته قرآن متروک
یکسر شده دهر پُر ز عصیان الغوث	بگشای دو دیده کن به عالم نظری
عالم شده از غم تو حیران الغوث	تنها نه محبّان ز غمت نالانند
ای رشک رخ یوسف کنعان الغوث	یعقوب صفت و اسفا تا کی و چند
ای راهبر موسی عمران الغوث	هر جا که نظر کنی بود فرعون
ای چهره تو بدر درخشان الغوث	غمهای «حسامی» بود از حد افزون

ختمی مآب

اینچنین من خوانده‌ام اندر کتاب
 بود در مسجد رسول کردگار
 بوهریره بود نزد مصطفی
 گفت با بوهره، ختم الانبیا
 گفت آری ای رسول کردگار
 بازوی حیدر بود بازوی تو
 در ره دین جانفشانی می‌کند
 گفت پیغمبر، ابوهره بدان
 بندگی حق کنی با اهتمام
 ذره‌ای گیری به دل بغض علی
 سرنگون گردی تو در نار جحیم
 این علی دریای علم و دانش است
 برکتش باشد فزون از کائنات
 یازده فرزند دارد بعد از این
 هر یکی از بعد آن دیگر امام
 نه نفر باشند ز اولاد حسین
 کرد عبدالله مسعود این سؤال
 نام ایشان را برای من بگو
 گفت پیغمبر بزرگ است این سؤال
 بعد حیدر، رهنما باشد حسن (ع)

شرح حال حضرت ختمی مآب
 دور او جمعی ز اصحاب کبار
 ناگهان از در درآمد مرتضی
 معرفت داری به شأن مرتضی
 او بود یار تو اندر روزگار
 نیروی حیدر بود نیروی تو
 او ز قرآن قدردانی می‌کند
 گر هزاران سال باشی در جهان
 با خلوص قلب در رُکن و مقام
 کافری و رهنورد باطلی
 می‌شوی محشور با دیو رجیم
 همچو خورشید فلک در تابش است
 او است بهر امّتم فلک نجات
 پاکزاد و پاک طینت پاک دین
 می‌نمایندی به امر دین قیام
 جمله ایشانند دین را زیب و زین
 کای نبی ای صاحب جاه و جلال
 تا شناسم یک به یک را من نکو
 بشمرم از بهر تو بی قیل و قال
 در صفات و خوی باشد همچو من

قوّت دل نور عین من بود
 او علی و هست زین العابدین
 علم دین را او نماید منجلی
 هست شیرین از علومش کام من
 فعل و قول او است همچون من نکو
 دشمن او را جهنّم مسکن است
 رهنمای خلق بعد از جعفر است
 او به علم و حلم دریای صفاست
 قاتل او بدتر است از اهل کین
 واقف است او از جمیع خیر و شر
 او است حجّت از خداوند قدیر
 او است مرآت خداوند و ولی است
 بعد از او فرزندان او باشد حسن
 او به اسرار خدا عالم بود
 پاک می‌سازد ز خلق بد نهاد
 معجزات و حکمت عیسی در او است
 در صفات از ابتدا تا انتها
 می‌شود باطل همه اعمالشان
 ظاهراً مسلم ولیکن کافر است
 روی گردان شد ز شاه لافتی
 پشت دین را آن لعین در هم شکست

بعد او رهبر حسین من بود
 بعد از اینها هست نور زاهدین
 باقر علم است بعد از آن علی
 او محمّد نام و او همانم من
 جعفر صادق بود از بعد او
 دشمن او دشمن جان من است
 بعد از او موسی به مردم رهبر است
 بعد موسی رهبر مردم رضا است
 می‌شود مسموم او دور از وطن
 بعد او باشد محمّد (ع) راهبر
 نیست او را در همه عالم نظیر
 بعد از او فرزندان او نامش علی است
 حجّت خلاق حیّ ذوالمنن
 حجّت از بعد حسن قائم بود
 او زمین را پر کند از عدل و داد
 گر ببینی هیبت موسی در اوست
 او بود وارث به یکسر انبیا
 هر که گردد منکر اجلالشان
 ای «حسامی» بوهریه منکر است
 بوهریه بعد فوت مصطفی
 بر سر خوان معاویّه نشست

بهر دنیا او ز ایمان شست دست دیده از ایمان و پیغمبر ببست
 حفظ دین با حبّ دنیا مشکل است پشت دین را عاشق دنیا شکست
 عبد دنیا نیست اندر بند دین عبد حق شو چون امیرالمؤمنین
 ای «حسامی» در دو عالم شاد باش بنده حیدر شو و آزاد باش

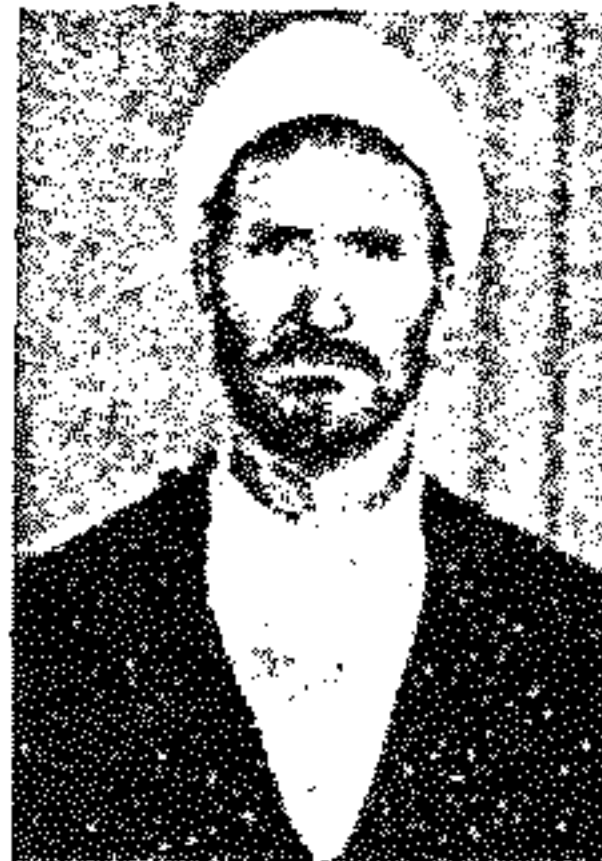
کافر ظاهر مسلمان

الهی مردمان بی شرافت را شرافت ده
 دل سنگین بی رحم و مروّت را مروّت ده
 الهی بانوان بی حیا را شرم و عفت ده
 رجال بی تعصّب را جوی ناموس و غیرت ده
 الهی بهر چه انسان فرار از آدمیّت کرد
 چرا نشناخت خود را این چنین ترک از حمیّت کرد
 ز شخصیّت گذشت و خویشتن را غرق شهوت کرد
 الهی رحم فرمای و به اینان علم و حکمت ده
 الهی صفحہ ی تاریخ دنیا را عوض فرما
 تن و جان بشر را پاک از درد و مرض فرما
 دل و جان را بری یا رب ز اعمال غرض فرما
 بشر را از رذالت پاک فرما و فتوّت ده
 الهی دشمنان دین و ایمان را ادب فرما
 الهی مردم بی شرم دوران را ادب فرما

الهی کافر ظاهر مسلمان را ادب فرما
مسلمان‌های بی رحم و مروّت را مروّت ده
الهی قلبهای تیره ما را منور کن
ز خواهش‌های نفسانی و شهوت‌ها مطهر کن
الهی عقل ما را بر هوای دل مظفر کن
الهی گُلستان قلبمان را آب رحمت ده
خداوندا امام عصر مهدی را تو ظاهر کن
زمین را از وجود مردمان زشت طاهر کن
جهان را پاک و طاهر از وجود فسق و فاجر کن
زمام امر را یا رب به دست پاک فطرت ده
خداوندا «حسامی» تا به کی در هجر و غم سوزد
معاصی را ببیند چاره نتواند برافروزد
خورد خون جگر غم را به روی غم بیندوزد
خداوندا به مهدی اهل قرآن را تو نصرت ده

شیرین زبانی

گاه گاهی یاد ایّام جوانی می‌کنم
یاد از عیش و سرور و شادمانی می‌کنم
آه نومیدی برون آید ز سینه همچو دود
گریه همچون ابر بر این ناتوانی می‌کنم
توبه می‌آرم بدرگاه خدا از غفلتم
یاد ایّام غرور نوجوانی می‌کنم
مفت دادم من ز کف آن قدرت و سرمایه را
حالیا من گریه‌ها بر آن ندانی می‌کنم



ای جوان پند من با تجربت را گوش کن
این نصیحت بهر تو چون یار جانی می‌کنم
عمر خود را در هوی و در هوس ضایع مکن
همچو ناصح موعظه با مهربانی می‌کنم

هیچگه تا جان به تن داری خلاف دین مکن
تو مگو من در جوانی کامرانی می‌کنم
چونکه گشتم پیر با حق آشتی خواهم نمود
من جوانم حالیا کار جوانی می‌کنم
چشم تا بر هم نهی پیری «حسامی» هوشدار
تو گمان داری که من شیرین زبانی می‌کنم

به قرآن گرای

به قرآن گرا تا شوی رو سپید	کسی ره به از راه قرآن ندید
عمل کن به قرآن که یابی فلاح	تُرا راه دیگر نباشد صلاح
هر آنکس عمل کرد شد رستگار	گر از روم بودی گر از زنگبار
هر آنکو عمل طبق قرآن نکرد	عمل او به جز رأی شیطان نکرد
اگر جمله آیاتش از بر گُنی	اگر جلد وی را تو از زر گُنی
ببوسی اگر روی دیده نهی	بیابی ز تفسیر وی آگهی
عمل چون نباشد تو بیگانه‌ای	اگر چه ز اهل همین خانه‌ای
«حسامی» عمل کن سرافراز باش	به قرآن همیشه تو دمساز باش

چهار خصلت

هر که در او چهار خصلت بود	او ز ایمان رسد به حدّ کمال
گر چه پا تا سرش گناه بود	او به ایمان رسد به جاه و جلال
(۱) او به عهد و امانتش پابند	(۲) راستی در تمامی افعال
سومین صاحب حیا و عفاف	چارمین خُلق خوش به هر احوال
این روایت ز حضرت صادق	صلوات خدا به احمد و آل
چون «حسامی» سرود این ابیات	عفو خواهد ز ایزد متعال

حدیث امام صادق

حکیمی به شاگرد خود گفت پند	که از من ز حکمت چه داری و چند
چنین گفت در پاسخ آن حکیم	که دارم ز تو هشت دُرّ یتیم

حکیمش بفرمود بهرم شمار
 بگفتا چو دیدم به دار فنا
 بجز فعل نیکو به کس نگروم
 چو وقت جدائی ز دار فنا
 حکیمش بگفتا که صد مرحبا
 دوم خلق نازند بر مال و جاه
 دگر افتخارش بود بر حَسَب
 دگر فخرها می کند بر پدر
 در آنها نه فخر است و نه عزّ و ناز
 سوم خلق باشند اندر نشاط
 نه خوف از جحیم و نه شوق جنان
 نمودم ز لهو و لعب من فرار
 پناهنده لطف یزدان شدم
 حکیمش بفرمود احسنت و زه
 چهارم بدیدم به صدها خطر
 چو نبود ز دزد دغا در امان
 نسفایس بدست آنچه آورده ام

دُرره‌ای ذی‌قیمت شاهوار
 شود هر حبیب از حبیبش جدا
 که اندر فراغش پریشان شوم
 شود فعل نیکو مرا رهنما
 تو را و حبیب تُرا حُبّدا
 از این فعل افتاده در اشتباه
 دگر نازها می کند بر نسب
 دگر نازها می کند بر پسر
 به تقوی^۱ شدم نزد حق سرفراز
 فرو در لعب بی خبر از صراط
 همه بی خبر زین و غافل از آن
 ز خوف خداوند و روز شمار^۲
 مطیع فرامین منّان شدم
 به تقوی^۱ تو دل را تسلّی بده
 نهان می کند هر که را هست زر
 نگردد عیان و بماند نهان
 به گنج خدائیش بسپرده ام

۱- ان اکرمکم عندالله اتقیکم

۲- و اما من خاف مقام ربه ...

مضاعف شود آن زر از بهر من
 حکیمش دو صد آفرین باد گفت
 به پنجم حسد بر کسی نابرم
 ز نحن^۱ قسمنا گرفتم خبر
 حکیمش بفرمود باز آفرین
 ششم کینه از کس ندارم به دل
 خدا گفت شیطان عدوی شماست^۲
 عداوت به شیطان سزا هست و بس
 ز استاد بشنید باز آفرین
 مرا نیست هفتم به دهر اعتماد
 برای عبادت مرا آفرید^۳
 نپرسد حق از ثروت بیش و کم
 به هشتم^۴ توکل نمودم به حق
 چو مردم ندارم به کس اتکال
 چو نبود ز ایشان وفا در نظر
 چو من جمله محتاج لطف و دود
 حکیمش قسم یاد کرد آن زمان

شود حفظ در مخزن ذوالمنن^۱
 دُرِ حُبِّذا در جوابش بسفت
 غم رزق مقسوم را کی خورم
 مرا حرص روزی نباشد دگر
 چنین است آری جهان آفرین
 که در دیست مشکل به دل متصل
 به شیطان ملعون عداوت سزا است
 عداوت ندارم بجز او به کس
 بلی هست تشویق شاگرد این
 که نفرین به دنیا دو صد بار باد
 چه حاجت ز دنیای کم یا مزید
 کم و بیش بیفایده پس چه غم
 توکل بحق زیبد از مرد حق
 نه بر مال و فرزند و اهل و عیال
 نه خیری از ایشان زند سر نه شر
 گره کی توانند از من گشود
 که ای قابل حکمت بیکران

۱- من ذا الذی یقرض الله قرضاً حسناً ...

۲- نحن قسمنا ...

۳- ألم انهد الیکم ...

۴- ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون

۵- و من یتوکل علی الله فیه حسبه

بود جمله تفسیر آیات حق
 «حسامی» حکیم سخن کیست آن
 به شاگرد خود این چنین درس داد
 که بادا به روح شریفش سلام
 به این ها همی گشته اثبات حق
 امام ششم مفخر انس و جان
 تلامیذ را این چنین کرد شاد
 ز یکسر محبتان وی والسّلام

حلّ مشکل

نمی دانم بگویم یا نگویم
 بگویم درد را درمان نباشد
 چنان مبهوت و حیرانم من ای دل
 چرا اینسان بشر بیچاره باشد
 چرا عقل بشر کوتاه باشد
 چرا تسلیم امر حق نباشد
 چرا اینقدر خودخواه است و خودبین
 چرا اینقدر مغرور است و عیّاش
 چرا جنس بشر ضدّ و نقیض است
 گشاید آن یکی پر سوی افلاک
 یکی کوس خدائی سر نماید
 یکی با ذات حق همراه گردد
 چه در ذات بشر یا رب نهفته است
 «حسامی» حل نگردد این معما
 نمی دانم چه راهی را بپویم
 نگویم راحت از غم جان نباشد
 گره بر کار من افتاده مشکل
 به میدان هوس آواره باشد
 چرا این بی خرد گمراه باشد
 چرا عقل و را رونق نباشد
 نه بنماید به حکم شرع تمکین
 چرا اینقدر باشد رذل و اوباش
 یکی در اوج و آن یک در حضيض است
 یک لولد چو کرم اندر ته خاک
 یکی با دام و با دد سر نماید
 یکی با اهرمن دمساز گردد
 جواب این معما کس نگفته است
 قلم را سر شکست از شرح اینجا

نیمی ملک نیمی حیوان

جواب این معمّا گفته باشد
 شنو من شمه‌ای گویم برایت
 اگر چه آدمیزاد است انسان
 اگر خود را شناسد اوج گیرد
 از این اشخاص در دنیا فراوان
 نه تنها انبیا شاهد مثال‌اند
 اگر خواهم یکایک بر شمارم
 بیارم نام چندی از برایت
 یکی سلمان یکی بوذر چو مقدار
 هزاران این رقم جمعی فقیهان
 ولی بر عکس اینان بشمرم باز
 یکی چون گرگ آدم خوار گردد
 یکی گردد ستمگر همچو شدّاد
 یکی نمرودسان با حق بجنگد
 عزیزم جان خود را تربیت کن
 مشو تن پرور ای جان تا توانی
 سخن گوید «حسامی» سر بسر پند

بسی غنچه از او بشکفته باشد
 که بگشاید از این غم عقده‌هایت
 بود نیمی ملک نیمی ز حیوان
 جهان را سر بسر بی فوج گیرد
 به نام انبیا از سوی یزدان
 گروهی غیر ایشان با کمال‌اند
 کتابی مستقل باید بیارم
 دهم از نام ایشان من صفایت
 کلینی بوعلی را می‌کنم یاد
 که قرآن زنده می‌باشد از ایشان
 که از حیوان همی کمتر ز آغاز
 یکی میمون صفت بیعار گردد
 یکی خود را کند از قید آزاد
 خلیل آسا یکی بر او بخندد
 تو جان را پاک بنما تقویت کن
 که چون نمرود در ظلمت بمانی
 برای اهل معنی بهتر از قند

حدیث امام جعفر صادق

دشمن بدار شخص منافق را دستور و امر جعفر صادق (ع) را مفتاح علم و گنج حقایق را او باعث است رحمت خالق را زینت از او است حکمت و منطق را بر بندگان توجّه رازق را او کاشف است سرّ و دقایق را او عارف است کاذب و صادق را حیرت از اوست شخص محقق را روشن از او است فکر مدقق را لطفش دهد بهاء منافق را او می‌دهد ثواب موافق را قوّت از او است منطق ناطق را او می‌دهد ضیاء مشارق را	ای آن که طالبی تو حقایق را با هوش باش آنکه فراگیری فرزند مصطفی که خدا دادش او وارث است علم نبوّت را گنجینه علوم خدائی او است او لایق است آنکه دهد لطفش او حامل است معنی قرآن را او قاسم است جنّت و دوزخ را در ذات او خرد شده سرگردان آموزگار حکمت لقمان او است علمش دهد حیات قوانین را او می‌کند عقاب مخالف را کنز علوم غیب الهی اوست روشن نمود فکر «حسامی» را

به نور قرآن سوگند

یا رب به مقام اهل ایمان سوگند یا رب به تمامی رسولان سوگند بر جنبش و حرکت شهیدان سوگند بر جلوه با صفای قرآن سوگند	ای دوست تُرا به نور قرآن سوگند یا رب به قلوب پاک مردان گرم یا رب به شهیدان بخون غلطان از جرم و خطای ما نما صرف نظر

ای دوست تُرا قسم به دور از وطنان
یا رب به ضعیفان پریشان احوال
یا رب به طپشهای دل نومیدان
ما را تو قبول کن به مقبولی خویش
سر تا به قدم غرق گناهیم ای دوست
از در تو مران بجز تو اُمّیدی نیست
بر حال «حسامی» ز کرم رحم نمای
بر سوزش سینه غریبان سوگند
بر اشک دو دیده یتیمان سوگند
بر رمز دل اُمیدواران سوگند
بر سوزش قلب توبه کاران سوگند
بر نور دل ثواب کاران سوگند
بر هر چه تُرا نکو است بر آن سوگند
بر پاکی جمله امامان سوگند

دلدارش تو باشی

خوشا آن دل که دلدارش تو باشی
خوشا آن بینوای بیمددکار
خوشا آن دیده کو روی تو بیند
خوشا آن عاصی سرگرد حیران
خوشا آن مستی که سر از پا نداند
خوشا آن بلبل شیدای مهجور
خوشا آن غرق دریای محبت
خوشا آن بیمار سر تا پای در تب
خوشا سرهای پر سودای پر شور
به نورافکن ندارد احتیاجی
حیا در دیده‌ات نبود «حسامی»
خوش آن غمگین که غمخوارش تو باشی
که در عالم مددکارش تو باشی
خوش آن چشمی که دیدارش تو باشی
نماید توبه غفارش تو باشی
بخود آری و هشیارش تو باشی
گل شاداب گلزارش تو باشی
که نوح آسا نگهدارش تو باشی
طبيب جسم تیدارش تو باشی
در آن لشکر که سردارش تو باشی
هر آن بزمی که انوارش تو باشی
که یک عمری گنهکارش تو باشی

شب قدر

هر که رو از خدا بگرداند
بارالها ترا همی خوانم
تو بدادم برس به هر دو سرای
شب قدر است از خدای بخواه
ای حسامی به خود گرای امشب
در شب قدر جبرئیل امین
ببیرق نور می‌کند سر و پا
بندگان را صلای عام دهد
قدر خود را هر آنکه می‌داند
چون سحر شد ندار رسد از دوست
تائبان را تمام می‌بخشد
ای «حسامی» به حق گرای از جان
در هلاکت همی فرو ماند
من ره رشد خود نمی‌دانم
ره فرمان خود به من بنمای
نکنند ناامید لطف اله
هر چه خواهی ز لطف حق بطلب
می‌شود نازل از سما به زمین
بر سر کعبه از طریق صفا
از شراب طهور جام دهد
تا سحر از خدای می‌خواند
که به عاصی گرم بسی نیکو است
خالق لم یلد و لم یولد
هر شبت هست قدر، قدر بدان

ترجیع

نور طور

بجز از یار نیست گس در کار
سوخت از نور طور قوم کلیم
ایدل خفته سر برآر از خواب
خیز از جا ز شوق دل بشتاب
یار از رخ نقاب افکنده
هر کجا جلوه رخ یار است
چه نکو چیده یار این بازار
نور بود او که سوخت همچون نار
یار را بین به جلوه رخسار
قدمی پیش از صفا بگذار
از سر صدق داده رخصت بار
مجلس ما تهی ز اغیار است

دُر در صدف

تو مگو یار از چه پنهان است
جای دُر در صدف همی زیبد
گر شود شمس در سحاب نهان
شمس ظاهر بود ولی خفاش
گر که خفاش نیستی بنگر
این جهان مظهر نگار من است
هر چه باشد در او بود دلبر
هر کجا جلوه رُخ یار است
این روش منحصر بخوبان است
غنچه را جای در گُلستان است
لیک گیتی از او فروزان است
از شعاع رُخش گریزان است
شمس روی نگار رخشان است
عکس دلبر در او نمایان است
هر چه بینی نگار در آن است
مجلس ما تهی ز اغیار است

جلوه گر

باز شد جلوه گر رُخ دلداری
گوئیا دهر گشته وادی طور
یار غمّاز بی نقاب و حجاب
چهره خلد برین و لب کوثر
پنبه از گوش هوش بیرون کن
تا همه صوت دلربا شنوی
ای که در انتظار وصل بُدی
بین که گردیده ماسوی از جان
می کند جلوه از در و دیوار
می رسد صوت یار از اشجار
انظروا انظروا اولوالابصار
آیت تجری تحتهاالانهار
چشم دل را ز خواب کن بیدار
تا همه بنگری فروغ نگار
دیده بگشای شد گه دیدار
وحده لا شریک له گویان

منادی عشق

مژده ای عاشقان وادی عشق	که ندا می زند منادی عشق
که گشائید بال تا سدره	تا ببینید هان مبادی عشق
در خرابات عشق تا نروی	می نبینی عیان تو وادی عشق
همه جا جلوۀ رُخ یار است	مجلس ما تهی ز اغیار است

عاشقان

عاشقان غیر دوست نیست بقا	بجز از دوست کُلّ شیئی فنا
کاروانها بسی از او آیند	باز برگشتشان بود آنجا
همه از او نشان همی آرند	لیک نبود کسی به او بینا
آنکه بینا است می شود مجنون	چونکه مجنون شود، شود شیدا
یار هر دم سخن همی گوید	نیست کس بر کلام او شنوا
هر زمان چهره می گشاید یار	نیک بنگر اگر نه ای اعمی
همه جا جلوۀ رُخ یار است	مجلس ما تهی ز اغیار است

گلخن

تا که در تو تو است و در من من	نی شناسی تو یار را نی من
من و تو از میان اگر برویم	هم تو او را ببینی و هم من
چون توئی جای تو بود ویران	چون منم جای من بود گلخن
تو برو از میان و من بروم	تا همه باغ بینی و گلشن

به گُلستان عشق پای بنه تا ببینی تو باغ و سرو چمن
همه جا جلوۀ رُخ یار است مجلس ما تهی ز اغیار است

پند

کو آنکه قامتش ز حوادث خمیده نیست
یا از فلک دلی که مصیبت رسیده نیست
آفات بسینهایت و آلام رنگ رنگ
آن کام کو که زهر بلا را چشیده نیست
صرفنظر ز جمله بلایا کنم ولی
گویم بلیّهای که به دنیا شنیده نیست
لعنت به شوهری که دهد ریش خود به زن
لعنت به آن زنی که حیایش به دیده نیست
شادی بروزگار مکن عاقلا طلب
فرمود حق که عیش بدهر آفریده نیست
بر گو «حسامیا» تو مکرّر به روزگار
کو آنکه قامتش ز حوادث خمیده نیست

تجهیز جنازه و مجلس علم

کرد انصاری ز پیغمبر سؤال
کای رسول اکرم ای صاحب جلال

مؤمنی بر بست رخت از این جهان
عده‌ای در غسل و در تجهیز آن
گفتگوی علم در بزم دگر
شرکت من در کدامین خوب‌تر
گفت پیغمبر که بشنو ای فلان
تا ز فضل علم من سازم بیان
بزم علم از هر چه کوئی بهتر است
چون که عالم رهنما و رهبر است
گر کنی تجهیز موتی صد هزار
گر عیادت از مریضان زین قرار
گر هزاران شب عبادت تا به صبح
در نماز و در اطاعت تا به صبح
گر هزاران ماه باشی روزه دار
جسمت از روزه شود زار و نزار
گر هزاران درهم اندر راه حق
حجّ مندوبی هزاران زین سبق
گر هزاران غزوه در جنگ و جهاد
عاقبت گردی شهید ای پاک‌زاد
مجلس علم از تمامی بهتر است
خلق همچون جسم و عالم چون سر است

بندگی حق به علم است ای عزیز
 علم باطل را ز حق دارد تمیز
 میوه علم است جنّات برین
 حاصل علم است ارث مرسلین
 عزّت دارین می باشد به علم
 مرد حق را زین می باشد به علم
 جهل باشد مایه کفر و نفاق
 جهل می باشد عدوی اتّفاق
 جهل انسان را به دوزخ می برد
 مرد نادان را به دوزخ می برد
 عالمی کو خواب و سر بر بستر است
 از نماز شخص عامی بهتر است
 هست خواب او ز روی معرفت
 هست بزمش گفتگوی معرفت
 شخص نادان در حقیقت گمراه است
 کی ز اسرار حقیقت آگه است
 ای «حسامی» وصف علم و عالمان
 بیشتر باشد ز گفتار و بیان

جواهر

این روایت دیدم از بوذرجمهر آنکه بودی رأی او چون ماه و مهر

بود روشن قلب او چون آینه
سائلی بنمود از او چندین سؤال
از جواهر، نیک تر باشد کدام
آن کدام انسان بود عالی مقام
گفت با وسعت ترین وادی کجاست
آن گوارا لقمه می باشد کدام
گفت از گُلها کدامین بهتر است
بهترین آئینه ها باشد کدام
ای «حسامی» پسند دانا یاد گیر

درک مطلب کرد او هر آینه
داد سائل را جواب او بی ملال
گفت انسانیت است، ای نیک نام
هر کسی دارد تواضع او مدام
گفت قلب آن کسی کاو را، سخاست
گفت می باشد غضب با احتشام
گفت آن زن کاو به وفق شوهر است
گفت آن عقل است جانم والسلام
تا نگردی در دو عالم سر بزیر

دوستی با مردم

دوستی با مردم دنیا مکن
مردم دنیا سه فوجند ای عزیز
عده ای دنیائی صرفند و بس
گر طمع در طُعمه ایشان کنی
دوستی با اینچنین مردم خطاست
فوج دوم ترک دنیا می کند
دائم او سر در گریبان غم است
دوستی با او تو را محزون کند
دوستی با سؤمین باشد فساد
نی ز دنیا بهره بردارد زیاد

تا که گردی در دو عالم محترم
از کهن و از مهین از بیش و کم
نیست آنان را بجز فرج و شکم
می کنند دست و پایت را قلم
خویشتن را وارهان از رنج و غم
وقت خود را می شمارد محترم
می کند او گریه بیش و خنده کم
چون که او بر نفس بنماید ستم
دین و دنیا می کند مخلوط هم
نی بود مصروف دین او را همم

او چو خنثی مشکلی دارد مدام شو جدا از جملگی ای ذوالکرم
ای «حسامی» راه حق را پیشه کن گر که عمر خویش دانی محترم

خش خش

دوستی بامردم دنیا مکن خویشان را در جهان رسوا مکن
مرد دنیا دوست از حق غافل است چون حمار خسته جان اندر گِل است
این چنین فرمود آن مرد حکیم گوهری سفته ز حکمت آن علیم
خر چه داند قدر حلوی نبات مشتش کاه و مشتش جو گنج رباط
خر کجا مجنون شود از عشق یار خر کجا و بزم عیش شهریار
خش خش جو جذبه عشق خر است آب جو هر گس خورد او خرتر است
در سر جو خر لگد بر خر زند آب جو خور یار را خنجر زند
بزم شادی خران باشد رباط خر کجا و بزم عیش و آن نشاط
هر که فاسق گشت همچون خر بود بسی خبر از جلوه داور بود
خر چه داند جنت و رضوان و حور خر چه داند کوثر و حور و قصور
قصه جنت برای خر مخوان قصه عشاق خوان بر عاشقان
رو تو مجنون شو ز لیلی دم بزن قصه شیرین بخوان بر کوه گن
ای «حسامی» آدمی خود آدم است آدم کامل در این دنیا کم است

جولانگاه شیطان

مرکز اغوا و جولانگاه شیطان سینما است
پایگاه کفر و غارتگاه ایمان سینما است

مردم بی بند و بار و بی ادب آنجا روند
 غافلند از آنکه جای فسق و عصیان سینما است
 پرده‌های سینما ترویج منکر می‌کند
 زین سبب گفتم که جولانگاه شیطان سینما است
 آخر ای انسان تو انسانی و دارای شرف
 پایگاه نیستی فخر انسان سینما است
 گر شرف خواهی بفرمان پیمبر کن عمل
 گر لئیمی در کمون جای لئیمان سینما است
 تاج کرّما به فرقت ذات حق بنهاده است
 گر که حیوانی نظر انداز حیوان سینما است
 تابلوی سینما یک پرده بی عفتی است
 باعث گمراهی خیل جوانان سینما است
 خلقت انسان نمی‌باشد برای رقص و دانس
 گر که میمون خلقتی جایث یقین دان سینما است
 ای «حسامی» پسند می‌ده مردمان پاک را
 از خبیثان در گذر جای خبیثان سینما است

دشمن زیرک و یار دغل

تا راه یافت دشمن زیرک به کوی ما
 بر باد داد، یار دغل آبروی ما

ما را به زرق و برق جهان چون عدو فریفت
 سوی فساد سوق دهد خُلق و خوی ما
 این لقمه‌ای که کرده عدو در دهان ما
 این سمّ قاتل است گرفته گلوی ما
 خوش باوریم و ساده، عدو زیرک و زرنگ
 ما را عجب شناخته از رنگ و روی ما
 ما را علوّ رتبه خدا داده بود و او
 تزویر کرد و بر به یغما علوّ ما
 چون ما اسیر شهوت و نفسیم زین سبب
 بی ارزش است هر چه بود گفتگوی ما
 از مصطفیٰ و آل چرا می‌کنی فرار
 او را خدا رسول نموده بسوی ما
 از او فرار کرده به دشمن نموده وصل
 زین اشتباه ما شده شادان عدوی ما
 رسوا شویم روز قیامت «حسامیا»
 اعمال ما چو باز شود روبروی ما

منافق

بسته باشی ای منافق دیده‌های خویش را
 تا بگوئی من نمی‌بینم خطای خویش را

یاری از شیطان طمع داری و از دنیا وفا
 این چنین می‌باش تا بینی سزای خویش را
 اختیار خویش را دادی بدست آرزو
 آرزو داری اطاعت کن هوای خویش را
 در پی آسایش تن عقل را کردی زبون
 باش تا بینی سزاواری جفای خویش را
 محو می‌سازی ز دل آثار نیک خلق را
 تا که بگشائی ز قید و بند پای خویش را
 ای درخت بی ثمر تا می‌توانی سرفراز
 می‌رسد روزی که بینی شعله‌های خویش را
 تخم نپاشیده کی حاصل برد دهقان ز دشت
 رنج می‌باید که تا گیرد نمای خویش را
 کی به گُلشن لاله باشد تا نباشد ژاله‌ها
 کی توان بخشد به عالم گُل صفای خویش را
 ای همای اوج عزّت بال و پر بگشا دمی
 ابتدا دیدی تو بنگر انتهای خویش را
 ای «حسامی» طایر عرشی چه می‌جوئی به فرش
 بال بگشا بر فلک بنگر تو جای خویش را

بلبل و گُل

بلبلی گفت با گُلی روزی که مشو غرّه هست فردائی

ناز مفروش اینقدر با من
 ریزد آخر بخاک غم برگت
 پس غنیمت شمار عمر عزیز
 آه مظلوم را اثر باشد
 افکند عاقبت ترا از پای
 گل به بلبل جواب داد این سان
 بوالهوس زین چمن به آن گلشن
 در بهاران تو غافلی از خود
 تو فقط پیش پای خود بینی
 گر خزانگی بود ز بعد بهار
 باش در فکر دانه ای نادان
 ای «حسامی» تو از گل و بلبل
 یک دو روزی چنین تو زیبائی
 کس نیارد کند تماشائی
 تا که این گونه گلشن آرائی
 هست از حلق ورا تمنائی
 گر برآرد ز سینه آوائی
 که تو هم نیز کمتر از مائی
 عشق باز و خفیف و رسوائی
 پیای بند گل مصفائی
 کار خود ساز اگر تو بینائی
 بعد از این اعتدال سرمائی
 تو چرا خویش را نمی پائی
 فهم سر کن اگر تو دانائی

دارگرگان

دار دنسیا دار گرگان است گوئی نیست هست
 این بشر در ضعف ایمان است گوئی نیست هست
 آدمی گم کرده ره را، رهنما را دشمن است
 مست و سرکش یکسر انسان است گوئی نیست هست
 گوئیا تکلیف دیگر نیست او را جز هوس
 غرق در، دریای عصیان است گوئی نیست هست

مرگ می‌باشد عروسی بهر مردان غیور
 چونکه دوران دست نسوان است گوئی نیست هست
 کفر غالب گشته بر دین مرد شد مغلوب زن
 این روش بر ضدّ ادیان است گوئی نیست هست
 فکر دین در مغز انسان گوئیا نبود دگر
 کاین چنین سرگرد و حیران است گوئی نیست هست
 گاه ز دین دم می‌زند گاهی اروپائی شود
 گاه در تدلیس شیطان است گوئی نیست هست
 نی حیا دارد نه دین و نی به سر فکر صلاح
 گوئیا بالمره حیوان است گوئی نیست هست
 ای «حسامی» هیچ دانی این همه تقصیر چیست
 این هم از دوری ز قرآن است گوئی نیست هست

مرتبى بهر دنیا

عجب نیکو و زیبائی تو ای زن	بخوبی عالم آرائی تو ای زن
چنان خوبی که مانندی نداری	سراپا لطف یکتائی تو ای زن
تو زادی پادشاهان جهان را	به شوکت فرد و یکتائی تو ای زن
تو دادی پرورش پیغمبران را	محیط علم و تقوائی تو ای زن
تو گنج گوهر مردان پاکی	مرتبى بهر دنیائی تو ای زن
ولی افسوس شناسی تو خود را	از این نشناخت رسوائی تو ای زن
چرا از عصمت و عفت گریزی	چرا اینگونه شیدائی تو ای زن

چرا بر باد دادی آبرو را
چرا دست از عفاف خود کشیدی
به تخت عزّت اندر خانه بنشین
تو بنشین تربیت بنمای انسان
نمیدانی مگر پیغمبر از تو است
«حسامی» دشمنی با کس ندارد
چرا خود را نمی‌پائی تو ای زن
مگر اهل اروپائی تو ای زن
نمی‌دانی مگر، آغائی ای زن
نه آخر مام عیسائی تو ای زن
به بیت خویش حوّائی تو ای زن
به این گفتار دانائی تو ای زن

جنگ مست و مگس

جنگ مستی فتاد با مگسی
مگس ناتوانی و مسکین
پر و بال ترا بهم شکنم
کرد لج آن مگس ورا زد نیش
دست را تا بلند کرد آن مست
مست با خویشتن همی غرّید
باز آمد نشست بر لب او
مست بدبخت سخت برآشفست
دست خود را بضرب زد بر لب
باز بر بینی‌اش نشست این بار
مست بیچاره سخت حیران شد
باز آمد بگوش او زد نیش
مست بی اعتنا که تو چه کسی
من قوی هیکلم چو شیر عرین
کشمّت من بدور می‌فکنم
مست افتاد سخت در تشویش
مگس از جای خویشتن برجست
مگس از فتح خویش می‌خندید
نیش را بر لبش نمود فرو
غر و لندی نمود و فحشی گفت
جست از جا مگس بدون تعب
که تو خواهی مرا گُنی آزار
مگس از کار خویش خندان شد
برد بیچاره مست را از خویش

نیش دیگر زدش به پیشانی
 جست از جا یکی چماق گرفت
 گفت اینک ترا بچوب زنم
 مگس اینباره سخت حیران شد
 بود آئینه‌ای در آن منزل
 مگس آمد بر آئینه بنشست
 چو برا مست زد بر آئینه
 خورد شد آبگینه سر تا پای
 خنده‌ای زد به ریش آن بدبخت
 گفت ای مست احمق مغرور
 یک مگس کرده‌است مسخره‌ات
 بود نمرود از تو سرکش‌تر
 گشت عاجز ز نیش یک پشه
 این شنیدم به مجلس منصور
 مگسی آمد و، ورا زد نیش
 چند نوبت ورا به نیش آزد
 کرد او رو به حضرت صادق(ع)
 گفت از بهر نخوت سرکش
 که بخود آید و ستم نکند
 ای «حسامی» بخود مشو مغرور

مست شد غرق در پریشانی
 عقل او شد از این عمل به شگفت
 سروپای ترا بهم شکم
 جست از جای خود گریزان شد
 پای تا سر مزین و خوشکل
 مست دید وز جای خود برجست
 که مگس را بکوبد از کینه
 مگس پهلوان بجست از جای
 رفت بنشست روی شاخ درخت
 وی ز عقل و خرد فتاده به دور
 می‌زند خنده بر دهن دره‌ات
 از می کبر و سرکشی خوش‌تر
 که نماند از برایش اندیشه
 آن خلیفه بخویشتن مغرور
 رفت از زهر نیش او از خویش
 آن خلیفه خبیث را افسرد
 کز چه روی خلق کرده‌اش خالق
 که به نیشش ورا زند آتش
 خلق را غرق در الم نکند
 تا نگردي به نزد حق منفور

چوپان و گرگ

یکی روز کردم ز چوپان سؤال
 بگو فرق بین سگ و گربه چیست
 که سگ را تو داری ز جان دوستر
 جواب مرا داد چوپان چنین
 کند خدمتم روز و شب سگ ز جان
 ولی گرگ بدذات مودی بود
 شبیخون به جان شبان می زند
 نه تنها به گرگ لعین دشمنم
 هر آنکس که در دهر مودی بود
 چو گرگست گر مهلت آرد بدست
 حریص است او همچو دنیا طلب
 یکی گله را گرگ دون بر دَرَد
 ولی آدمی عالمی را کشد
 کند گرگ با گوسفندان نبرد
 ولی آدمی زاده آدم کشد
 ز گرگ ستمگر بشر بدتر است
 بسی گرگ خو آدمی زاده گان
 کجا گرگ نمرود و شدّاد شد
 کجا گرگ شد مست کبر و غرور
 «حسامی» تو چون گرگ ظالم مباش
 که ای گله بان مرد نیکو خصال
 چه خوبست در سگ که در گربه نیست
 ولیکن تو داری ز گرگ الحذر
 که ای مرد، دانای با عقل و دین
 از این روی با او شدم مهربان
 شب و روز در کسینه تیزی بود
 مرا شعله بر جسم و جان می زند
 به هر گرگخوئی یقین دشمنم
 شب و روز در فکر روزی بود
 بدرد هر آن گوسفندی که هست
 کشد روز و شب بهر دنیا تعب
 از آن گله شاید یکی را خورد
 ز کشتار او دست کی می کشد
 یکی گرگ را گرگ قربان نکرد
 هزاران نفر را به یکدم کشد
 که او غافل از کیفر داور است
 که آتش فکندند، اندر جهان
 کجا گرگ عیّاش و شیّاد شد
 که غافل شود از حساب نشور
 نما شرم و غرق مظالم مباش

فاسق و گلزار

فاسقی رفت سوی گلزاری
 ناله برخواست از دل بلبل
 در برگل مکن تو پرده دری
 گر شود باغبان باغ خبر
 طشت رسوائیت فتد از بام
 آری آری هر آنکه بی پرواست
 غرق هتّاکِی است و بی باکی
 رفته در منجلاب جهل از هوش
 دائماً گرم لهو و فسق و فساد
 ناگهان مرگ گیردش دامن
 بار سنگین و تن ضعیف و نحیف
 هم سفر فعل و توشه منویات
 روز محشر دهند مزد عمل
 نزد حق می‌کنی تو هتّاکِی
 تابه کی می‌گساری و مستی
 در جهالت تمام خلق جهان
 جمله در خواب و غافلند از حق
 تا قیامت بهوش می‌نایند

گشت مشغول فسق و عیش و سرور
 کی ز خود بیخبر بخود مغرور
 از می جهل تا بکی مخمور
 می‌نماید ترا ز گُلشن دور
 می‌شوی نزد عالمی منفور
 هر که در سر و راست باد غرور
 یا که مست است از می زر و زور
 گسوئیا او ز حق شده معذور
 روز و شب با تغنی و تنبور
 که ز جا خیز گشته وقت عبور
 ره نشیب و فراز و منزل دور
 اولین منزلت سراچه گور
 هتک حرمت کنند یوم نشور
 غافل از ناظری و از منظور
 چند در عفلت از شراب طهور
 از می جهل و سرکشی مخمور
 همچو خفاش در گریز از نور
 کن «حسامی» از این گروه نفور

راه پهناور

از جفای چرخِ دون و کینهٔ اختر هنوز
 دل پر از خون است و برجان شعلهٔ آذر هنوز
 از پس چندین هزاران رهنما بهر بشر
 این بشر اندر ره توحید بی‌مشعر هنوز
 راه توحید است پهناورتر از سطح وجود
 و الهی بهر چه در این راه پهناور هنوز
 گر که پیغمبر هزار اندر هزار آید ز حق
 هست محتاج این بشر بر هادی دیگر هنوز
 دیده بگشا ای بشر بنگر تو نیک از زشت خویش
 از چه رو باشی به گِل درمانده مثل خر هنوز
 دین خود از کف نهادی بهر عیش دنیوی
 مرگ دامن گیر و تو باشی به فکر زر هنوز
 می‌زنی دَم چون «حسامی» از دیانت هر زمان
 با وجود این تو باشی بدتر از کافر هنوز
 دین و مذهب گر چنین باشد به مُد یا میل دل
 نیستی ای بوالهوس تو پیرو جعفر(ع) هنوز

مرگ غنی و فقیر

این شنیدم یکی غنی و فقیر	هر دو تن شد بدام مرگ اسیر
ببینوا شد بسادگی مدفون	پسرش شد ز هجر او محزون

منزلش شد ز خلق مالا مال گشت آن لحظه جای او صندوق کسرد با بچّه فقیر خطاب خاک عالم شده به فرق سرت باب تو شد به زیر خاک نهان با تمسخر به او خطاب نمود بهر بابت شدی تو درد سری در قیامت که هست سخت شلوغ روی بابت ز شرم زشت شود می دهد او ز دست عزّت خویش تا نبینی از این سفر آزار	لیک دارا به عزّ و جاه و جلال ساختند از برای او صندوق پسرش با هزار فخر و عتاب پدرم بهتر است از پدرت شد به صندوق باب من پنهان بچّه آن فقیر لب بگشود که تو از باب خویش بیخبری تا شود باز درب آن صندوق پدرم داخل بهشت شود تا دهد او جواب ثروت خویش ای «حسامی» سبک نما سر بار

ارجمند

تا کدامین یک ترا گردد پسند زین دو قسمت شخص گردد ارجمند مال باشد مایه عزّ و شرف جز امور جنسی و آب و علف هر چه باشد از حرام و از حلال پیش وی یکسان بود فوز و وبال بی خبر باشد ز اسرار کمال بی خبر باشد ز حقّ جلّ جلال	فخر انسان از دو قسمت بیش نیست آن یکی مال است و آن دیگر کمال پیش چشم مردم ظاهر پرست چونکه نبود چشم حیوان در جهان می کند کوشش که مال آرد به چنگ نزد او زشتی و زیبائی یکی است او به مال و جاه باشد مفتخر او ندارد، دیده اسرار بین

قسمت دوّم کمال است ای عزیز
 بر سه قسمت پایه ریزی شد کمال
 پایه اوّل بود احکام دین
 باید اوّل فهم معنی عمل
 پایه دوّم بود صبر ای پسر
 صبر باشد مایه عزّ و شرف
 پایه سوّم بود علم معاش
 گر که باشی زشتخو ای مستطاب
 دوستان را از دل و جان دوستدار
 صد هزاران دوست گر داری کم است
 فخر انسان بر سه اصل است ای عزیز
 از «حسامی» نیست این گفتار پاک
 از کمال آدم شود به از ملک
 گوش کن گویم برایت یک به یک
 بندگی بی علم دین بی ارزش است
 فهم و معنی عمل با پرسش است
 چونکه باشد ذات حق با صابرين
 هست فرمان خداوند مبین
 تا که با مردم بسازی در جهان
 از تو بگریزند، حتیّ دوستان
 دشمنان را هم نما تو دوست دار
 یک عدو باشد زیاد ای هوشیار
 علم دین و، صبر و اخلاق حسن
 هست این فرمایشات بوالحسن

نیاز

دلا به پیش کریمی ببر تو دست نیاز
 که قادر است و کریم و رؤوف و بنده نواز
 مده تو دل به حبیب و رفیق و معشوقی
 که غیر حق ز برای تو نیست کس دمساز
 برای نان تو به دونان مکن رکوع و سجود
 جواز نیست بجز پیش کردگار نماز

ز سخت و سستی دنیای دون مشو غمگین
 که دیده‌ام بجهان من بسی نشیب و فراز
 برای جیفه دنیا بخود ستم منمای
 به آنچه داده خداوند شو رضا و بساز
 بدست خود بهلاکت دلا میفکن خود
 بهر که هر چه سزاوار بود داد آغاز
 ز سوی دوست به هر روز پنج بار تو را
 مؤذنان حقیقت چنین دهند آواز
 که ای ز گلشن جان مانده‌ای جدا برخیز
 گشای بال به آن شاخسار کن پرواز
 تو مرغ گلشن جانی «حسامیا» ز چه رو
 میان گلخن تن مانده‌ای به سوز و گداز

آدم از گرگ بدتر

عاقلی، فرزانه‌ای، دل روشنی جمله‌گی درّنده و بی شرم و عار هر یکی با دیگری اندر کمین جمله‌گی اندر کمینگاه خطر دیگران او را بدرّند از میان هر یکی را هست دندان همچو تیغ گر نمایم فاش من بهتر بود	این چنین بشنیدم از صاحب فنی که جهان را هست گرگی بیشمار رسم‌شان اندر زمستان باشد این جمع می‌گردند دور یک‌دگر گر یکی را خواب گیرد زان میان طعمه سازندش خورندش بیدریغ این سخن را معنی‌ای دیگر بود

گرگهای این جهان باشد بشر
تا که چشمت را نهادی روی هم
کار گرگان نیست جز درّنده‌گی
از سبع درّندگی زیبنده است
اشرف عالم کند خود را حساب
می‌دراند خلق را مانند گرگ
گرگ می‌گوید بشر این فعل چیست
تو مرا درّنده می‌خوانی چرا
ای «حسامی» انتهای این کلام

الحذر زین گرگها صد الحذر
میدرانندت برادر جان زهم
حق نمیخواهد از ایشان بنده‌گی
از بشر این فعل جای خنده اسن
خویش را خواند جناب مستطاب
می‌نبیند در نهان لبخند گرگ
این چنین درّندگی از آن کیست
نامه خود را نمی‌خوانی چرا
نیست پیدا ختم بنما والسلام

بیچاره مادر

کند آه و فغان بیچاره مادر
بصدها آرزو در زندگانی
چه بار حمل بردارد به اولاد
ز سر تا پا بود چون بید لرزان
مبادا نئونهای آرزویش
نگردد شب ز پهلویی به پهلوی
خدا آگه بود از درد زادن
چو در گهواره خواباند سرودی
چو گُل او را پرستاری نماید

ز آفات جهان بیچاره مادر
خورد غم در زمان بیچاره مادر
همی ترسد بجان بیچاره مادر
که شد بارش گران بیچاره مادر
شود روزی خزان بیچاره مادر
ز درد ناگهان بیچاره مادر
که دارد در نهان بیچاره مادر
کند ورد زبان بیچاره مادر
بروی دیدگان بیچاره مادر

ز بعد هیجده سال است خرسند که دارد یک جوان بیچاره مادر
 میفروز آتش هجران تو یا رب که سوزد در میان بیچاره مادر
 «حسامی» تحفه‌ای ارسال بنما به روح پاک آن بیچاره مادر

رؤیا

نمی‌توان بزبان آرم آنچه را دیدم
 کجا است اهل دلی گویش چها دیدم
 تو هم ز دیده من کن نظر به مخلوقات
 که تا تو هم نگری چون من آنچه را دیدم
 ز کوه و دشت و بیابان و گلشن و صحرا
 بخار و گل به ریاحین همه صفا دیدم
 به هر چه دیده گشودم تجلی حق بود
 به هر چه خوب نظر کرده‌ام بجا دیدم
 هزار بار به صحرا قدم نهادم من
 به هر قدم دو هزار آیت خدا دیدم
 هر آنکه را که عدو دیدمش عدویم بود
 هر آنکه بود به من دوست آشنا دیدم
 به پاک سیره نظر چون کنم ببینم پاک
 بروی اهل خطا من همان خطا دیدم

سعید دیده شود از نگاه شخص سعید
 بروی شخص شقی نقش اشقیا دیدم
 «حسامیا» تو ز باطن کجا خبر داری
 نگر به چشم خفی آنچه در خفا دیدم

نازنین

هیچ میدانی که‌ای، ای نازنین
 خاک بودی آدمی زادت نمود
 ذره‌ای بودی ضعیف و زار و خورد
 داد قدرت تا که گشتی پهلوان
 قطره‌ای بودی کنون دریا شدی
 منجمد بودی به جنبش آمدی
 پست بودی و کنون والا شدی
 حالیا کردی تو تسخیر فضا
 این همه لطف و عطا از سوی کیست
 دیده بگشا منعم خود را شناس
 جملة ذرات عالم نعمت است
 دم بدم حق بر بشر احسان کند
 ای بشر مؤمن شو و کفران مکن
 پند بشنو از «حسامی» ای پسر
 دیده بگشا منعم خود را ببین
 باب علم و معرفت بر تو گشود
 باد از خوردی تو را هر سمت برد
 حالیا گردیده‌ای فخر جهان
 تیره بودی روشن و زیبا شدی
 بی بها بودی به ارزش آمدی
 در زمین بودی کنون بالا شدی
 از زمین پرواز کردی بر سما
 این همه احسان ترا از بهر چیست
 تو مکن کفران ایا ای ناسپاس
 سر بسر از بهر انسان رحمت است
 این بشر هر دم دو صد کفران کند
 خویش را مستوجب نیران مکن
 تا نبینی در دو عالم درد سر

اقتباس از نهج البلاغه، خطبه ۱۲۷

این زمان گویم بشر را حال چیست
 خیر از انسان بود اندر فرار
 گشته شیطان پیشوای این بشر
 عده‌ای غرقند در ناز و نعم
 آنچنان بگرفته انسان را غرور
 نی سخن در قلب او دارد اثر
 نیک‌مردان بشر، یا رب چه شد
 زهد و تقوی کرد از انسان فرار
 کرده این نعمت بشر را خودپسند
 گشته از دین و دیانت بیخبر
 چشم انسان را ربوده زرق و برق
 ملت بدبخت همچون گوسفند
 همچو حیوان گشته مشتاق علف
 تن چو شد فربه، عدوی جان شود
 مردمان روز یکسر عبد تن
 ای «حسامی» از چه اینان غافلند
 چونکه عقل از خلق بنموده فرار

غیر زر انداختن آمال نیست
 شر شده ظاهر به آدم یار غار
 فسق عالم را گرفته سر بسر
 عده دیگر اسیر هم و غم
 مست و مبهوت رسوم نوظهور
 نی ورا تشخیص بین خیر و شر
 آن تمیز بین خیر و شر چه شد
 رادمردی رفت زانسان برکنار
 کرده مرسومات روز او را به بند
 اسم دین او را بود زنگ خطر
 غرب گردیده عدوی دین و شرق
 رو بسوی دشمن خود میدوند
 بی خبر چون چاق شد باشد تلف
 جان ضعیف و دور از ایمان شود
 بی خبر از جان و سرگرم بدن
 غافلند از حق براه باطلند
 جهل بگرفته بجای وی قرار

تعارف بی معنی

شنیدم خانه‌ای را آتش افتاد
 شد آن بیچاره بدبخت و پریشان
 خبر گشتند خلق از ماجرایش
 که ای یار نکو خود زنده باشی
 خدا صبرت دهد در این مصیبت
 بود دنیا چنین ای صاحب هوش
 مبادا تو شکایت سر نمائی
 غرض آن قدر بنوشتند نامه
 ولیکن یکنفر یاری نکردش
 نبود آن نامه‌ها جز نیش بر دل
 هزاران تلگراف آمد برایش
 تلفنها پیایی میرسیدش
 خلاصه جان من یکسر سخن بود
 سخن تنها نگردد نان و آبی
 بجای نامه وجهی کن روانه
 بجای تلگراف ای مرد عیار
 تلفن جامه بهر او نگردد
 رفیقان جملگی با حرف یارند
 زمین خوردی پای خود ز جا خیز
 تمام هستیش را داد بر باد
 ز هستی ساقط و مبهوت و حیران
 پیایی نامه دادند از برایش
 نبایستی که سر افکنده باشی
 خدا عزّت دهد مافوق عزّت
 تو منما لطف یزدان را فراموش
 و یا تو شکوه از داور نمائی
 که از تعداد آن شد خسته خامه
 ز بدبختی نگهداری نکردش
 نگشت از آن تعارف حلّ مشکل
 نشد کم ذره‌ای از غصّه‌هایش
 ولی نشکفت گلهای امیدش
 تمامی حرف مفت و فوت و فن بود
 سخن بی فعل باشد چون سرابی
 که تا او هم شود دارای خانه
 برای او روان بنمای دینار
 به حرف مفت او نیکو نگردد
 به بدبختی کس کاری ندارند
 ره خود را بپای خویش رو، نیز

مگو با ناکسان دستم بگیرید	اگر چه از پریشانی بمیرید
ز نامردان طمع منمای مردی	ترا این نکته بس گراهل دردی
ز روبه همّت شیری نیاید	ز طبع پست دستگیری نیاید
حسامی کن نصیحت مردمانرا	خصوصاً مردمان پاک جان را
مصیبت دیده را یاری نمایند	بماتم دیده غمخواری نمایند
شکست افتاده گانرا شو مددکار	که گر تو بر شکستی او شود یار
هزاران گفته دیناری نیرزد	تلفن نامه صتّاری نیرزد
بخونین دل چه حاصل تلگرافی	شکستیّ ورا بنما تلافی
«حسامی» دوستان یکسر چنینند	چو غم مفت است بهر تو غمین اند
کمک گر خواستی یکسر عدویند	سلامی هم ترا دیگر نگویند

ایمان گرفتند

دشمنان بی حیا از دست ما ایمان گرفتند
غیرت و مردانگی را یکسر از انسان گرفتند
خوی انسانی ز مغز آدمیّت رفت یکسر
در، دغلکاری تمامی درس از شیطان گرفتند
لقمه های نامناسب را بخورد خلق دادند
چون چنین کردند غیرت را هم از مردان گرفتند
درس مُد دادند بر نوباوگان ملک و ملّت
در هوای مُد حیا را یکسر از نسوان گرفتند

صد هزاران رنگ آوردند غیر از رنگ ایمان
 در هوای سرخ و سبزی سبقت از حیوان گرفتند
 پشت بنمودند بر دین و دیانت مُد گرفتند
 تا بجائی در هوای مُد ره کیوان گرفتند
 ای «حسامی» کن حذر از مُد پرست و مُد پرستی
 مُد پرستان این روش از دشمن قرآن گرفتند

طلا و مطلا

کرد مطلا ز طلا این سؤال
 بهر چه اینگونه مکرم شدی
 گر چه شوی از سخنم مشمئز
 چهره زیبای من و تو یکی است
 خلق جهان یکسره مفتون تو
 چیست نهان در تو که نبود به من
 داد طلا پاسخ او را چنین
 یکنظری جانب ذات نمای
 فرق میان من و تو ای حزین
 چهر تو چون صورت من اصفر است
 خلق شده یکسره مشتاق من
 خوب برون آمدم از امتحان
 ظاهر و باطن اگرت شد درست
 ای که توئی صاحب عزّ و جلال
 مونس جان بنی آدم شدی
 نیستی ای دوست تو گویا فلز
 فرق میان من و تو اندکی است
 یکسره مجنون شده زافسون تو
 چیست عیان عیب ز من، در زمن
 ای که شدی از حسد اینسان غمین
 فکر زمانی به صفات نمای
 هست فزونتر ز سما تا زمین
 لیک بمن جوهره دیگر است
 در نظر خلق شدم ممتحن
 برده‌ام از جلوه دل این و آن
 خلق جهان یکسره تسلیم تو است

ای که تو ظاهر شده‌ای متقی	شو متوجّه که نباشی شقی
از دل خود، دور نما غلّ و غش	تا که نبینی به جزا کشمکش
مؤمن بیغش ز طلا بهتر است	کی دل او در پی سیم و زر است
رو تو «حسامی» ره تقوی طلب	ترک ز دنیا کن و عقبی طلب

صفای جوانی

خوشا زمان جوانی خوشا نمای جوانی
 خوشا غرور جوانی خوشا هوای جوانی
 خوش آنزمان که جوان بودم و نشاطم بود
 خوشانشاط جوانی خوشا صفای جوانی
 ز دست رفت جوانی و من ندانستم
 که مفت رفت ز کف قیمت و بهای جوانی
 هر آنچه را که ز کف می‌دهم عوض دارد
 چه گوهری بنشانم؛ فلک بجای جوانی
 نصیحتی گنمت همچو دُر نما در گوش
 ره نجات اگر خواهی از بلای جوانی
 مگرد، گرد هوسهای بی ثبات جوانا
 نجات گر که تو خواهی ز ابتلای جوانی
 مکن فنا به هوا و هوس تو عمر عزیزت
 که کامیاب شوی جانم از بقای جوانی
 «حسامیا» به جوانان رسان نصیحت پیران
 که قدر خویش بدانند ز ابتدای جوانی

بار سبک و بار سنگین

هر دو از حال یکدگر آگاه آن یکی مستمند و بی پیوند آن یکی فارغ از اثاث وزین بشنو از من که تا چه پیش آمد راحت از حمل بار و از آزار راه منزل گرفت اندر پیش خسته بود و فگار و غمگین بود زحمت و جوش و درد سر دارد باش یکدم به فکر روز شمار از حرام و حلال از هر جا بهر حملش مگر توئی مجبور عمر خود را چرا گنی باطل توشه‌ای از برای خویش فرست رهنمائی برای خویش بخواه	دو مسافر رفیق در یکراه آن یکی مالدار و ثروتمند آن یکی بسته بندیش سنگین چون فرود آمدند در مقصد آنکه بود او فقیر و بی سربار گشت او چون پیاده بی تشویش آن غنی را چو بار سنگین بود تا که او بار خویش بردارد ای که گشتی ز جرم سنگین بار ای که در جمع مال بی پروا راه مقصد زیاده باشد دور بار سنگین نمی رسد منزل باربندی خویش پیش فرست ای «حسامی» نئی ز ره آگاه

زبان حال اموات اهل قبور

که در این تنگنا بی آشنائیم کنون زان بزم و آن محفل جدائیم کنون محبوس در این تنگنائیم	عزیزان ما عزیزان شمائیم شما را ما انیس بزم بودیم به دنیا چون شما آزاد بودیم

ندانستیم قدر عافیت را که اینسان در بلایا مبتلاییم
 شما را اینچنین منزل به پیش است که اینک عبرت از بهر شمائیم
 انیس و مونس در نزد ما نیست تک و تنها در این وحشت سرائیم
 در این ظلمت سرای پر ز وحشت به ظلمت اندر و بی روشنائیم
 انیس و مونس و نوری فرستید که آخر ما شما را ز اقربائیم
 «حسامی» قوم و خویشان بی وفایند ولی ما بر سر عهد و وفائیم

روزگاری داشتیم

یاد آنروزی که ما هم روزگاری داشتیم
 سرو گلزار و کنار جویباری داشتیم
 با عزیزان و رفیقان رفت و آمد داشتیم
 مجلس عیش و سرور و لاله زاری داشتیم
 گاه در بزم عروسی خنده و عیش و سرور
 گه به بزم غم دو چشم اشکباری داشتیم
 ناگهان دست اجل ما را گریبان گیر شد
 شد فراموش آنکه ما هم روزگاری داشتیم
 حالیا خشت لحد ما را بود بالین بلی
 ما هم آخر دوستان و غمگساری داشتیم
 فرش ما خاک و انیس و مونس ما، مار و مور
 وای بر ما، چون شما دار و دیاری داشتیم

دوستان زنده ما بی خبر از ماجرا
 ما ز خویشاوند چشم انتظاری داشتیم
 ما که رفتیم از جهان دیگر ز چشم افتاده‌ایم
 هیچ میگوئید ما خویش و تباری داشتیم
 غافل از احوال ما و قبر و از روز جیباب
 ای «حسامی» کاش قلب هوشیاری داشتیم

نمی‌کنیم

ما ترک زهد و غیرت و تقوی نمی‌کنیم
 خود را میان جامعه رسوا نمی‌کنیم
 دنیا اگر که روی نیارد بسوی ما
 ما هم نظر به جلو دنیا نمی‌کنیم
 روز نخست دل بحقیقت سپرده‌ایم
 ما نقض عهد روز ازل را نمی‌کنیم
 دین است و عقل رهبر مانی هوای نفس
 هر گس هر آنچه خواست کند ما نمی‌کنیم
 ما پیرو محمد (ص) و آل محمدیم
 پروا ز پرت گوئی اعدا نمی‌کنیم
 راه علی و آل بود راه ذوالجلال
 ما ترک راه حجت یکتا نمی‌کنیم

راه حقیقت است ره مصطفیٰ و آل
 ما ترک این حقیقت بیضانمیکنیم
 گر جمله کائنات خلاف خدا کنند
 ما ذرّهای مخالفت اصلاً نمیکنیم
 مردم همه مقلّد مغرب زمین شدند
 ما اعتنا به رسم اروپا نمی‌کنیم
 ما اختیار خویش به قرآن سپرده‌ایم
 باری خلاف مکتب او را نمیکنیم
 مردم اسیر خواهش نفسند بیشتر
 ما از عدوی خویش تمنا نمیکنیم
 برگو «حسامیا» بهر آنکس که یار تو است
 ما ترک زهد و غیرت و تقویٰ نمیکنیم

اقتباس از مناجات زین العابدین (ع)

تا چند پای لذّت دنیا نشسته‌ای	از جان و دل به زینت آن دل تو بسته‌ای
پیشینیان که منزلشان هست جای تو	که اینک تو با نشاط در آنجا نشسته‌ای
هر یک به مثل تو بجهان دل سپرده بود	رو گویشان چرا ز جهان دیده بسته‌ای
عبرت بگیر و دل تو به دنیای دون مبند	ای مرغ عرش از چه چنین پر شکسته‌ای
با دست خود بخاک سپردی عزیز خود	بهر چه از عزیز خود اینسان گسسته‌ای
آنها که چون تو صورت زیباش بود کو	کردی بخاک تیره چو یک پر شکسته‌ای

بلبل صفت به باغ جهان بود نغمه‌خوان اکنون چرا بزیر لحد زار و خسته‌ای
برگو «حسامیا» تو ز دنیای بی وفا گوئی تو دل بریده و از بند رسته‌ای

بندۀ حق

چهره گردآلوده شد، یک مُشت آبی زن بر او
روی دل گر تیره شد، با آب مژگانش بشو
آبرویت گر نباشد، نزد مردم مشکل است
وای بر روزی که نزد حق نباشد آبرو
ای که احکام الهی را نهادی زیر پا
پشت بر دین کرده‌ای و روی کردی بر عدو
از عذاب دردناک روز محشر یاد آر
می‌رسد روز قیامت بهر ما بی گفتگو
فکر آزادی مطلق در جهان باشد خطا
ای که می‌خواهی شوی آزاد مطلق سو بسو
گوش بنما تا بگویم کیست آزاد ای پسر
آنکه از دین تربیت بگرفته اندر خُلق و خو
ذات حق فرمود عبد بندگان من مشو
بنده نتواند نماید پارگی‌ها را رفو
بندۀ حق باشد و از قید جهان آزاد شو
چون «حسامی» یک دو جامی هم بزن از این سبو

درخت بارور و گنج به از درخت زیبای بی ثمر

به گُلزاری گُذر کردم سحرگاه
 ز استشمام گُل دل شاد گردد
 درختی بود ناهموار و معوج
 نبود آراسته چون سرو آزاد
 به نطق آمد، ولی، با نطق تکوین
 گمان داری تو خود بی عیب باشی
 نمیدانی چرا شاخم بود کج
 کجی شاخه‌ام گردیده، ایدون
 ثمر آورده بار و گشته سنگین
 نباشم چون درخت بی ثمر راست
 به ظاهر گر چه پُشت من خمیده
 به نزد باغبانان من عزیزم
 تو هم گر عزّت دارین خواهی
 بسان سرو منما سرفرازی
 بصورت چون شکوفه باش خندان
 گره از کار مردم باز بنما
 «حسامی» پاک طینت باش چون من
 تو بگشا بال و پر چون شاخه‌هایم

که تا از وصل گُل دلشاد گردم
 ز قید فکر و غم آزاد گردد
 که اندر چشم من زیبا نیامد
 مرا، خوش زان قد و بالا نیامد
 که ای انسان تو از من عیب گیری
 کلامم را به شک و ریب گیری
 بیا بشنو که بهرت من بگویم
 در این گُلشن مزید آبرویم
 از این معنی سرم اُفتاده پائین
 که باشم دل غمین و زار و مسکین
 ولی چون میوه دارم شادکامم
 به پیش خلق عالم نیکنامم
 مثال من درخت بارور باش
 تو هم، همچون درخت باثمر باش
 پس آنگه گن دهان خلق شیرین
 نما از لطف شادان، قلب غمگین
 بری از بد سرشت و، ظالمان باش
 برای بینوایان سایبان باش

طاق کسری

کجا رفت بستای دیوار چین
 چه شد مسند و تاج جمشید جم
 شنیدی تو افسانه بیستون
 ز تاریخ اینان نگیرد پند
 تو هم گر گدائی و گر پادشاه
 سر سروران جمله گردیده خاک
 نه تخت و نه تاج و نه دیهیم شان
 چه شد آن غلامان دائم حضور
 چه شد گنجهای پر از سیم و زر
 «حسامی» اگر هست در خانه کس

نظر باز کن طاق کسری ببین
 شهنشاہ بابل کجا رفت هم
 شده قصر شیرین و خسرو نگون
 نمایند اوانان به تو ریشخند
 در آن آینه روی خود کن نگاه
 فتادند از قصر اندر مفاک
 کجا رفت آن فوج تسلیم شان
 چه شد آن کنیزان مانند حور
 چه شد آن کلاه و چه شد آن کمر
 برای تنبّه ورا هست بس

عیسی مسیح

اینچنین فرمود عیسای مسیح
 عیب اوّل آنکه یابی از حرام
 دوّم ار باشد حلال ای ذوفنون
 سوّم آن کز حق ترا غافل کند
 جان من بر مال دنیا دل مبنده
 خلقت تو بهر جمع مال نیست

مال را باشد سه سان عیب قبیح
 روز محشر می نمایندت لجام
 حق واجب را نه بنمائی برون
 گوهر عمر ترا باطل کند
 تا که گردی در دو عالم ارجمند
 مال دنیا مایه اجلال نیست

هیچ دانی مایهٔ اجلال چیست	غیر پاکی از هوس اکمال نیست
رو تو پاکی پیشه کن ای با ادب	تا شوی محبوب اندر نزد رب
ای «حسامی» تا توانی پاک باش	در طریق خویش با ادراک باش
هر که را درک نکو و زشت بود	می‌نماید کسب جنّات‌الخلود

نامهٔ حضرت امیر علیه السلام به معاویه لعین

چنین گفتا علی آن شاه خوبان	به پور هند دون زشت نادان
شنیدم مسجدی کردی تو بنیاد	بحمدالله به قلبت نیست ایمان
تو چون آن زن که از پول زنایش	به مردم بذل و بخشش کرد رمان
به او گفتند اهل دین و تقویٰ	زنا، ناداده نیکوتر ز احسان
تو ای خائن مکن ظلم و جنایت	مکن مسجد ز وجه ظلم بنیان
بلی همچون معاویه زیاد است	که بخشش می‌نمایندی بدوران
«حسامی» پاک شو از مکر و تزویر	قدم نه در پی سلطان مردان

خاتم‌الانبیاء

خاتم‌الانبیاء کلامی گفت	که بود بهتر از همه دنیا
سه گروهند امّتم به جهان	بشنو ای مرد عاقل دانا
دسته‌ای چون پیمبران باشند	دائماً در نماز و ذکر و دعا
بذل و بخشش کنند از دل و جان	دائماً جمله در غم فقرا
عده‌ای چون ملک به تسبیحند	سینه روشن بری ز کبر و ریا
گاه در حمد و گاه در تسبیح	گاه در ذکر خالق یکتا

خیل سوّم چو چارپایانند	همّشان نیست غیر اکل غذا
دائماً در غم شکم باشند	خالی از خوف قبر و روز جزا
ای «حسامی» مباش چون سوّم	که شوی نزد انبیا رسوا
پیروی کن ز انبیای عظام	که ره رحمت است و صدق و صفا

عزیز

آنان که عزیزند به هر حال عزیزند
 خواهی تو بدانی و یا آنکه ندانی
 اعزاز و شرف بسته به فرمان الهی است
 نی با زر و نی زور و نه بازوی جوانی
 شخصی به علی گفت به تن جامه خز گن
 آخر نه مگر آنکه تو سلطان جهانی
 این جامه پر وصله چه باشد به تن تو
 باید که به اجلال شهان حکم برانی
 فرمود برو یاوه مگو مردک نادان
 با جامه نباشد شرف مرد چه دانی
 آدم نشوی تا که تو خود را شناسی
 چون خود شناسی به یقین دان حیوانی
 فرق تو چه باشد به دد و دام به دنیا
 گر جامه اطلس تو بپوشی و ندانی

رو در پی دانش تو «حسامی» ز دل و جان
شاید که تو خود را ز دد و دام رهانی

آرزوی خویشتن

گر که خواهی رهبری بر آرزوی خویشتن
یک زمانی باش اندر جستجوی خویشتن
خویش را گم کرده‌ای وانگاه می‌جوئی خدا
خویش پیدا کن خدا بین روبروی خویشتن
غرق در فسق و فجور و سرکشی و حرص و آز
غافلی ایدون که می‌باشی عدوی خویشتن
گر که خواهی راه یابی بزم قرب دوست را
کن منزّه در حقیقت خُلق و خوی خویشتن
گر که می‌خواهی نریزد آبرو هرگز مریز
آبروی کس برای آبروی خویشتن
یک قدم رو سوی حق نرفته‌ای ای بی‌خبر
آرزو داری کشی حق را بسوی خویشتن
ای «حسامی» آرزوهای جهان را کن رها
تا براحت رهبری بر آرزوی خویشتن

یاری از قرآن

جان من بهر چه حیران میروی از چه رو زار و پریشان میروی

در کجا هستی چه میجوئی بگو
عاشق استی یار میجوئی مگر
یا که میخواهی بگیری کشوری
گوش با من دار تا پندت دهم
چشم داری رهنمایت کنم
هر چه میجوئی تو از قرآن بجو
درد داری، دارو از قرآن طلب
عاشق استی وصل با قرآن نمای
غیر قرآن هر چه جوئی باطل است
چون «حسامی» یاری از قرآن طلب

گشته سرگردان و حیران سو بسو
یا که در تعقیب جاهی ای بشر
یا که بهرت هست قصد دیگری
تا خلاصی من از این بندت دهم
راحت از هجر و جدائیت کنم
غیر قرآن لب ببند از گفتگو
ضعف داری نیرو از قرآن طلب
بر وصال هست قرآن رهنمای
باش با قرآن که مقصد حاصل است
تا که راحت گردی از رنج و تعب

بخوان قرآن

بخوان قرآن نما درک معانی
هر آنکس خواند او آیات قرآن
کند او را کلام الله لعنت
نباشد این روایت از «حسامی»

عمل کن بر معانی تا توانی
نه بنماید عمل بر معنی آن
ورا راهی نباشد سوی جنت
اگر منکر شوی البتّه خامی

نام نکو

هر که ثروتمند شد نامش نکو آید برون
گر فقیر و ورشکست از آبرو آید برون

اوستاد مدرسه گر شد عدوی مملکت
 دانش آموزش یقین می‌دان عدو آید برون
 دست خائن را نما کوته ز مُلک و مملکت
 هر که شد همکار او او هم چو او آید برون
 آدمی زادان همه فرزندان یک مام و پدر
 یک نکو، وان شخص دیگر زشتخو آید برون
 اوستاد بد کجا نیکو نماید تربیت
 از نکو خود دانش آموز نکو آید برون
 گل اگر در گلستان روید شود خوش رنگ و بو
 عکس وی گر سرزند بد رنگ و بو آید برون
 تربیت چون مایعی ماند که باشد در سبو
 هر چه ریزی در سبو آن از سبو آید برون
 در سر جای نبی یعنی امین خائن نشست
 بعد او هم خائنی بی گفتگو آید برون
 جویبار منشعب از بحر میدان یقین
 گر که شیرین یا که تلخ است آن ز جو آید برون
 گر که شور و تلخ و شیرین جمله از سرچشمه است
 آنچنان آبی که گفتم من از او آید برون
 ای «حسامی» هر چه اندر مزرع دل کاشتی
 گر که گندم بود یا جو آن هم او آید برون

بدن عریان

دختر چو برون شود بدن عریان
 ناموس خویشرا تو مده بر باد
 تو آدمی و اشرف مخلوقی
 آنرا که نیست غیرت انسانی
 آدم به او مگو که ندارد ننگ
 از بهر زر، ز دین تو نظر بستی
 گوئی که کسب علم بود واجب
 علم حساب و هندسه واجب نیست
 تاریخ پند و عبرت و اندرز است
 دین کی اجازه داد به کشف تن
 دین نهی کرده است تبرّج را
 کن حفظ گفته‌های «حسامی» را

از او دگر طمع منما ایمان
 عصمت نگاهدار تو ای انسان
 بهر چه می‌روی تو ره شیطان
 آنرا که نیست ذایقه قرآن
 او را سزد که نام نهی حیوان
 بهر جهان گذشته‌ای از رضوان
 آن علم علم دین بود ای نادان
 جغرافیا است فضل بلی ای جان
 واجب علوم دین بود و ابدان
 دین کی پسندیده کرده زن عریان
 در پرده دین پسندیده کند نسوان
 فائز شوی تو و نبری خسران

مادر

مادر شوخ چشم بی عفت
 پدر بی ثبات بی وجدان
 گر چه فرزند می‌شود گمراه
 چونکه فرزند نارس و خام است
 اولاً بذر پاک باید بود
 نطفه تولید گردد از لقمه

نستواند حیا بیاموزد
 نستواند صفا بیاموزد
 لیک تقصیر مادر و پدر است
 از فساد و صلاح بی خبر است
 که بود نطفه پایه اول
 که غذا می‌شود به نطفه بدل

ثانیاً پاک بودن مادر
چون سعید است طفل از مادر
ثالثاً تربیت اگر شرعی است
گر که بی بند و بار، بار آید
رابعاً درس دین به کودک ده
هر که بی دین و بی لیاقت شد
خامساً چون به اجتماع رود
اجتماعی که هر یکی رنگی است
شمّه‌ای گفتم از صلاح و فساد
تا بگیری تو از «حسامی» پند
گر شوی صالح و سعادت‌مند
گر شود خلق و خوی تو فاسد

کز رحم نطفه در نما افتد
مام‌بد، طفل زاشقیا افتد
می‌شود کودک عزیز سعید
گردد از رحمت خدا نومید
که شاید ز حق فرار نمود
حشر او نیست جز که با نمرود
راحت او را رها مکن خودسر
رسد او را ز اجتماع ضرر
تا تو خود هر چه اختیار کنی
یا که از گفته‌ام فرار کنی
در، دو عالم تو سرفراز شوی
کی توانی تو چاره ساز شوی

عصر مشعشع

در عصر مشعشع طلایی
یک‌عده به فکر جاه و منصب
یک‌عده شده آپارتمانی
جمعی شده غرق آرز و شهوت
عریان بمیان کوی و برزن
گیسوی سرش به مثل کوهان
این گشته علامت بزرگی

بنگر که بشر شده هوائی
یک‌عده اسیر خودنمائی
یک‌عده زند دم از خدائی
نسوان به خیال دلربائی
گلرنگ لبان و مو طلائی
ناخون پلنگی و حنائی
در عصر هوائی و فضائی

بیچاره ز غرب کرده تقلید	کرده ز فرانسه گدائی
از جوهر عقل گشته مهجور	از دین و شرف کند جدائی
شگر طلبد ز شاخ حنظل	از زهر توقع دوائی
گمراه و فتاده در ضلالت	دارند هوای رهنمائی
اینها است علامت جهالت	بر خلق کنند کبریائی
او رأی ز خویشتن ندارد	با کفر نموده آشنائی
خفاش صفت گریزد از نور	گردیده عدوی روشنائی
بگذار «حسامیا» بمیرند	در ورطه جهل و خودنمائی

خلق حیران

بیا ای دل دمی این خلق حیران را تماشا کن
 میان کوی و برزن این جوانان را تماشا کن
 عمل باید ز روی عقل و علم و معرفت باشد
 بیا کردار و بی عقلی نسوان را تماشا کن
 گهر را در صدف پنهان کنند از چشم ناهلان
 بیا و گوهر ناموس را عریان تماشا کن
 چه می جویند از «مُد» این گروه مست و سرگردان
 بیا دیوانگی مُدپرستان را تماشا کن
 بشر را مُدپرستی کرده مجنون و ز خود غافل
 بیا این خلق مجنون و پریشان را تماشا کن

مسلمانند اندر قول امّا در عمل کافر
 بیا و این گروه نامسلمان را تماشا کن
 سراپا غرق عصیان مرد و زن پیر و جوان یکجا
 بیا مستغرقین بحر عصیان را تماشا کن
 زند بر دین و ایمان طعنه آن جاهل ز نادانی
 بیا گفتار این افراد نادان را تماشا کن
 هزاران رنگ از خود می‌کند ظاهر بشر هر دم
 بیا چندین هزاران رنگ انسان را تماشا کن
 اروپا گشته شیطان بهر اغوای بنی آدم
 بیا هیپی و بیتل جُند شیطان را تماشا کن
 زند بر زلف مشکین شانه در انظار نامحرم
 بیا بی عصمتیّ این نجیبان را تماشا کن
 رسوم خارجی از مغز بیرون کرده ایمان را
 بیا فارغ ز ایمان اهل ایمان را تماشا کن
 دبستان و لباس و اکل و شرب و خوابش را
 بیا ای صاحب دین این مسلمان را تماشا کن
 «حسامی» روز و شب می‌سوزد از غم بهر این مردم
 بیا ای حجت حق قلب سوزان را تماشا کن

زندگانی

زندگانی قدیم آسان بود چونکه اجناس خوب و ارزان بود

مُدپرستی به کار خلق نبود
هر چه را دین پسند می‌کردی
مرد بد، مرد، در تمام شئون
کی زن و مرد شکل هم بودند
مرد کی کرده بود آرایش
صورت زن کجا هویدا بود
زن کجا داشت زلف مصنوعی
زن چو گنجی نهان به منزل بود
مرد چون شمس نور می‌افشاند
از برای جوان حیائی بود
خوشگلی بود اگر طبیعی بود
پیر کی می‌نمود آرایش
صورت صاف بهر پیر نبود
شخص صالح همیشه بود عزیز
بود پرهیزگار قائد خلق
بود منفور جامعه فاسق
گر شهادت برای امری بود
مال وقفی اگر شدی مصرف
دیگ و برگی به بار اگر می‌شد
عصر ما کارها شده بر عکس
ای «حسامی» تو از خدای بخواه

حاکم خلق دین و ایمان بود
آن پسند زنان و مردان بود
هر چه زن بد، ز خیل نسوان بود
گیسوی مردکی پریشان بود
کی چنین زن به کوی عریان بود
سرمه گر بود بهر پیران بود
پیره زن کی سفید دندان بود
کی چنین عور در خیابان بود
جنس زن همچو سر پنهان بود
احترامی به سالمندان بود
ناز مخصوص ماهرویان بود
ناز کی از برای پیران بود
این صفت بهره جوانان بود
جای ناهل گنج زندان بود
لأبالی همیشه حیران بود
متقی نور چشم اعیان بود
آن شهادت ز روی ایمان بود
در عزای شه شهیدان بود
آن غذا طعمه فقیران بود
کی چنین کار ما پریشان بود
زین همه غم دل تو سوزان بود

تا خدا دفع این بلا بکند چشم تو سوی لطف و احسان بود

پیر هوشیار

این شیندستم که پیری هوشیار
غرق اندر وحدت پروردگار
سالها نبرد عبادت باخته
راه و رسم بـندگی بشناخته
شد رفیق او جوانی «مُد» پرست
خواست تا محصول مُد آرد بدست
گفت او کی نوجوان شوخ و شنگ
وی به مثل تازه وارد از فرنگ
من سـوالی دارم از راه صواب
لطف فرما ده سـؤالم را جواب
هر هنر در دهر گردید آشکار
میوه‌ای او چون درخت آرد به بار
صنعت برق از برای روشنی است
عطر بگرفتن ز گُل بوییدنی است
آنکه ماشین سواری ساخته
خلق را در، راحت او انداخته
خانه و منزل بنا کردن رواست
مطبخش لازم تـوالـت هم بجاست

صد هزاران این چنین دارم مثال
 کم نمایم این زمان من قیل و قال
 گوی با من حاصل «مُد» را که چیست
 «مُد» پرستی چیست و این صنعت ز کیست
 آن یکی صورت نماید مثل زن
 آن یکی همچون فرنگی در سخن
 آن یکی آراسته شلوار تنگ
 تا که از پشت و جلو گردد قشنگ
 آن پسر چون دختران تازه رس
 دختران رخت پسر کرده هوس
 زلف کـوته پـیرهن کـوتاهتر
 یعنی من هم گشته‌ام مثل پسر
 مُدپرستم مُدپرستم مُدپرست
 پشت پا یعنی زدم بر هر چه هست
 حاصل این مُدپرستی را بگوی
 ای جوان مُدپرست نیک روی
 آن جوان مدهوش ماند اندر جواب
 کرد او با پیر دانا این خطاب
 کی عمو جان مُدپرستی دانش است
 هر که «مُد» جو گشت او با ارزش است

عصر شد عصر تجدد ای پدر
ای قدیمی از کجا داری خبر
مُدپرستان خوشگلان عالمند
هر یکی مافوق جنس آدمند
تو نمی بینی مگر طیاره را
یا مگر منکر شدی سیّاره را
ای پدر باشد زمان عصر اتم
پیر گشتی و نمودی راه گم
علم در عالم ترقّی کرده است
بایدی سرعت گرفت و نی نشست
تو عقب افتاده باشی پیرمرد
زان سبب باشی ضعیف و رنگ زرد
روی من مانند گل افروخته است
چونکه هر مُد آمده آرم بدست
شادمانم شادمانم شادمان
ای پدر باید شد هم رنگ زمان
ای پدر جان تو شدی کهنه پرست
زین روش زود ای پدر بردار دست
پیر مرد مطلع تاریخ دان
خنده ای زد با تسمخر بر جوان

تو مگر طیاره سازی، گفت نه
 یا ز دانش سرفرازی، گفت «نه»
 از اتم داری خبر، نه، ای پدر
 تو طبیعی خوانده‌ای، یک مختصر
 در ریاضی دانش آموزی، نه خیر
 فیزیک و شیمی می‌اندوزی، نه خیر
 هر چه می‌پرسم پسر آگه نه‌ای
 من گمان کردم پسر ابله نه‌ای
 مُد ترا نان میدهد، نه ای پدر
 لطف یزدان می‌دهد، نه ای پدر
 پس تو ای دیوانه عاقل نما
 شرح مُد را ده یکایک بهر ما
 آن جوان شد گیج و ویج اندر جواب
 اوفتاد اندر خیالش انقلاب
 گفت ای پیر؛ جوان فکر علیم
 مُدپرستی چیست ای مرد حکیم
 گفت پیر، ای نوجوان گویم که چیست
 بی حیائی لودگی و هرزگی است
 مُدپرستی ای پسر دیوانگی است
 از طریق آدمی بیگانگی است

او به هر سازی بر قصد ای پسر
 او ز خود اصلاً نباشد با خبر
 هر که هر جا نغمه خوانی ساز کرد
 خویش را با ساز او دمساز کرد
 او اسیر پیـنجهٔ پیـگانه است
 قول و فعل و رسم او افسانه است
 مُدپرستان جملگی از مرد و زن
 نی خدا خواهند نی دین نی وطن
 دشمن مگّار کرد اغفالمان
 دید اندر راه دین بی حالمان
 دین و ایمان را ز دست ما ربود
 کرد سرگرم رسومات آن عنود
 ای «حسامی» کن فرار از مُدپرست
 شأن انسان زین روش بالاتر است

رفیق گُرد

رفیق راه من گردید گُردی	که غم را از دل افسرده بردی
بسی رفتار نیکو زو بدیدم	بسی گُفتار پر معنی شنیدم
به او گفتم که خیلی پیر گشتی	به چنگ این بلا نخچیر گشتی
جوانی کاش برگشتی دوباره	که این افتادگی را کرد چاره
بگفتا این سخن ارزش ندارد	به حال زار من سازش ندارد

که من خیری ندیدم از جوانی
جوانی؛ را که شادی نیست در بر
جوانی خوب باشد با فراغت
بدو گفتم که فرزند تو چند است
بگفتا دو پسر دارم سه دختر
بگفتم من عروس داماد کردی
بگفتا دختران داماد گشتند
پسر را من نکردستم عروسم
کنون وقت عروسی پسر نیست
نمودم خنده بر گفتار آن گُرد
بگفتم دختران داماد گشتند
بگفتا نی زمان گشته دگرگون
زنان در این زمان گردند داماد
ندارد عیب گر صد شو بگیرند
بلی سوغات بیگانه چنین است

ندیدم عیش و سور و شادمانی
از آن ایّام او کی می خورد «بر»
نه با فقر و پریشانی و ذلت
تو را شادی از آنان یا گزند است
که خوشنودم من از ایشان سراسر
قلوب یک بیک را شاد کردی
ز قید فکر و غم آزاد گشتند
همی دارم به دل آه و فسوسش
پسر حاضر کنون بر درد سر نیست
که رنج راه را از قلب من برد
و یا کردی عروس دلشاد گشتند
رسوم عصر ما گردیده وارون
که ایشان طبق قانونند آزاد
اگر چه مردها از غم بمیرند
«حسامی» از چنین رسمی غمین است

به گلزار

به گلزاری گذر کردم بهاری
نسیم از روضه رضوان گرفته
به یکسو بلبل اندر نغمه خوانی
به یک سو غنچه لب شیرین نموده

چو فردوس برین بُد لاله زاری
شمیم از گُلستان جان گرفته
به یک سو سرو اندر کامرانی
به لبخندش فلک تحسین نموده

به یک سو گُل بُدی در عشوه و ناز
 گهی از گُل شمیم دل گرفتم
 به بلبل گاه هم آواز گشته
 گهی با صوری و سوسن نشستم
 چنان با عیش و شادی غرق بودم
 که ناگه آمد آوازی بگوشم
 نما یاد از خزان این گلستان
 نه بلبل ماند و نی گُلستانی
 نه بلبل ماند و نه سرو و سوسن
 نه بلبل ماند و نه نغمه خوانی
 هزاران این چنین گُلشن خزان شد
 جوانان گلستان وقت جوانی است
 غنیمت دان که پیری چون خزان است
 تو همچون گُل کنون در عیش و شادی
 نه از عمر گران حاصل گرفتی
 نه در فکر حساب روز محشر
 نه با ذات خدا راز و نیازی
 ندانستی بجز از اکل و نوشی
 تمام عمر سرگرمی بدنیا
 «حسامی» بس بود از بهر عاقل

به بلبل یک طرف گردیده دمساز
 به پای سرو گه منزل گرفتم
 گهی با غنچه من دمساز گشته
 بُدی زلف صنوبر گه به دستم
 ببری از غم ز پا تا فرق بودم
 فکند آن صوت در جوش و خروشم
 که از اندیشه‌اش عقل است حیران
 نه عیشی ماند و نی عیش‌رانی
 نه بهر غنچه جا ماند نه مأمن
 نه پیری ماند و نه نوجوانی
 به زیر خاک صدها نوجوان شد
 بهار خرمی و کامرانی است
 که جان از غم چو بلبل در فغان است
 فغان از پیری و از نامرادی
 نه زین سرمایه کام دل گرفتی
 نه ترس از دوزخ و نی شوق کوثر
 تمام عمر اندر عشق‌بازی
 بجز از مستی و از خود فروشی
 به غفلت از حساب و یوم فردا
 برای بی خرد زین ها چه حاصل

غراب و آشیان

غرابی در چناری آشیان داشت
 بسی شبها در آنجا آرمیده
 سحر گاه و نسیم جان فزایش
 نه از صیّاد او را بود آزار
 بُدی شادان غراب از آن بلندی
 قضا را شد چنار از عمر نومید
 غراب از آشیان وحشت گرفته
 زمانی دیر بگذشت از میانه
 بسوی آن چنار خشک آمد
 همی می‌گفت حیف از آشیانم
 چه شبهائی بسر بودم در اینجا
 فسوس آن لانه و آن آشیانم
 ز حسرت آه سردش بر سما بود
 بلی این قصّه باشد حال انسان
 که ای فریاد از عمر گرانم
 درخت آرزویم سرنگون شد
 الهی باز گردانم به دنیا
 همی ربّ ارجعونی سر نماید
 رسد از حقّ همی کلا دمام
 مکن رنجه حسامی بیش از این خویش

زمانی دیر در آنجا مکان داشت
 بسی لذّت ز عمر خود چشیده
 بلندی مکان و آن هوایش
 نه از سیل حوادث بود افکار
 که او راحت بُدی از هر گزندی
 گریبانش اجل بگرفت و خشکید
 بسوی دیگری هجرت گرفته
 که روزی کرد یاد از آشیانه
 همی افسوس خوردی زان سرآمد
 کجا بودی ز دنیا این گمانم
 دریغ از آن درخت سبز زیبا
 که می‌سوزد ز هجرانش روانم
 ز هجر آشیان اندر نوا بود
 که خوابد در لحد با حال حیران
 فغان از زندگانی جهانم
 جهان و زندگی از کف، برون شد
 که من کاری کنم از بهر عقبا
 ز اشک دیده صورت تر نماید
 بود جای لحد ای ابن آدم
 بگو تو از غراب زار دلریش

که ناگه آمد آوازی بگوشش
 که ای بشکسته پر ای مرغ غافل
 بسی گُلشن خزان گردیده از من
 بسی از پاچنار افکنده‌ام من
 بسی بر باد، دادم تاج شاهان
 بسی قصر شهان ویران نمودم
 بسی نورستگان را پیر کردم
 فغان کم کن برای آشیانت
 برو در جای دیگر لانه می‌ساز
 حسامی هیچ دانی در چه کاری
 غراب و آشیانه هست عبرت
 ترا گر هست قلب حکمت آموز
 غم دنیای دون از سر بدر کن
 نظر بند از چنار زشت دنیا
 نظر کوتاه کن از دنیای فانی
 ز سرخ و سبز دنیا دیده ببرند
 همی خاموش بنمود از خروشش
 سخن از آشیان و لانه بگسل
 بسی بر هم زدم مأوا و مأمن
 بسی همچون ترا گریانده‌ام من
 بسی خوبان فکندم من به زندان
 بسی ویرانه آبادان نمودم
 بسی خوشنود را دلگیر کردم
 برو می‌باش اندر فکر جانت
 به فکر خویش و جان خویش پرداز
 برای خانه دنیا فکری
 اولوالالباب را پند است و حکمت
 ز حکمت خانه دل را برافروز
 برو تو آشیان جای دگر کن
 برو کن آشیان در شاخ طوبی
 نما فکر سرای جاودانی
 بزن چون عاقلان بر دهر لبخند

شمع و آئینه

طعنه زد شمع به آئینه شبی از سر ناز
 که چرا همچو توئی با چو منی شد دمساز

خدمتی از تو نیاید که دلی شاد کنی
نتوانی تو غمینی ز غم آزاد کنی
سالها هست که در پهلوی من جا داری
اندر این بزم چرا منزل و مأوا داری
باعث زحمت صاحب حرمی ای بی عار
که ترا هر دم و ساعت بزداید ز غبار
گلّ بر جامعه گشتی تو ز کبر و ز غرور
خدمتی از تو نیاید چو منت گاه حضور
هم نشینی چو منی با چو توئی باشد عار
که مرا خدمت میهن شده از مهر شعار
خویش را سوخته و جامعه را نور دهم
به تو هم این روش ای آینه دستور دهم
گفت آئینه به آن شمع زبان کن کوتاه
در خور چون تو گدا نیست زنی طعنه به شاه
پای تا سر همه عیبی تو به خود می پرداز
این قدر لاف مزن یاوه مگو منما ناز
بی خرد عاریه نوری که تو داری ز تو نیست
شخص خوبست که شخصیت خود داند کیست
جای تو عاریه و لام تو هم عاریه است
نور تو عاریه اندام تو هم عاریه است

تو ز یک برق سراپای همی می‌سوزی
 غیر حسرت تو از این عمر چه می‌اندوزی
 غافل استی تو ز من آنکه سراپا جانم
 مایهٔ حُسن جهان آینهٔ خوبانم
 هر که را چهره نکو هست به من می‌نگرد
 هر که را عیب در او هست به من می‌نگرد
 جلوهٔ چهرهٔ خوبان همه از من باشد
 زینت بزم نکویان همه از من باشد
 هر چه در من بود از جوهرهٔ ذات من است
 جوهر ذاتی من مایهٔ اثبات من است
 عزّت و عمر تو بر باد رود از بادی
 تو به بی‌مایگی خویش چرا دلشادی
 چون پیمبر که بود آینهٔ ذات خدای
 هم بشیر است و نذیر است و بود راهنمای
 کافران را بنماید به جهنّم انذار
 مؤمنان را بدهد وعدهٔ قصر و انهار
 او بود آینهٔ باطن مخلوق خدا
 تا شناسند همه فعل بدان از زیبا
 صورت ظاهر مخلوق هویدا از من
 خدمت میهن و مخلوق تو بنما چون من

گر غباری به رُخ پاک سرشتی بنشست
 خبرش کن بزداید که ورا هست شکست
 گفت پیغمبر اُمّی لقب آن فخر جهان
 مَوّمن آئینه مَوّمن بود اندر دوران
 هر که را عیب بود عیب ورا بیرون کن
 هر که را حُسن بود حُسن ورا افزون کن
 این قدر گشته‌ای ای شمع تو با خود مشغول
 که ز هم بزمی من سخت شدی زار و ملول
 خودپرستی و تکبّر هنر شیطان است
 خوی بد دشمن سرسخت‌تر انسان است

حرام است

در طریق عقل ای دل مردم آزاری حرام است
 با رفیقان و فائِشَه جفاکاری حرام است
 چونکه دنیا مزرع عقبا بود بنما زراعت
 در بهار عمر بذرافشان که بیکاری حرام است
 مرد با ایمان کجا و نعره مستی به برزن
 بهر پاکان ای مسلمان زاده خمّاری حرام است
 شیر خصلت باش جانم نی چو روبّه حيله فطرت
 بهر عالیرتبه‌گان ایدوست عیّاری حرام است

می‌خوری حقّ ضعیفان ای قوی شرمّت نیاید
 این تبه‌کاری است ای مردان، تبه‌کاری حرام است
 گر که می‌خواهی نمائی سروری بنما عدالت
 گر ترا طبع عدالت نیست سرداری حرام است
 چون علی فرمانروائی کن ز دنیا دیده پوشان
 نی‌چو عمرو عاص و پور هند خونخواری حرام است
 گر که می‌خواهی خوری غم بهر مردم علم باید
 با جهالت از برای خلق غمخواری حرام است
 گر نداری دین و ایمان دمّ مزّن از دین و ایمان
 بهر بی‌دینان به پیش عقل دینداری حرام است
 چشم‌یاری از لئیمان داشتن باشد لآمت
 از لیئمان ای برادر خواهش یاری حرام است
 عفت و عصمت ترا گر هست ای بانو حیا کن
 پیش نامحرم نمودن روی گُلناری حرام است
 ای جوان باشرف از فتنه نسوان حذر کن
 چشم بر رخسار نامحرم اگر داری حرام است
 آدمیّت نیست بی‌عاری و عیّاشی به عالم
 بهر انسان شریف‌النّفس بی‌عاری حرام است
 گوش و دل دادن به ساز و دف نمی‌باشد شرافت
 نغمه ساز و دف و تنبور از باری حرام است

ای «حسامی» تیره دل را کی اثر دارد نصیحت
آری از بهر خبیثان موعظه آری حرام است

تبه کار

چه باید نماید که جبران کند اثربخشد و کار پیکان کند اثر آن کند کو به حیوان کند به قلب ابی جهل قرآن کند چنان دان که با مشیت سندان کند که خود را مشابه به نسوان کند که ناموس او خویش عریان کند برهنه به انظار مردان کند به یکباره او ترک ایمان کند بگو هر چه می خواهد او، آن کند نه او گوش بر پند خوبان کند نه او یاد زافعال نیکان کند ز حق بگذرد کار شیطان کند بهل تا که او خوب جولان کند	برای تبه کاری آن شخص دون چه باید بگویم که در قلب او به شخصی که وجدان ندارد سخن کند بر سیه دل اثر پند، اگر به لامذهبان دم ز مذهب مزن کجا مرد در غیرتش ره دهد کجا مرد با دین اجازت دهد کجا آن زن با حیا خویش را مگر آنکه از دین شود برکنار بشر را اگر دین و ایمان نبود نه شرم از خدا و نه خوف از جزا نه شوق بهشت و نه خوف جحیم گراید به شیطان گریزد ز حق «حسامی» تو ضایع مکن پند خود

درهم و دینار

گفتگو در، درهم و دینار نیست ناله من از غم دلدار نیست

جستجوی من برای گوهریست
 اشک ریزانم به شب بیمار وار
 کو طبیبی تا به داد دل رسد
 این جهان یکباره سجن مؤمن است
 جملگی مست مقام و شهوتند
 گر که هشیاری بود پنهان بود
 درس استعمار می خوانند خلق
 علم طب خوانند بهر سیم و زر
 روی جانرا زینت تقوای بده
 آنکه آرایش نماید مثل زن
 او عروس حجله دنیا بود
 عقل انسان را تجمل برده است
 شرق یکسر رو به غرب آورده است
 مد پرستی گشته غالب بر خرد
 بهر دنیا پشت پا بر دین زنند
 ترک دین از بهر دنیا کرده اند
 ای «حسامی» چاره این درد چیست

کو به نزد زرگر بازار نیست
 روح بیمار است، تن بیمار نیست
 با که گویم غم که یک غمخوار نیست
 غمخوری از بهر دین در کار نیست
 در جهان ما یکی هشیار نیست
 چونکه او را قدرت پیکار نیست
 درس دین و بندگی در کار نیست
 فکر طبّ روح در افکار نیست
 خوشگلی روی تن دشوار نیست
 در خور پیکار با کفار نیست
 مرد رزم و جنگ، دنیا دار نیست
 کس به فکر گفته ابرار نیست
 زان سبب دل مشرق الانوار نیست
 ای دریغا محرم اسرار نیست
 قید صدق و کذب در گفتار نیست
 ارتکاب فسق بر کس عار نیست
 چاره جز از جانب دادار نیست

خستگی روان

در خستگی روان مرا راحت نیست
 بی دین بود آن زن که ورا عفت نیست

پوشیدن رخ ز دیده نامحرم
میدان که بجز ز پاکی فطرت نیست
آن زن که به انظار کند جلوه‌گری
در ذات و سرشت وی بدان عصمت نیست
مردی که زند طعنه به مستوری زن
او با خبر از جوهره غیرت نیست
بر سینه مزن سنگ طرفداری زن
این سنگ زدن به سینه جز شهوت نیست
دستور خدا بود به پوشیدن زن
دستور طبیب درد بی حکمت نیست
پندیست نکو ز باغبانان جهان
باور نکند آنکه نکو سیرت نیست
از باغ برون کند نهالی که در او
امید بر لطیف در فطرت نیست
آن شاخه که امید ثمر باشد از او
در رهگذر و طریق و در جلوت نیست
اشجار که در کنار ره جلوه‌گرند
امید نتیجه زو بجز خضرت نیست
زن مایه امید حیات بشر است
گر جلوه‌گری کند ورا عزّت نیست

هر زن که به دستور خدا کرد عمل
 اندر دو جهان برای او ذلت نیست
 آن زن که ورا حیا است با ایمان است
 ایمان نبود آنکه ورا خجلت نیست
 ایمان و حیا «حسامیا» یار همند
 کس را بجز این، ره بسوی جنت نیست

ترک قرآن

آن کسانی که ادّعی دین و ایمان می‌کنند
 پس چرا افعال ناشایسته اینسان می‌کنند
 دم زنند از دوستی مصطفی و اهل بیت
 با کمال بی حیائی ترک قرآن می‌کنند
 مردها پوشند خود را پای تا سر در لباس
 لیک سر تا پا برهنه جسم نسوان می‌کنند
 آن چنان نسوان گمانم از شریعت غافلند
 کاین چنین خود را به نامحرم نمایان می‌کنند
 عقل را از دست دادند و هوا را پیروند
 تقویت از کفر و شرک و حزب شیطان می‌کنند
 عزّ دین دادند و ذلّ کفر را بگرفته‌اند
 از خدا اندر گریز و رو به عدوان می‌کنند

شکر نعمت، نعمت افزون کند نشنیده‌اید
نعمت حق را چرا اینگونه کفران می‌کنند
وای بر این خلق غافل ای «حسامی» از چه روی
این چنین بی اعتنائی با رسولان می‌کنند

نعم و جحیم

ای بسا اندر جهان اندر نعم	نیست او را در قیامت جز جحیم
دیگری اندر جهان در ذلت است	در قیامت او به ناز و نعمت است
دیگری دارای نعمت در جهان	در قیامت نیست او را جز جنان
وان دگر اندر جهان باشد فکار	در قیامت نیست او را غیر نار
گر چه می‌گوید «حسامی» این سخن	این سخن باشد ز مولیٰ بوالحسن

خواهر من

خواهر من دختر زیبای خود عریان مکن
پیش نامحرم تن عریان چنین جولان مکن
او بود مستوره‌ات مستوره را مستوره دار
از هوا بگذر تو خود را پیرو شیطان مکن
خویش را مستوره بنما دخترت را هم بپوش
جنگ با پیغمبران و آیه قرآن مکن
تاج عزت بر سر نسوان بود دستور دین
این چنین کاخ شرافت را تو خود ویران مکن

رو، و قرن فی بیوت از آیة قرآن بخوان
 این چنین بی حرمتی با آیة فرقان مکن
 هست فرقان نبی تمیز بین کفر و دین
 تو مسلمانی، مسلمان این چنین کفران مکن
 باورت گر هست روز حشر و جنّات و جحیم
 خویشتن را مَبغض حق واجب النّیران مکن
 روز مَحشر روز سرگردانی عاصی بود
 حفظ کن ناموس خود را خویش سرگردان مکن
 ای «حسامی» این همه تقصیر مردان است و بس
 بیش از این تو انتقاد از عدهٔ نسوان مکن

بیوفائی دنیا

داد از بیوفائی دنیا	وای از روزگار شوم دغا
کو رفیقان همدم مألوف	چه شد آن همدان خوش بالا
کو پدرهای مهربان عزیز	چه شد آن مادران مه سیما
چه شد آن قلبهای با اخلاص	چه شد آن گفته‌های پر معنا
چه شد آن دیده‌های روشن بین	چه شد آن گوشهای با شنوا
چه شد آن اتّحادهای قوی	به کجا رفت قوّة دلها
چه شد آن پاک طینتان شریف	که نبذ کارشان به غیر دعا
جای آنها گرفته ناپاکان	فسق بگرفته جای شرم و حیا
آن رفیقان ز دستان رفتند	مهر تبدیل شد به روی و ریا

نیت پاک از بشر بگریخت
 شنوائی گوش گشته لعب
 طینت پاک گشته آلوده
 قلبها از خدا گریزان شد
 بار الهی بحق خوبانت
 در رحمت به سوی ما کن باز
 ما ز افعال زشت بیزاریم
 ای «حسامی» امان از آن روزی

جای اخلاص داده شد به هوا
 چشم حق بین گرفته شد از ما
 پشت پا زد به زهد و صدق و صفا
 تا چه بازی کند فلک فردا
 نظری کن ز راه لطف به ما
 شرّ اشرار را تو دفع نما
 پرده پوشی نما گرم فرما
 که نمایند خلق را رسوا

چون گلی کز خزان بیفسرده

دوش دیدم بکوی دخترکی
 جز ز یک پیرهن نداشت تنش
 دستی از فقر او به گردن داشت
 سردی او را ز پا درآورده
 بر دری تکیه داده بر دیوار
 صاحب خانه را صدا می کرد
 که خدا نعمت بیفزاید
 لطف ارباب باد پاینده
 به من زار بی نوا بدهید
 ناگهان هیکلی خبیث ولعین
 کای گدای پدر فلان فلان
 خفه شو، دور شو، خدا بدهد

مُندرس جامه لیک با نمکی
 او ز سرما به لرزه بُد، بدنش
 دست دیگر به چاک دامن داشت
 چون گلی کز خزان بیفسرده
 گاه گاهی بدیده خون بار
 از دل و جان ورا دعا می کرد
 در رحمت بسروت بگشاید
 از غذا گر که لقمه‌ای مانده
 محض خوشنودی خدا بدهید
 تاخت بیرون به وجهه‌ای پُرچین
 دختر بی حیای بی ایمان
 ذرّهای هم ترا حیا بدهد

او ز سرما چو بید می‌لرزید
لرزه افتاد بیشتر به تنش
سر ز در برگرفت و برگردید
گفت یا رب تو جان من بستان
این چنین منظری چو دیدم من
گفتم ای خالق جهان آرا
یا به ارباب لطف کن ایمان
تا توانی «حسامیا» از جان
که خدا دوستدار نیکان است

چون چنین حمله‌ای ز منعم دید
شد گرده در گلو ز غم سخنش
از دل زار آه ســـــرد کشید
یا که از این فلاکت پرهان
آهی از سینه بر کشیدم من
نیست بزم تو جای چون و چرا
یا نما چاره درد مسکینان
به ضعیفان گرم کن و احسان
جای بد سیرتان به نیران است

کیست احمق در جهان

هیچ دانی کیست احمق در جهان
حمل بار دیگران دارد به دوش
با دو صد زحمت کند تجمیع مال
عمر را از دست خود ارزان دهد
کیست احمق‌تر از او اندر جهان
نانموده خود عبادت هیچ‌گاه
می‌بگوید او به فرزندان و زن
زین دو احمق باز هست احمق‌تری
توشه هم‌ره بر ندارد آن زمان
این بود آن محتضر کاند در جهان
کز پس من کن تو خیرات ای فلان

آنکه می‌سوزد برای دیگران
می‌کشد آن انبار با جوش و خروش
بهر وارث از حرام و از حلال
در سر آسایش ایشان نهد
آنکه بار خود نهد بر دیگران
چشم دارد او به الطاف اله
کن نماز و روزه خیر از بهر من
کز وطن رو آورد در کشوری
تا که آرند از برایش دیگران
در وصیت گوید او با این و آن
تا ز خیرات تو گردم شادمان

زین سه احمق‌تر، مرا باشد نشان
خود ندارد توشه از بهر سفر
دیگران را خانه و منزل دهد
خانه آراید برای دخترش
هم کند جمع آوری بهر پسر
خود شود عبد و عدو را شه کند
وارث او جملگی سلطان شوند
خود شود مفلس به ظلمات لحد
ای «حسامی» شرح دارد این سخن

آن فقیر احمق بی خانمان
می‌زند از غصّه دست غم به سر
عمر خود را ضایع و باطل کند
تا که او شادی کند با شوهرش
تا که گردد ایمن از خوف و خطر
خویش را در کار خود واله کند
از تجمل خرّم و خندان شوند
ناله رب ارجعونی بر کشد
خون شود از غم دل هر مرد و زن

گل پژمرده از ظلم باغبان

گلی را باغبان از شاخه‌اش کند
بس خود بالید گل از لطف گلچین
ز عطر خود چنین دل می‌ربایم
نگاه زشت چشمان بوسه‌اش زد
به اندک فرصتی پژمرده‌اش کرد
هنوز آن گل بُدی گرم کرشمه
هنوز از خواب غفلت بود سنگین
که ناگه دید افتاده است بر خاک
ز سوز دل به گلچین کرد نفرین
مرا با خاک ره یکسان نمودی

که او را بسو نماید ساعتی چند
که زیبایم به حُسن و صورتی این
به هر دم غارت دل می‌نمایم
دماغ بد سرشتان لطمه‌اش زد
هوای غیر باغ افسرده‌اش کرد
هنوزش بود گرم ناز و عشوه
هنوز او بود، در قصد دل و دین
قدم بر فرق او می‌خورد بی باک
که ای بد طینت بی رحم آئین
چه باعث شد مرا این سان نمودی

نهان از دیده اغیار بودم
 مرا هم عشوه بود و ناز و عزّت
 فغان کان جلوه و آن نکه تم رفت
 چو شد از خویش و از گلزار نومید
 هزاران زیب و فر دارد به منزل
 دمادم حُسن صورت میفزاید
 میان کوچه و بازار غمّاز
 به پیش چشم نامحرم ببالد
 نباشد همچو من زیبا به عالم
 به یغما می فرستند عفتش را
 بگیرد او به خود اخلاق حیوان
 به هر ننگ و به هر عاری در آید
 ز طعن این و آن آزار گردد
 ندیده کام دل افسرده گردد
 به اندک مدّتی رنجور گردد
 به زخم دل نیابد هیچ مرحم
 بگو از بهر چه منظور خواهی
 نگاه تو بود پیکان شیطان
 هر آنکو چون تو، اندر اشتباه است
 برو بردار دست از جان نسوان
 چنین دستور فرموده است داور

که تا بر شاخه در گلزار بودم
 مرا هم رنگ بود و هم طراوت
 فسوس آن آب و رنگ از صورتم رفت
 ولی افغان گل سودی نبخشید
 بلی نسوان چو گل از خویش غافل
 به هر ساعت طراوت میفزاید
 چو از منزل برون آید به صد ناز
 به حُسن خویشتن هر دم ببالد
 که به به من چنین زیبا جمال
 به غارت در دهد او عصمتش را
 نه دین باشد برای وی نه ایمان
 به هر بی آبرو مردی گراید
 به چشم ذره بینان خوار گردد
 به اندک مدّتی پژمرده گردد
 چو آن گل از طراوت دور گردد
 ز سوز دل زند آه دمادم
 الا ای آنکه زن را عور خواهی
 تو عیّاش، نظربازی، هوس ران
 زن با دین رخ ظاهر گناه است
 ولا یبدین را برخوان ز قرآن
 میان خانه زن پوشیده بهتر

الا ای زن بسترس از روز محشر به نزد داور و پیش پیمبر
 که آیا بنده بودی یا که آزاد چرا گشتی اسیر آز و بیداد
 چرا ناموس خود بر باد دادی عنان اندر کف شیاد دادی
 چه می‌گوئی جواب حیّ داور بجز از شرم کوبی دست بر سر
 «حسامی» گر زنان باشند محبوب به پیش خلق و خالق هست محبوب

رشد گل

باغبان از بهر رشد گل بچیند خار را
 بهر دفع چشم بد، بالا برد دیوار را
 تا نچیند خار را، گل رشد ننماید به باغ
 دفع با دیوار سازد دیده اغیار را
 زن کم از گل نیست جان من نما حفظش چو گل
 حفظ کن در باغ آن سرو نکو رفتار را
 خود تو باشی باغبان ناموس تو باشد چو گل
 دور دار از دید اغیار آن گلزار را
 باغ دیگر داری ای غافل گلستان دل است
 زین مثل بیدار سازم مردم هشیار را
 گل بود اخلاق نیکو در گلستان وجود
 بر بشر واجب بود نیکو کند کردار را
 غیرت و ناموس داری را بیاموز از خروس
 دور دار از چشم نامحرم حریم یار را

خار می‌دانی چه باشد در گُلستان وجود
 زشتی اخلاق و در دل خار ننگ و عار را
 زشتی اخلاق را چون خار بُن از بُن برآر
 تا که دریایی مقام مردم ابرار را
 خُلق نیکو هیچ می‌دانی چه باشد مرد را
 غیرت و مردی و ایمان پیروی دادار را
 زشتی اخلاق را گویم برایت شمه‌ای
 خودپرستی عشق بازی سرکشی جبّار را
 ای «حسامی» از منافق در حصار دین گریز
 دور کن از خویش دائم مردم بی عار را

پدر پیر و جوان

که تو ننگی خدا ترا بکشد کن ز ریش سفید وی آزر که مبادا ترا کند نفرین حق فرزندی را تو نیز بدان تاج شاهی همی نهد به سرت حَقّ او را ادا نمودی زود تا که یک یک برات بشمارم که کند اصل وی مرا خوشنود بر رُخم باب شرم بگشاده	پدر پیر را جوانی زد منع کردش کسی که ای بی شرم حق والد نگاه دار لعین آن جوان در جواب گفت که هان گفت حق تو چیست بر پدرت با محبّت ترا بزرگ نمود گفت بشنو چهار حق دارم اوّل مادرم اصیل نبود ثانیاً نام بد به من داده

ثالثاً جاهلم به حکم خدای
 رابعاً خستنه‌ام نه بنموده
 عمر من در زمانه گشته تلف
 ای «حسامی» به جمله فرزندان
 او به قرآن نگشته راه نمای
 غم به روی غم من افزوده
 رفته سرمایه حیات از کف
 درس توحید ده تو از دل و جان

گل بدست باغبان

گلی دیدم بدست باغبانی
 بدو گفتم چرا این گل فسرده‌است
 بگفتا چون جدا گردیده از باغ
 بدست هر کس و ناگس رسیده
 بگفتم زود برگردان به گلزار
 ز صوری آبتاب از یاس نکهت
 بگفت این لایق گلشن نگردد
 اگر صد قطره شبنم در سحرگاه
 «حسامی» این گل و این باغبان کیست
 عیان بنمای راز دل که دانم
 عزیزم گل زن است و باغبان مرد
 طراوت هست در آن زن که مستور
 چو از خانه قدم بیرون گذارد
 چو آن گل از لطافت دور گردد
 اگر استبرق جنت بپوشد
 نه او را رنگ بود و نی طراوت
 چه رخ داده کز او رفته لطافت
 میان کوی و برزن جلوه گر شد
 به هر دستی رسید افسرده‌تر شد
 که شاید جلوه از گلشن ستاند
 طراوت از رخ سوسن ستاند
 اگر در سایه طوبی نشیند
 نشیند بر رُخش بی جا نشیند
 ز نوک خامه گوهر می‌فشانی
 تو منمای اینچنین شیرین زبانی
 گلستان منزل کاشانه باشد
 میان گلستان خانه باشد
 جمال باز از نکهت بیفتد
 به چشم خلق از عفت بیفتد
 به چشم اهل ایمان خار باشد

اگر در حجله رضوان نشیند یقین می‌دان که اهل نار باشد

دخترک

دخترک از هرزه گردی و خود آرائی بترس
 از رفیقان هوس پرداز هرجائی بترس
 در میان خلق گرگانند اندر جلد میش
 تا نبینی بد از این گرگان صحرائی بترس
 کس پشیمانی ندید از گوشه گیری و حفاظ
 حفظ بنما عفت خود را ز رسوائی بترس
 هر که زیبا شد نمی‌شاید که باشد خودفروش
 خودفروشی گم کن ای دختر ز زیبائی بترس
 عاقبت دیدی تو بدبختی صدها خودفروش
 تا پشیمانی نبینی از خود آرائی بترس
 گوهر خود را مکن در کوی و برزن جلوه گر
 دزد بسیار است از دزدان دنیائی بترس
 زیب و زینت می‌دهد ناموس نسوان را به باد
 با متانت باش و با عفت ز شیدائی بترس

دشمن حلوا فروش از دین جدایت می‌کند
 ترک حلوا کن عزیز من ز حلوائی بترس^۱
 نی زند نائی بی دین تا که تو خوابت بَرَد
 چون شوی بیخود بَرَد ایمانت از نائی بترس
 کید و مکر بی عفافان را به عفت ده جواب
 ناخود آگاهی بنه از روح فرسائی بترس
 ای «حسامی» درس عصمت ده به فرزندان خویش
 درس قرآن ده تو از رسم اروپائی بترس

خدای بیدار است

مزن به خلاف تغافل خدای بیدار است
 مباحش مست جهالت حکیم هشیار است
 به غیر روز جوانی ترا است ایّامی
 چنانکه سال نوت جای یار و پیرار است
 به رایگان تو مده عمر نازنین از کف
 گمان مکن تو که این گوهری عوض دار است
 چو بلبلان تو مده دل به گُلشن فانی
 که در کنار هر آن غنچه‌اش دوصد خار است

۱- اشاره به حلزای معاویه و دختر ابوالاسود دثلی

به هوش باش که شادی دهر شادی نیست
 زمانه در بر دانا خیال و پندار است
 بجای شربت نوشش هزارها نیش است
 اگر دمی بنوازد هزارش آزار است
 کسی نژاد که اندر پیش نباشد مرگ
 وفا طمع منما از کسی که غدار است
 اگر چه سرو برافراخته است قامت را
 بدان که قامت او خم ز هول نجّار است
 زمانه، نی که به خوبان همیشه کج روش است
 بدان که در پی آزار نیک و اشرار است
 «حسامیا» تو مده دل به دهر بد بنیاد
 که دل به دهر سپرده نه کار هشیار است

نیک و بد

با عقل گفتم نیک و بد را کن تو تشریح
 گفتا ندارد این سخن حاجت به توضیح
 گفتم که: باشد نیک و بد از دیده پنهان
 گفتا که نی نی هست چون خورشید رخشان
 گفتم چرا پس خلق می‌باشند حیران
 گفتا که حیران نیست گس جز حزب شیطان

گفتم چرا افعال مردم زشت و زیبا است
 گفتا که زشتی از تن و نیکو ز علیا است
 گفتم به جرم جسم جان گردد معذب
 گفتا کذالک گر که تن گردد مهذب
 جان همچو مرغ و تن بود لنگر به پایش
 بند هوا بر بسته تن بر بالهایش
 گر بال بگشاید بر د تن را به همراه
 گر تن شود فائق بماند جان در این چاه
 جان خلقتش از نور رب العالمین است
 تن از تراب تیره روی زمین است
 از نور، نور آید، ز ظلمت، ظلمت آید
 از جهل زشتی و ز دانش حکمت آید
 این راه بی پایان بود بس کن «حسامی»
 مرد کهن این راه را باید تو خامی

نصیحت به پسر

نصیحتی گنمت ای پسر تو گوش بدار
 که تا ترا نرسد در تمام عمر آزار
 نگویمت که مخور هیچ تا که جان بدهی
 بخور ولی تو عنان را به بطن خود مسپار

نگویمت که به تفریح و سیر و گشت مرو
 برو، ولی تو قدم در؛ ره خطا مگذار
 نگویمت که تو هرگز به تن لباس میپوش
 بیوش جامه ولی کن حذر ز جامه عار
 نگویمت که مشو با کسی رفیق ای جان
 رفیق نیک نما انتخاب و خوش رفتار
 مشو رفیق اراذل که می‌شوی رسوا
 رفیق رذل بود یار درهم و دینار
 نگویمت که تکلم مکن پسر هرگز
 سخن بگوی به وقت سخن نکو هشدار
 نگویمت که خواب و مکن تو آسایش
 بخواب لیک سحرگه ز خواب شو بیدار
 نگویمت که مکن خنده در تمامی عمر
 نمای خنده ولی خنده را مکن تو شعار
 نگویمت که بجائی نگه مکن هرگز
 نگاه کن تو و عبرت از آن نگه بردار
 نگویمت که چه کاری بکن چکار مکن
 به امر حق تو عمل کن ز نهی دست بردار
 خلاصه آنچه کنی طبق شرع و قرآن کن
 که تا غمین نشوی روز حشر از کردار

نصیحتی ز «حسامی» است بهر فرزندان
چو دُر نصیحت او را به گوش هوش سپار

عزیز

پسر اگر که تو خواهی شوی به دهر عزیز
به حق گرای و ز باطل حذر کن و بگریز
حذر نمای تو از لأبالی و فاسق
که او نمی‌کند از فسق و معصیت پرهیز
هر آنکه غرق فجور است از خدا دور است
ز خویش بیخبر است و به دین و حق به ستیز
به هر رهی برود، هر عمل که خواست کند
چنین کسی ندهد بین زشت و نیک تمیز
خدا نکرده رفیق چنین گسان نشوی
اگر شدی شرف و آبرو بخاک بریز
قدم منه تو به بزم چنین گسان هرگز
اگر قدم بنهی نا نشسته‌ای برخیز
اگر جلوس نمودی به بزم لهو و لعب
خجل شوی تو به نزد خدا به رستاخیز
بیا ز من بشنو پاک باش و با تقوی
که تا شوی تو به نزد خدا و خلق عزیز

دُری گران تو بدان گفته «حسامی» را
غنیمتش بشمار و به گوش خویش آویز

پرده تقوی

بیا و پرده تقوای خویش پاره مکن
به هر کجا که دلت می‌کشد نظاره مکن
عنان دیده خود را مده به دست هوس
و یا چو توسن سرکش مهار پاره مکن
حکسیم، مصلحت کار را نکو داند
در این امور به شیطان تو استشاره مکن
به هر رهی که خدا در کتاب گفته برو
مکن تو دل بد و تشویش و استخاره مکن
خلاف حکم خدا بهر تو زیان دارد
بیا خلاف رضای خدا هماره مکن
به یک اشاره عدو می‌کند ترا رسوا
تو اعتنا به عدو کن به آن اشاره مکن
عدو ترا بفریبد ز حق کند دورت
بکن خلاف عدو، شکوه از ستاره مکن
اگر که پند «حسامی» نداد سود ترا
تفکری بسنما نامه را تو پاره مکن

مردم عام

ملا مت مکن مردم عام را
 به قرآن نخواندی مگر العوام
 عوام ای پسر منشأ امر نیست
 به هر سو بتازندشان می‌روند
 ملا مت نما عالم رذل را
 اگر علم در دست ناکس فتاد
 غرض باسواد است افسادگر
 کجا مرد عامی تراشیده دین
 به برهان کند روز را همچو شب
 کجا مرد عامی کند ادعا
 نشانده عمر را بجای علی
 ز عالم چنین ننگ آید بروز
 بشر را فدای هوس می‌کند
 وطن را فروشد به بیگانگان
 شود غرق در عیش و ناز و نعم
 «حسامی» زند طعنه بر عالمی

مگو عام ننگند اسلام را
 ردیفند این فرقه انعام را
 ندانسته انجام و فرجام را
 ملا مت چه این مردم خام را
 که افکنده ابلیس سان دام را
 تزلزل در اندازد افهام را
 که ترویج می‌سازد اوهام را
 نموده سیئه عالم ایام را
 به منطق کند روز، او شام را
 فراتر ز خود کی نهد گام را
 به حیدر زند طعن و دشنام را
 بجان بشر ریزد آلام را
 ز خون بشر پُر کند جام را
 که سرور شود مردم عام را
 بگیرد ز دنیای دون کام را
 که می‌جوید او شهره و نام را

فخر و شرف

فخر و شرف زن به عفاف است و حجاب است
 این قول خداوند به قرآن و کتاب است

هر زن که گریزان ز نقاب است یقین دان
 فردای قیامت به جهنّم به عذاب است
 ای زن ز چه از دین خداوند گریزی
 این ره که تو در پیش گرفتی نه صواب است
 آن زن که کند جلوه به هر کوچه و برزن
 بآله که ورا فکر و سر و مغز خراب است
 ای بانوی با دین تو بپوشان سر و تن را
 می‌دان که جلال و شرف زن به حجاب است
 هر زن که کند جلوه‌گری پیش اجانب
 پاداش چنان جلوه‌گری حشر عقاب است
 مغرور به زیبائی رخسار نگردي
 کآن خوشگلی صورت تو نقش بر آب است
 طولی نکشد در لحد و قبر بخوابی
 آخر نه مگر عاقبت امر حساب است
 منمای «حسامی» تو نصیحت به لئیمان
 گفتار تو چون بذر و دل او چو سراب است

ریشه مُد

خدا از بُسن بکُند ریشه «مُد» بسوزاند همه اندیشه «مُد»
 که دنیا را نموده «مُد» مشوّش زده بر دین و بر آئین آتش
 نه تنها او ضرر بر کاخ دین زد شرر بر شهر روح‌الامین زد

نه تنها او شرر بر جان من زد
 ندارد طالب «مُد» فکر روشن
 به آیات خدا بی اعتنا شد
 شده از بهر دین او لگه ننگ
 نمی‌داند فرنگی دشمن ما است
 تو گر ز اسلام و ایرانی نژادی
 نمودی قطع از آباء و اجداد
 ز اهل البیت بنمودی فراموش
 نه تنها تو ز قرآن می‌گریزی
 ره تو راه فرعون است و نمرود
 بیا بشنو تو اندرز «حسامی»
 که فردا سر به پیش و شرمساری
 شرر بر دین و بر مُلک و وطن زد
 برون گردیده از فرمان ذوالمن
 رفیق و هم‌ردیف اشقیا شد
 کنند تقلید از آداب افرنگ
 به آئین و به استقلال اعداست
 شرافت را چرا از دست دادی
 محمد(ص) را عجب بردی تو از یاد
 چو دل دادی به «مُد» گشتی تو مدهوش
 بجان من تو با خود، در ستیزی
 کنی خود را از این رفتار نابود
 برون آی از هوسرانی و خامی
 جواب این هوسرانی چه داری

بی باک

مشو در زندگی اینگونه بی باک
 نه شناسی مگر خود را تو ایدون
 مکن تن پروری ای بی لیاقت
 پر و بالی بده بر طایر جان
 اگر خواهی بگویم من برایت
 که تا همسنگ با جبریل گردی
 که خود را افکنی در بحر اهلاک
 که حق در شأن تو فرموده لولاک
 که چون حیوان فرومائی در این خاک
 بپر جبریل سان بر بام افلاک
 ترا گر هست عقل و فهم و ادراک
 شوی آگه ز سرّ ما عرفناک

ببند از ما سوالَّه دیده ای جان که تا گردی تو در محشر فرحناک
 بشوی از لوٲ عصیان روی جان را زبان پاک و دهان پاک و نظر پاک
 اگر از گفتهٔ حق سر بیچی گریبان از خجالت میزنی چاک
 «حسامی» ناصح است و پند گوید ندارد از قبول و ردّ کس باک

نصیحت جوان

نصیحتی کنمت ای جوان نیک نهاد
 هزار سال اگر بگذرد مبر از یاد
 حیا و عفت و عصمت همیشه یارت باد
 مرام مذهب و غیرت همی شعارت باد
 مده شرافت خود را ز دست نا آگاه
 که نامهٔ عملت می شود ز چهل سیاه
 اسیر نفس مشو رادمرد باش آزاد
 که آبروی ترا نفس میدهد بر باد
 دهان به مال حرام ای پسر نیالائی
 که روزگار ترا می کشد به رسوائی
 تو چشم خویش ز نامحرمان بپوش مدام
 که حق نموده به نامحرمان نظاره حرام
 اگر به دیده در آید زنیکه عریان است
 یقین بدان که چنان زن ز حزب شیطان است

گذشته او ز حیا و ز عفت و عصمت
 اسیر پـنجهٔ اهریمن است و در غفلت
 ز پای تا بسر خویش لگهٔ ننگ است
 به زهد و عفت و عصمت هماره در جنگ است
 نگاه تو به چنان زن خطا و عصیان است
 مخالفت به خداوند و حکم قرآن است
 بخوان تو آیهٔ قرآن و غضّ ابصارش
 جهنمی است خدا را برای فجّارش
 چو زن ز پرده برون آید از خدا دور است
 اگر چه دیده و راهست لیک بی نور است
 رفیق وی شود آن کس که فارغ از دین است
 اگر چه هست بظاهر شریف، ننگین است
 شنو تو پند «حسامی» ز فسق کن پرهیز
 عزیز من تو بده زشترا ز نیک تمیز

مکش بر زلف خود، دست

مکش همچون زنان بر زلف خود دست	جوان منما مقام خویش را پست
پسر باید بیبوندی به مردان	نباید شأن خود را مفت بشکست
زنان را دون مردان آفریدند	در این برنامه جانم حکمتی هست
زنان خود را شبیه مرد سازند	که یعنی ما نیفتادیم واپست
تو خود را می‌نمائی شکل نسوان	جوانک تو مگر گردیده‌ای مست

چه نیکی دیدی از اطوار نسوان که از مردی خود برداشتی دست
 به هر سازی چرا در رقص باشی ره دین را که بر روی شما بست
 تو از بیگانگان منمای تقلید که ما را این روش از دوست بگسست
 شرافت راه قرآن است و توحید ره قرآن ره مردان نیک است
 «حسامی» تاتوانی کن تو تبلیغ سخن را با عمل بنمای پیوست

پناه دین

بپوشید ای مسلمان زادگان زنهای عریان را
 چرا یکباره گی دادید از کف دین و ایمان را
 بشر را رستگاری در پناه دین بدست آید
 چرا دادید؛ جا، در طاق نسیان حکم قرآن را
 زن اسلام و عریان در میان کوچه و برزن
 مگر منکر شدید اسلامیان قانون یزدان را
 مگر مستید یا خوابید، و یا هم خواب و هم مستید
 و یا عقلی نباشد در سر این خیل مسلمان را
 خدا هیچ و پیمبر هیچ و قرآن هیچ و مردی هیچ
 رها کردید یکباره چنین آزاد نسوان را
 از این آزادی نسوان چه طرفی بسته‌اید آخر
 رها کردید بی روپوش این زنهای عریان را
 بود این عصر، عصر علم، یا عصر حجر باشد
 که بی عصمت شده زن بی رگ و پیوند مردان را

اگر این عصر علم باشد پس نشانش کو
 جدا باید نمایند از بشر این جمع حیوان را
 چه فرهنگی و علمی این چنین ظلمت به بار آرد
 جدا سازید ای فرهنگیان از خویش اینان را
 یکی چوپان بود لازم مراینان را و یک مرتع
 به تنگ آرند این حیوان صفتها باز چوپان را
 شیاطینند اینان بهر اغوای بشر آری
 برای گمراهی خلق یاری کرده شیطان را
 «حسامی» ننگ اینان عالمی را مفتضح دارد
 که اینان لگه ننگاند سر تا پای انسان را

کافر شده‌ای

دشمن شرع پیمبر شده‌ای	ای بشر از چه ز خط در شده‌ای
متشبه تو به کافر شده‌ای	این رهی را که گرفتی تو خطا است
طالب زینت و زیور شده‌ای	بهر دنیا تو ز دین دور شدی
غافل از روح منور شده‌ای	بنده این تن خاکی شده‌ای
بی خبر از چه ز داور شده‌ای	خارجی کرده ز دینت خارج
منکر جنت و محشر شده‌ای	ز چه رو ترک عبادت کردی
تو که عالم شده بدتر شده‌ای	نشنیدی تو مگر کالانعام
به گمانت که مظفر شده‌ای	تو اسیر کف دشمن شده‌ای
ز فقیران همه افقر شده‌ای	هر چه بودت به عدو بسپردی

نگرفتی درمی دین دادی ز چه غافل تو ز کوثر شده‌ای
غم امت تو «حسامی» کم خور مگر ای جان تو پیمبر شده‌ای

دیوانه است

هر کس که اسیر مُد شود دیوانه است
او از شرف و عقل و خرد بیگانه است
مُد در نظر حقیر باشد بدعت
بدعت همگی خرافه و افسانه است
آن کس که بود مخترع مُد شمع است
و آنکس که رود بسوی «مُد» پروانه است
از شعله خود شمع سراپا سوزد
ای وای بر آنکه مست از این پیمانه است
هشیار کجا پَر به دَم شمع دهد
جز آنکه بگویند که او دیوانه است
هر کس که اسیر مُد نشد او دانا است
کوبیدن نفس همّتی مردانه است
دانی تو «حسامیا» که مُد یعنی چیست
یعنی سبکی عقل و نی فرزانه است

نورس، نونهال

یکی خوش برگ نورس نو نهالی بگفتا با درخت کهنه سالی

بگو با من چرا افسرده باشی
 تو را باشد ریاست بر سر ما
 مطیع امر تو یکسر گُلستان
 پَر و بَالت چمن را سایه داده
 بزرگ گُلشنی ما چاکرانیم
 به این جاه و جلالی که تو داری
 چو من خشنود و خندان باش و دلشاد
 کهنسال آن درخت سالخورده
 که ای نورس نهال شاد و خرّم
 چو تو منم زمانی شاد بودم
 بُدم شادان ز صوت عندلیبان
 به حُسن خویشتن مغرور بودم
 ز دست من جوانی رایگان رفت
 غمینم آنکه عمرم گشته آخر
 نمی‌دانم چه باشد آخر کار
 شوم من مسند بزم نکویان
 «حسامی» این سخن را بازگردان
 جوان در آخر کَارت بیندیش
 نگاهی کن به پیر قد خمیده
 ز هول مرگ رفت از چشم او نور

ملول استی چنین پژمرده باشی
 بود محفوظ قدرت در بر ما
 به فرمان تو، ما، همچون غلامان
 به گُلشن قامتت پیرایه داده
 تو شاهنشاه ما، ما بندگانیم
 چرا اینگونه غمگین و فکاری
 نما خود را ز قید فکر آزاد
 جوابش داد با حالی فسرده
 کجا داری خبر زین غصّه و غم
 ز غمهای زمان آزاد بودم
 به غفلت از نوای غم نصیبان
 به صحن گُلستان مسرور بودم
 غمین از بهر آنم کآن زمان رفت
 علامات اجل گردیده ظاهر
 ز هول عاقبت باشم دل افکار
 و یا در گُلخنی سوزم به نیران
 سخن را روی بنمایش به انسان
 مشو مغرور بر زیبائی خویش
 لذائذها بسی او هم چشیده
 خمیده قامتش از وحشت گور

قــوای جسم را از دست داده
تو هم ای پیر آهی از دل آور
بسی منزل تو اندر پیش داری
مآل کار تو برگو چه سان است
«حسامی» نفس خود را کن نصیحت
ز ضعف تن به گنجی اوفتاده
مناجاتی نما یکدم به داور
مگر زادی برای خویش داری
جهنم یا که گلزار جنان است
که بهرت بار نا آرد فضیحت

روزگار دون

هزار بار از این روزگار دون فریاد
تعجبم ز چه دنیا به من ستیزه کند
شنیده‌ام که نکویان همیشه در رنجند
دلیل گفته من رنج نوح و ایوب است
بلی زمانه لثیم است و یار شخص لثیم
دلیل صدق سخن گر طلب کنی از من
بخوان کلام خداوند را تو از قرآن
و یا قضیّه نمرود و کشتن اطفال
هزارها شکم مادران شکافته شد
هر آنچه آه کشیدند مادران از دل
کسی نبود به داد دل یکی برسد
چنین رسید بجائی ستم که می‌دانی
مهیمنای «حسامی» نظر ز احسان کن
که داد هستی ناقابل مرا بر باد
زند صباح و مسا آتشی مرا به نهاد
ولی به عیش و به نوشند خلق بد بنیاد
بلیّه‌ها که رسد بر گروه نیک نهاد
چنین گرفته‌ام این درس را من/زاستاد
گواه زنده ز قرآن ترا بیارم یاد
که تا به دیده ببینی حکایت شدّاد
و یا حکایت فرعون دون تیره نژاد
برای آنکه به دنیا نیایدی نوزاد
هر آنچه از دل پُر درد می‌زدندی داد
و یا کسی بنماید از آن فقیران یاد
خدای قادر قاهر بگندشان بنیاد
تو داد من بستان از گروه تیره نهاد

مردمان پست

مردمان پست را در ره گذر باید شناخت
 آدم بی علم را از یک نظر باید شناخت
 شاخه بی برگ را تعریف کردن نابجا است
 نونهال بارور را از ثمر باید شناخت
 شیعیان پاک را اسم علی شادان کند
 آری آثار پدر را از پسر باید شناخت
 عاشق دلداده را از رنگ و رو پیدا نما
 امتحان مرد را از سیم و زر باید شناخت
 امتحان دوست از دشمن گه نعمت خطا است
 دوست را از دشمنان گاه خطر باید شناخت
 دم زند از غیرت و مردانگی هر کس ولی
 غیرت و مردانگی را در بشر باید شناخت
 مردمان در ادّعا و لفظ یک سر مؤمنند
 مؤمن دلداده را گاه سحر باید شناخت
 زشت و زیبا خوب و بد اندر جهان توأم بود
 زشت و زیبا خوب و بد را سربسر باید شناخت
 ترک آز و شهوت و فرج و شکم باید نمود
 آنچنان را در ردیف گاو و خر باید شناخت
 آدمیت نیست اندر صورت زیبا و جاه
 ای «حسامی» آدمی را در سیر باید شناخت

ابر بهاران

شد بهار ای دیده چون ابر بهاران گریه کن
از غم هجران تو همچون پیر کنعان گریه کن
گلشن امید از هجر جمالش شد خزان
تا شود خرّم ز نو، بر این گلستان گریه کن
مردمان اندر منازل روضه خوانی می‌کنند
ای دل غمگین بیا بر روضه خوانان گریه کن
نوجوانان درس می‌خوانند تا عالم شوند
ای عزیز من بیا بر نوجوانان گریه کن
زندگی در عصر ما بر مُد پرستی شد بنا
ای دل دانا بیا بر مُد پرستان گریه کن
عقل شد مغلوب صنعت، شد هنر فرمانروا
فاش می‌گویم بیا بر عقل و فرمان گریه کن
گشته زن آزاد از بند حیا و از عفاف
بر چنین آزادی و بر حال نسوان گریه کن
نوپرستی آمد و بر مسند دین تکیه زد
اشک ریز از دیدگان بر دین و ایمان گریه کن
روزنامه آمد و شد خوار قرآن مجید
راز دل را با که گویم من، به قرآن گریه کن
ای ولیّ عصر یا بن‌العسکری بنما قیام
بر پریشانی این خلق پریشان گریه کن

مردم عامی چه می‌دانند از احکام دین
عالم دین مبین بر خلق نادان گریه کن
زین پریشانی «حسامی» را تسلی کی دهی
ای دل سرگشته بر این شام هجران گریه کن

ای نور دیده

ای نور دو دیده ای پسر آدم باش
از دست و زبان و چشم و دل محرم باش
اندر همه عمر خیانت منمای
جز حفظ حقوق در امانت منمای
از ذات خدا دمی فراموش مکن
جز بار اطاعتش تو بر دوش مکن
من شیرۀ جان به خورد تو دادستم
تا آنکه به پیری تو بگیری دستم
فرمان پدر بود پس از حکم خدای
فرمان پدر را تو اطاعت بنمای
گر عاق پدر شوی و یا مادر خویش
در روز جزا زنی همی بر سر خویش
این قوت تو خون دل بابای تو است
آه دل او قسامت رعنائی تو است

این رنگ رُخت خون دل مادر توست
 گیسوی سیاه مادرت بر سر توست
 موی سر خویش را نموده است سفید
 تا آنکه شدی همچو یکی سرو رشید
 فرمان خدا عزّت دارین تو است
 فرمان پدر مادر تو دین تو است
 اندرز «حسامی» به تو عزّت بخشد
 اندر دو جهان جلال و شوکت بخشد
 گر کنی نفس سرکشت را خوار
 مـزرع دل شود ترا گـلزار
 تو که خود را هنوز گـمداری
 کی توان راه برد بر باری

پادشاه و وزیر

داشت او چندین کنیز گل عذار غافل از تنظیم مُلک و دشمنان گفت با آن شه وزیر از روی پند غافل از مگاری ایشان مباح ترک نسوان کرد آن سلطان دگر علّت این ترک را کردی سؤال تا نگردم در بر نسوان حقیر	بود شاهی در کمال اقتدار روز و شب سرگرم آن سیمین تنان بود آن شه را وزیری هوشمند این قدر سرگرم این نسوان مباح پند او در شاه بنمودی اثر شاه را بودی کنیزی پر دلال گفت باشد ترکم از پند وزیر

آن کنیز از شاه این خواهش نمود
 چون شهنشه را چنین او پند داد
 آن کنیز از شه به وی تسلیم شد
 بود زیبا آن کنیز ماه رو
 لیک او حاضر نبود از بهر کام
 هر چه خواهش کرد زان دلبر وزیر
 گفت گر خواهی ز من گیری تو کام
 من ترا یک مرتبه گردم سوار
 آتش شهوت و را وادار کرد
 جفتکی زد شد سوار آن وزیر
 از قضا شد این هنرمندی پدید
 طعنه زد شه بر وزیر ای بی هنر
 در جواب شاه گفت آن دل غمین
 هر که او دل را به نسوان می دهد
 ای «حسامی» کن حذر از مکرشان
 در کتاب پند تاریخ است این
 ای که ریش خود به دست زن دهی
 اختیار زن بود دست هوا
 جمله نسوان اسیر شهوتند
 مرد نبود آن اسیر زن بود
 ای «حسامی» کن حذر از مکر زن

که مرا تسلیم او بنما ز جود
 بسایدی او را عطائی چند داد
 بر وزیر از پادشه تعظیم شد
 شد وزیر از جان و دل تسلیم او
 تا مگر گردد سوارش با لجام
 می نشد تسلیم وی آن ماده شیر
 بسایدی بر سر ترا بندم لجام
 بعد تسلیمم تو کام دل برآر
 تا کنیز او را چنین افسار کرد
 همچو مردان هنرمند دلیر
 بُد سوار آن زن که شه از در رسید
 از برای یک زنی گشتی تو خر
 که شها گفتم نگردی تو چنین
 او مهار خود به ایشان می دهد
 که تو را آتش همی آرد به جان
 از برای مرد توبیخ است این
 اختیار خود به اهریمن دهی
 می برد او هیچ می دانی کجا
 غافل از شرم و حیا و عفتند
 مرد کی او عبد اهریمن بود
 باش اندر فکر جان خویشان

سرمایهٔ انسان

سرمایهٔ زندگی انسان جان است
 سرمایهٔ زندگی جان ایمان است
 هر جسم که بی جان بود او مردار است
 جان را که نه ایمان بود او حیوان است
 رشد تن آدمی به آب و علف است
 آنی که دهد رشد روان قرآن است
 آسایش تن مجو که تن نابود است
 آسایش جان طلب که جاویدان است
 تن خاک بود به خاک مستور شود
 اندر غم جان باش که او جانان است
 پا تا سر تن کثیف و ظلمتکده است
 بنگر تو به جان که نیّر رخشان است
 پابند بدن مشو که او مرکب تو است
 کن پرورش روح که او انسان است
 ارسال رسل خدا برای جان کرد
 جانی که ادب نگشت سرگردان است
 سرگردی این بشر ز عیب تن نیست
 حیرانی این خلق ز نقص جان است
 هر گس که نشد تربیت انسانی
 تن آدم و لیک غرق در نقصان است

خواهی تو اگر کمال انسانی را
 رومی، حبشی، یکی هم از ایران است
 رومی است، صهیب و، حبشی هست بلال
 آنی که ز ایران بود او سلمان است
 اینان چو ز مصطفی گرفتند ادب
 مستوره تربیت به هر دوران است
 اینگونه «حسامیا» ادب باید داشت
 اینگونه ادب نتیجه اش رضوان است

پرورش جان

خزان رسید و رخ غنچه در چمن شد زرد
 گل چمن ز نسیم خزان چو من شد زرد
 ز غصه مرغ چمن سر بزیر پر برده
 که ضیمران شده غمگین و یاسمن شد زرد
 بیا و رسم نکویان بگیر و نیکو باش
 که ماه طلعت یوسف ز مکر زن شد زرد
 بخوان تو قصه شیرین و مکر و تزویرش
 ز تلخی ادبش روی کوهکن شد زرد
 تو دل به دانش و دین ده مده به آرز و هوا
 که روی خلق جهان در هوای تن شد زرد

بده تو پرورش جان مشو بدن پرور
اگر چه چهره جُهال زین سخن شد زرد
ز کجمداری این چرخ شد «حسامی» را
نه چهره مختصراً سربسر بدن شد زرد

یا ایها الذین آمنوا، آمِنُوا بِاللّٰهِ

ای مسلمان بیا مسلمان شو صورتت هست ظاهراً انسان شادمانی بصورت انسانی تا به کی غرق در زیانکاری تو به وجدان گرای و حق بنیوش رو بمکتب سرای کرمنا بشریت صراط قرآن است گر که خواهی حیات جاویدان طایر بارگاه لاهوتی جغد ویرانه جهان تو نهئی ای «حسامی» بنه غم تن را	قدمی پیشتر ز حیوان شو تو به سیرت بیا و انسان شو تو بجان آدم از دل و جان شو کن تعقل جدا ز خسران شو هله تسلیم عقل و وجدان شو همدم نغمه‌های فرقان شو راه پیما بسوی قرآن شو زنده از نغمه‌های ایمان شو بگشا بال و جانب آن شو سوی گلزار جان تو پَران شو در غم جان خویش گریان شو

«زن روز» کیهان

عصر ما شد عصر علم و دانش و دنیای زن
در مجلات جهان برپا بود غوغای زن

آن یکی از زلف زن گوید یکی از چهره‌اش
آن یکی توصیف بنموده قد و بالای زن
آن یکی از علم زن دم می‌زند آن یک هنر
آن یکی از عشوه این یک از رخ زیبای زن
آن یکی با صد هنرمندی کشد نقش زنان
غیب و ابرو، و گیسو فرق سر تا پای زن
می‌کشد نقش زن عریان برای سینما
آن یکی کفش و کلاه و دامن بالای زن
آن یکی پشت زن و این یک شکم آن یک سرین
عکس زن را می‌کشد زیباتر از اعضای زن
آن یکی صد صحنه سازی می‌کند با آب و تاب
تا که بنماید جوان و پیر را شیدای زن
وای بر این خلق گمراه و ز ایمان بی خبر
چون در این عصر و زمان یکسر شده رسوای زن
ای زن نادان عروسک گشته‌ای از بهر مرد
گم شدی در خودپرستی وای زن ای وای زن
می‌کنی آرایش از سر تا قدم بهر چه کس
تا که بنمائی به عالم شوکت والای زن
ناز و غمز و خودفروشی شوکت و اجلال نیست
شرم و آزر و حیا شد باعث احیای زن

ای خوش آن بانو که از جان پاسدار عفت است
 قدردانی می‌کند از گنج گوهرزای زن
 همچو موسی همچو عیسی همچو یحیی پرورد
 حبّذا صد آفرین بر لؤلؤ لالای زن
 گر که دریابد حقیقت را بود بس پر بها
 وای اگر زنجیر شهوت بسته شد بر پای زن
 گر عقیق از آب بیرون گشت مریم می‌شود
 گر که گردد بی شرافت وای بر فردای زن
 وای بر زن وای بر زن خویش را شناخت زن
 گشته غافل زن ز ارج و قیمت و معنای زن
 آنکه زن را می‌پسندد خودفروش و بی عفاف
 نیست او دلسوز والله بود اعدای زن
 زن اگر با عفت و با عصمت و با شرم شد
 گلشن جنت خدا داند بود مأوای زن
 گر گذشت از عفت و از عصمت و ناموس خویش
 ذات حق گفته به قرآن هست دوزخ جای زن
 می‌دهد ناموس خود بر باد بهر ناکسان
 می‌برد زن را به دوزخ عشوه بیجای زن
 ای «حسامی» تا توانی از نصیحت لب میند
 گوشزد بنما به نسوان ارزش علیای زن

مرد

نقطهٔ اتکاء زن مرد است
 مرد باید وظیفه دان باشد
 مرد باشد مدافع ناموس
 زن به مرد است در جهان محتاج
 احتیاجش نه آب و نان باشد
 زن بود گنج و مرد چون خازن
 عفت و عصمتش دهد بر باد
 که به یغما برند ناموسش
 کشد او را به برزن و بازار
 این چنین مرد را تو مرد مخوان
 حیوان میکند ز جفت دفاع
 لیک آن مرد پست‌تر از حیوان
 خاک بر فرق این چنین مردان
 ای «حسامی» مگو به اینها مرد

مرد بی استوار نامرد است
 حافظ شأن خاندان باشد
 تو ز غیرت مباش کم ز خروس
 درد نسوان شود به مرد علاج
 حفظ ناموس به از آن باشد
 مرد بی غیرت است چون خائن
 گنج را رایگان کنند آزاد
 کند او با رقیب مأنوسش
 که تمتع برند از او اغیار
 کمتر او را تو از کلاب بدان
 کس ز جفتش نگیرد استمتاع
 می‌کند عرضه زن به این و به آن
 هست اینگونه مرد ننگ جهان
 حیوان نام نه به آن بی درد

پیره زن

پیره زنی پیرتر از روزگار
 چهره سیّه از گُنه و مو سفید
 بر لب بامی چو غروب آفتاب
 دختر چندی بُدیش در نظر

قد چو کمان آه چو تیر و فکار
 هم ز خدا هم ز جهان ناامید
 از مَلک الموت به صد انقلاب
 گرم به بازی و ز خود بی خبر

مست جوانی همه در غمز و غنج
 گاه به رقص اندر و گاه جفت و خیز
 درس طبیعی همه را کرده مست
 عفت و ناموس نهاده کنار
 پیره زن آن منظره را چونکه دید
 گفت که ای سرؤقدان رشید
 یک نظری به جانب من کنید
 من چو شما نوگل خندان بدم
 گرم به این عیش مدامی بدم
 عمر گران را به عبث باختم
 غرق به عیّاشی و دلدادگی
 حال که هشیار شدم خوندلم
 تا پس از این چون شود احوال من
 حال شما گوش به پندم دهید
 نیست بُدید و به وجود آمدید
 طفل بُدید و به کمال آمدید
 پیش از آنی که زوالی رسد
 فکر بر احوال پریشان کنید
 جلوه‌گری، بوالهوسی کم کنید
 گوی «حسامی» تو به آن پیره زن

بی خبر از عمر سرای سه پنج
 گاه بدین گاه به خدا در ستیز
 کرده فراموش ز عهد الست
 کرده ز یزدان و ز فطرت فرار
 آه تأسّف ز جگر بر کشید
 وی به جهان نوگل باغ امید
 پند بگیرد از این ناامید
 ماه رُبّخ و سرو خرامان بدم
 غافل از این عمر گرمی بدم
 بر سر هر عیش و هوس تاختم
 بی خبر از عالم افتادگی
 غیر تأسّف نبود حاصل
 تا بکجا می‌کشد اعمال من
 گوش به گفتار چو قندم دهید
 بود، نبودید و به بود آمدید
 حال یقین رو به زوال آمدید
 یا که جوابی و سؤالی رسد
 چاره آن حالت حیران کنید
 زخم دل خود به چه مرهم کنید
 هست چنین حالت هر مرد و زن

باغبان

باغبان خواهد درخت پُر ثمر بار آورد
 یا گلی خوشبوی و با عطری به گلزار آورد
 شاخه ناصاف را از بیخ و بُن باید برید
 تا درخت باغ را زیبا به هنجار آورد
 هست اولاد بشر چون نونهال تازه رس
 گر که او بی تربیت شد بهر تو عار آورد
 تربیت گر نیک گردد از ملک بالا رود
 گر که شد بد تربیت بهر تو غم بار آورد
 الولد سرّ ابی را خوانده‌ای اندر خبر
 مؤمن از مؤمن عیان کافر ز کفار آورد
 همچو دُر، در گوش کن پند «حسامی» ای پسر
 نور، می‌زاید ز نور و نار را، نار آورد

به حکم خداوند پابند باش

به عصر اتم ذره‌ای شرم نیست	به مرد و زنش بوی آزرم نیست
زنی کو ز سر تا به پا هست عور	ز دانش کجا او کند کسب نور
نه شو راست غیرت نه او راست شرم	اثر کی نماید در او حرف نرم
گرفته است افسار شو را به دست	زانگیزه مُد شده سخت مست
کند زینت او خویش را همچو ماه	به کوی و به برزن بیفتد به راه
جوانان پُر شهوت و پُر منی	ز قانون گرفتند چون ایمنی

ندارند شرم از رسول خدای
 تو ای مرد زن را بیپوش از نظر
 چرا اینچنین پست فطرت شدی
 چه کرده است قرآن به تو ای لثیم
 به فردای محشر پشیمان شوی
 دو دستی زنی بر سر خویشتن
 پسر بچه‌ات از چه بیتل شده
 تو از دین اسلام کردی فرار
 بیا دیده‌ء عقل را باز گن
 وزین و وقور و خردمند باش
 به قرآن گرای و ز باطل گریز
 نشد کس به جرم و گنه محترم
 ز زهد و ز تقوی کسی بد ندید
 «حسامی» ندارد غرض غیر پند

تماشا نمایند سر تا به پای
 نما حفظ ناموس را از خطر
 چرا بی رگ و بی حمیت شدی
 چرا غافلی از خدای علیم
 تو محشور با حزب شیطان شوی
 دهی چون به مُد دختر خویشتن
 ز حق دور و از حزب باطل شده
 نمودی به تن جامه ننگ و عار
 به اسلام خود را تو دمساز کن
 به حکم خداوند پایند باش
 که تا در دو عالم تو گردی عزیز
 نگه کن تو بر سرگذشت اُمم
 سعادت شود از عبادت پدید
 نصیحت از او بشنو و کاربند

قباحت

قباحت را ز سر بگرفته انسان
 چرا اینگونه زن دیوانه باشد
 آیا مردی که تو فرزند مردی
 خدا از تو بگیرد دیدگان را
 الا ای آنکه ناموس تو عور است

که نسوان را نمود اینگونه عریان
 که از بی عقلیش عقل است حیران
 چه می‌خواهی بگو از جان نسوان
 که آن تیری بود از سهم شیطان
 خبر داری که می‌جنگی به قرآن

اگر نبود ترا در مغز ایمان اگر نبود ترا اُمید رضوان چرا بگرفته‌ای تو خوی حیوان نداری شرم تو از ننگ دوران که زن را می‌کنی مکشوفه اینسان مریضی رو طلب بنمای درمان زن خود را ز نامحرم بیپوشان	اگر تو منکر پروردگاری اگر از محشر و دوزخ نترسی چه شد آن غیرت و مردانگیت به نامحرم نمائی محرمت را رگ و غیرت نباشد در وجودت بدت آید گر از شعر «حسامی» وگر چون نیشتر در تو اثر کرد

میخانه

دیدم دو سه تن ز خویشان بیگانه آن جام بر او پراند، آن دگر پیمانه او کج شده است ز ضرب مشتش چانه گفتا به جواب من یکی فرزانه پول داده و می خورده شده دیوانه بیچاره کند ترا می و میخانه یا آنکه برای تو خداست افسانه پرهیز کن از فعل بد بیگانه	افتاد گذارم به در میخانه آن تیغ بر او زند دگر دژنه بر آن آن سینه به خون خویشان آغشته گفتم به سر چه جنگشان افتاده دگان عرق فروشی است این دگان ایمان و شرف به دست آر ای غافل با دین و شرافت و کتابی در جنگ بنیوش تو اندرز «حسامی» از جان

آلوده

با عطر نشینی تو معطر گردی گر یار شدی تو بی ادب تر گردی	آلوده شوی چو یار آلوده شوی با بی ادبان مشو مصاحب ای جان

کاری منما که شرمّت آید زان کار	که اندر نظر خلق محقّر گردی
بی فکر سخن مگو و بیهوده مگو	خواهی تو اگر بزرگ و مهتر گردی
نیکی تو شعار خود نما در همه عمر	تا در دو جهان عزیز و سرور گردی
از خطّه انصاف منه پا بیرون	گر ظلم کنی به خلق کافر گردی
شو یاور مظلوم و عدوی ظالم	تا آنکه به زندگی مظفر گردی
مردانه قدم در ره ایمان بگذار	تامورد الطاف پیمبر گردی
اندرز بگو «حسامیا» مردم را	تا شاد ز گفتار به محشر گردی

طریق ضرر

بی عصمتان که عور به هر کوی و بر روند
 بالّه که از طریق شریعت بدّار روند
 هرگز به اختیار به زندان کسی نرفت
 اینان به سوی شعله آتش به سر روند
 پیمودن طریق برای منافع است
 این یاوه گردها به ره بی ثمر روند
 ای کاش بی ثمر بود این ره که می روند
 بگذشته از ثمر ره خوف و خطر روند
 کاین سان برهنگی بنمودند انتخاب
 آنان که بی حجاب به هر کوی و بر روند
 ای بانوان پاک چه عیب است در حجاب
 نسوان چه بی خبر به طریق ضرر روند

دُر تا نهان میان صدف بود جلوه داشت
 بی جلوه می‌شوند چو در رهگذر روند
 از چه برهنگی بنمودند انتخاب
 بی قید و بند و بی خبر از دادگر روند
 اینها به روز حشر ندارند اعتقاد
 غافل ز روز حشر بسوی سقر روند
 بیدار کی شوند ز خواب گران جهل
 این جاهلان که دم بدم از بد بتر روند
 اینان «حسامی» ز خداوند غافلند
 کاینسان برهنه جانب هر کوی و بر روند

آواز رادیو

ای داده دل به نغمه و آواز رادیو
 جانم چرا ز مسلک پاکان بریده‌ای
 عزّ علی و آل تو از دست داده‌ای
 این راه دوزخ است که با شوق می‌روی
 دادی ز کف تو گوهر ایمان بپای او
 آوازه‌اش به ریش تو می‌خندد ای دنی
 زاسرار رادیو تو مگر با خبر نه‌ای
 این رادیو است آلت گمراهی بشر
 آمیخته است در دل خود سرّ شرّ و خیر
 آویز گوش پند «حسامی» نما بشر
 از صبح تا به شب شده دمساز رادیو
 دادی تو دل به نغمه و با ساز رادیو
 ای دون چرا شدی تو سرافراز رادیو
 آخر تو منفجر شوی از گاز رادیو
 باز از چه رو کشی تو ز جان ناز رادیو
 نیکو سپار در دل خود راز رادیو
 دادی تو دل به نغمه غمّاز رادیو
 کن با خبر مرا تو ز اعجاز رادیو
 زان رو فتاده‌ای تو به انداز رادیو
 دین را مده ز کف تو به آواز رادیو

اوراق ننگ

این اشعار در زمان طاغوتی گفته شده و منتشر شده

می‌کند ترویج از رسم فرنگ می‌برد از دیدهٔ نسوان حیا می‌کند شرح و بیان از بهر ما در کثافت خوب جولان می‌دهد تابع شیطان شدی ای مرد پست از فرنگ آوردی این سوغات را زن فروشی بهر نان برنامه است از برای مملکت عزّت بود برده از رو آبرنگ مملکت خویش را عبد اروپا کرده‌ای جملگی ترویج از بیگانه است مدح از فُسّاق و دونان کرده‌ای یک ستون اخلاق و عفت طرح کن یک ستون قانون دولت را بگو از حقوق دانش آموزان بگو بر توانگر حقّ مفلس را بگو شرح تکلیفات انسان را بگو آدم دانا بجای خود گذار	چیست این اوراق سر تا پای ننگ بر جوانان می‌دهد درس زنا جلوه‌گر عکس زنان بی حیا درس دزدی او به پاکان می‌دهد ای مدیر بی حیای زرپرست کرده‌ای رسوا تو مطبوعات را عکس عریان زنان برنامه است روزنامه نامهٔ ملّت بود این ورق‌ها گشته ننگ مملکت ملک و ملّت را تو رسوا کرده‌ای این ورق‌های کثیف افسانه است فکر ملّت را پریشان کرده‌ای یک ستون را درس غیرت شرح کن یک ستون تکلیف ملّت را بگو از دبستان و دبیرستان بگو یک ستون حقّ مدرّس را بگو شرح کار کارمندان را بگو گر تو خود نابخردی رو برکنار

سرنوشت مملکت با چون تو گس
 گر بگوئی مملکت آزادی است
 زن بود آزاد در احقاق حق
 گر بگوئی زن ز قید آزاد شد
 زن بود آزاد اندر شغل و کار
 من بگویم این کلام جاهل است
 دانش اندر سینه‌های باز نیست
 یا که در عریانی ران یا که ساق
 زن بود آزاد در فکر و عمل
 نی که تنها زن بود آزاد و بس
 انتشار عکس عریان زنان
 این روش زن را سبکسر کرده‌است
 گشته‌ای ایدون مخّل جامعه
 این روش خنجر بود بر قلب پاک
 زرپرستی زرپرستی زرپرست
 دین کجا فرمود زن عریان شود
 علم زن در عصمت و عفت بود
 گنج دُر از دیده‌ها پنهان بود
 دیده شهوت بود بدتر ز دزد
 این نصیحت از «حسامی» گوش کن

این خطا باشد تو باشی بوالهوس
 این ز خبث طینت و بدذاتی است
 نی که در بی عصمتی گیرد سبق
 عصر دانش گشت و زن دلشاد شد
 نی که در برزن دهد عریان شعار
 اینچنین گفتن ز دانا باطل است
 یا که اندر ابروی غمّاز نیست
 یا که در پوشیدن لبس رقاق
 نی شود بازیچه بهر هر دغل
 قید رقّیت ندارد هیچکس
 قید شهوت گشته بر نسل جوان
 چشم ملّت را ز خط در کرده‌است
 خویشتن گشتی مضلّ جامعه
 پرده ناموس را کردی تو چاک
 عکس زن را کرده‌ای آلات دست
 خارج او از ملّت و ایمان شود
 مرد را دانش جوی غیرت بود
 دُرّ و گوهر مخفی از دزدان بود
 پرده عفت دریدن نیست مزد
 در کلام پاک قدری هوش کن

باز، زن

باز، زن در زیر چادر خود نمائی می‌کند	با حیا خود را نماید بی‌حیائی می‌کند
با حجاب است و حجاب معنوی بدریده است	ادعا دارد که او کار خدائی می‌کند
از خدا دور است او دم می‌زند از دین حق	خلق نادان را بدین او رهنمائی می‌کند
دین نگوید زن سخن گوید بسزد اجنبی	غرق در، دیای عصیان ناخدائی می‌کند
رو، وَ قَرَنَ فِی بُیُوتٍ از آیه قرآن بخوان	تا بسینی ذات حق فرمان روائی می‌کند
هر که بر ضد خدا شد ذات حق بیزار از اوست	تیره قلب است ادعای روشنائی می‌کند
باز دنیا جنگل مولا است ناراحت مباش	هر کسی با فطرت خود کدخدائی می‌کند
وای بر آن مملکت گر زن شود فرمان روا	گفت پیغمبر که آن زن ناروائی می‌کند ^(۱)
این نصیحت از حسامی گوش کن ای مرد حق	او براه حق عزیزم ناروائی می‌کند

هزار حیف

هزار حیف که از عمر خود نبردم سود	دقایقش ببطالت گذشت و شد ناپود
بخویشتن نرسیدم که من کیم چکسم	هوای نفس از اول مرا اسیر نمود
بشر ز خواب تغافل نمی‌شود بیدار	سرود خواب بگوشش رسد ز دیو عنود
بشر کئی و کجا بودی و کجا هستی	کجا روی تو و مقصد ز خلقت تو چه بود
تو مرغ عالم قدسی و همسر جبریل	برای صید زبان تو آمد بفرو
ولی بیدام هوا و هوس اسیر شدی	هوا شرافت، روز الست را بسزدود

۱- کسری ملک ایران از دنیا رفت خبر به پیغمبر (ص) رسید فرمود: سَرِ جایش که نشست؟ عرض شد دخترش. فرمود: وای بر آن مملکت که زن فرمان روائی آن باشد.

هنوز دیر نگردیده، دیده را بگشای	ز مطربان حقیقت شنو نوای سرود
ترا بگلشن وصل حبیب می خوانند	بشوز آب فرات حبیب صورت زود
غبار حرص و طمع را بشوی از صورت	که این غبار ترا منع می کند ز ورود
اگر غلام زری، زر، اثاث ملعبه است	چه می کنی طلب از ملعبه که هست جمود
هر آنکه عبد کسی می شود مقرب اوست	برو مقرب حق شو که حق چنین فرمود
ببارگاه حقیقت کسی بیابد بار	که چون خلیل نترسد ز آتش نمرود
حسامیا تو بسینای طور حق بشتاب	چنانکه موسی عمران ز شوق ره پیمود

همچو گل

همچو گل زیباست نام فاطمه	چون عسل شیرین کلام فاطمه
بیخبر داخل نمی شد جبرئیل	بهر عز و احترام فاطمه
از در بیت الشرف چون می گذشت	صبح و شب باب گرام فاطمه
دست بر در می نهاد از لطف خاص	می نمود از جان سلام فاطمه
هل اتی نازل شد از دربار حق	بهر اعطای طعام فاطمه
سوره کوثر بود مخصوص او	تا شود لبریز جام فاطمه
جمله ابتر دشمنان کینه توز	عرش اعلا شد مقام فاطمه
ای حسامی نطق تو الکن بود	آری می باشی غلام فاطمه
کن دعا بهر فرج صبح و مساء	حق بگیری انتقام فاطمه
بار الها در فرج تعجیل کن	هست امید و پیام فاطمه

از زبان رادیو

از زبان رادیو بشنو سخن
 کای گروه غافل از احوال من
 گفته‌های من همه عصیان بود
 گفته‌های من کجا از من بود
 شخص فاسق فسق در من می‌دمد
 فاسق بی شرم بدنامم نمود
 گه به من تنبک زنند و گاه تار
 من بسان آئینه باشم عزیز
 زشت را آئینه کی نیکو کند
 چون شدم من آلت دست ائیم
 گر که من در دست نیکویان فتم
 از زبان مصطفی تابیده نور
 واعظان چون کسب کردند از رسول
 گر بگویند آن سخن از اهرمن
 همچنین یارم سبک سرها شدند
 دامنم شد لگه دار از ننگشان
 ای بشر از تو بود این فسق و ننگ
 حیف باشد عمر تو گردد تلف
 خیرگی و مستی از خود دور کن

شکوه‌ها دارد ز دست مرد و زن
 سرکشی تا کی به حی ذوالمنن
 دور این گفتار از ایمان بود
 این که در نزد همه روشن بود
 چون ملائک از کلام می‌رمد
 باب نفرین را بروی من گشود
 تا که پاکان می‌کنند از من فرار
 نیک و بد را می‌دهم از هم تمیز
 روی خوبان را نکو؛ کی او کند
 همچو شیطان گشتم از درگه رجیم
 می‌شوم در نزد مردم محترم
 نور نطقش در جهان دارد ظهور
 خلق را فرمانشان باشد قبول
 مستمع را می‌کشندی در لجن
 جملگی از حزب کافرها شدند
 با خدا باشد همیشه جنگ‌شان
 با خدا تا کی تو می‌باشی به جنگ
 گوهر هستی خود دادی ز کف
 خانه تاریک دل پر نور کن

با خدای خویشان شو آشنا کن رها راه و طریق اشقیا
از «حسامی» این نصیحت گوش گیر تا نگردی طعمهٔ نار سعیر

نعمتها

هر کجا پا می‌نهی بنگر به زیر پای خویش
بهره‌برداری نما از دیدهٔ شهلای خویش
شکر حق کن زانکه داده حق دو چشم روشنت
تا ببینی پای تا سر؛ نعمت اعضای خویش
دیده‌ات داده که از آثار، او را بنگری
اندر این فرصت نمائی چارهٔ فردای خویش
هیچ می‌بینی خدا را در وجود خویشان
دیده بگشای و ببین از فرق سر تا پای خویش
دیده را نور از کجا هر لحظه پی در پی رسد
از کجا کردی تهیهٔ منطق گویای خویش
از کجا آمد برایت نعمت گیرنده گوش
یا نما اندیشه اندر مغز جان افزای خویش
گوهر عقل و خرد را از کجا آورده‌ای
شکر بنما دم بدم بر این دل دانای خویش
ای «حسامی» پند بس، گر هست اندر خانه کس
خود تو بنما شکر بر این طبع گوهر زای خویش

سوختی تنم

ای آفتاب نیست شوی سوختی تنم
یک شاخه نیست آنکه شود سایبان مرا
ای ظلم ریشه همگان را زدی ز بُن
دست از سرم بدار نمانده توان مرا
ای فقر حمله آر به کاخ ستمگران
آخر بس است ناله این کودکان مرا
ای درد از تنم تو چه خواهی به روز و شب
چیزی نمانده است جز آه و فغان مرا
ای جان با وفا تو در این تن چه می‌کنی
جائی ترا دگر نه جز از استخوان مرا
ای مرگ همّتی و نجات ده از حیات
لطفی قدم بنه تو بر این دیدگان مرا
این محبسی که خانه دنیا است نام او
بر لب رسانده از ستم خویش جان مرا
آیا کسی بود که به داد دلم رسد
بخشد ز ظلم و جور زمانه امان مرا
کو همدمی که درد دل خود بیان کنم
او تسلیت دهد ز جفای زمان مرا
خواهم «حسامیا» ز خداوند خود مدد
او می‌دهد نجات ز جور خسان مرا

نیک و بد

تو ای بانوی با عصمت حیا کن
 حیا از روی ختم الانبیاء کن
 مدّزان پرده شرم و حیا را
 مکن توهین احکام خدا را
 مگر ناخوانده‌ای احکام قرآن
 مگر نشنیده‌ای از اهل ایمان
 که زن باید بپوشاند بدن را
 نسوزاند به آتش خویشتن را
 نه تنها خویشتن را بر فروزد
 زن بی شرم عالم را بسوزد
 تو ای مرد غیور پاک دامن
 ز پیغمبر شنو پندی نه از من
 که زن بندی است از شیطان ملعون
 به زنها می‌کند بر مرد افسون
 اگر مکشوفه رو آرد به بازار
 شود او باعث آزار اخیار
 شود او باعث تهییج شهوت
 هر آن گس را که بی قید است و عصمت
 زنی کو، را بدن مکشوف باشد
 نظرها سوی او معطوف باشد

عجب دردی است عریان بودن زن
 بود مسری به هر بازار و برزن
 هر آنجایی که از زن شد نمایان
 شود آماج تیر زشت چشمان
 ز ساق پا و ساق دست و بازو
 ز چاک پیرهن تا پشت ابرو
 زنی کوهست سر تا پا نمایان
 نمی‌باشد یقین از اهل ایمان
 زن اسلامیان این سان نباشد
 چنان زن را یقین ایمان نباشد
 خداوند به ما شرم و حیا ده
 به ایمان صفحه دل را جلا ده
 به مردان لطف کن یا رب تو غیرت
 به نسوان لطف کن یا رب تو عصمت
 «حسامی» شرح این غم بیش از این است
 حیا و عفت و عصمت ز دین است

سر صداها

جهان خالی شد از لطف و صفاها	به تنگ آمد دلم زین سر صداها
شده دنیا پر از ظلم و جفاها	طراوت از چه رو در زندگی نیست
چه شد آن عهد و پیمان و وفاها	چرا این زندگی لذت ندارد

عوض شد از چه رو اخلاق انسان
چرا نسوان ز عفت می‌گریزند
رگ ایمان چرا در عده‌ای نیست
چرا دین رخت بر بست از میانه
چرا اینسان بشر گمراه گردید
«حسامی» جنگل مولی است دنیا
چرا این سان فتاده در بلاها
چه فکری می‌کنند این بی‌حیاها
که بنشانندشان اندر سراها
چه می‌خواهد بشر از سرصداها
مگر دیوانه‌اند این بی‌نواها
که حیوانها است سرگرم چراها

درمان دل

غمی دارم به دل درمان ندارد
طیب تن فراوان است اما
به جان خلق افتاده است دردی
بلی انسان مست خواب آلود
ز قرآن کن طلب درمان خود را
به منصب دین و ایمان را تو مفروش
به ایمان است ارزش آدمی را
گر از تکلیف سرپیچید انسان
یقین هر گس که شد پابند شهوت
«حسامی» هر که شد پابند ایمان
چو دریائی است کو پایان ندارد
جهان ما طیب جان ندارد
چه دردی، مهلک و درمان ندارد
خبر از عالم انسان ندارد
هلاک است آنکه او قرآن ندارد
که منصب قیمتی چندان ندارد
والآارزشی انسان ندارد
دگر او فرق با حیوان ندارد
به دل یک ذره او ایمان ندارد
دگر او خوف از نیران ندارد

خجالت نکشد

یا رب ز چه این بشر خجالت نکشد
از دین به فرار و یار شیطان گردد
با این همه فعل شر خجالت نکشد
ماتم که ز دادگر خجالت نکشد

اندر ره راست یک قدم نگذارد
از روز حساب خوف و وحشت نکند
تنقید ز مردها کنم یا ز زنان
سر تا به قدم غرق فجور است و گناه
یا رب تو بحال این بشر رحم نمای
با غمزه و ناز هر یکی در برزن
اینها همه ای «حسامی» از نادانی است
با فسق برهگذر خجالت نکشد
از روی نبی دگر خجالت نکشد
از هم همه سر بسر خجالت نکشد
هر دم بتر از بتر خجالت نکشد
شد مرتکب ضرر خجالت نکشد
بی دانش و بی هنر خجالت نکشد
هر کس که بود چو ... خجالت نکشد

جوان توبه کار

خداوندا بیامرز آن جوان را
سرافرازش نما پیش جوانان
در این عصری که دین گردیده پامال
به من گفتا دعا کن از برایم
ز عصیانم نماید عفو یزدان
خداوندا ز عصیانش تو بگذر
الهی ده به ما توفیق طاعت
به قرآن و به آیات شریفش
که دنیا را کند پر از عدالت
کند ترویج قرآن محمد (ص)
بخواند خطبه از نهج البلاغه
چشاند او عقوبت غاصبین را
«حسامی» را کند آن شه نوازش
به او بخشا بهشت جاودان را
که او خوشنود کردی میهمان را
بخاطر دارد او پیغمبران را
بخوان بهرم خدای مهربان را
به من الطاف فرماید جنان را
تو رحمت کن تمام عاصیان را
ز کف دادیم ما عمر گران را
بما بنمای تو صاحب زمان را
براندازد ز دنیا دشمنان را
کند زنده شهیدان جهان را
بسوزاند به آتش شامیان را
کند خوشنود قلب مؤمنان را
که روشن سازد از رخ دیدگان را

بهار امید

دردا خزان بیامد و فصل بهار رفت
 شد زرد و زار باغ و زگلشن هزار رفت
 چون بر عذار لاله نسیم خزان وزید
 بلبل فسرده گشت و به قلب فکار رفت
 آری جوانی است بهار امید ما
 بودم بخواب غفلت و آن نوبهار رفت
 چون بلبلان گمان بقا داشتم به باغ
 تا چشم خود بهم زده گل از کنار رفت
 دل بر جهان و سبزی این زندگی میند
 بگشای دیده بین همه آل و تبار رفت
 گاهی به جلوه بود برادر بسان سرو
 او شد نگون ز هجر وی از دل قرار رفت
 گاهی بروی خواهر خود خنده داشتم
 او هم خزان شد از نظر آن گلعذار رفت
 اینسان سخن مگوی «حسامی» خموش باش
 اقوام ازین سراجۀ ناپایدار رفت

اندر هوای تو زلیخا و یوسف

از دست رفت عمر من اندر هوای تو
 یکدم نشد نصیب من ای جان لقای تو

بودم من آشنا ز چه بیگانگی کنی
بیگانگان شدند مگر آشنای تو
همچون غبار در سر راحت نشسته‌ام
تا بوسه‌ای ز عشق زخم من بپای تو
من شاه بودم و تو غلام ای دریغ و آه
تو شاه من شدی و شدم من گدای تو
یک عمر بی نتیجه همی یا صنم زدم
اینک صمد بگویم و جویم خدای تو
گنج جهان به عشق تو از دست داده‌ام
در رنج عمر می‌گذرانم برای تو
جسم نحیف و جان به تعب از غم و فراق
ای جسم و جان یکسره عالم فدای تو
در آتش فراق شب و روز سوختم
روزم چو شب سیاه شد اندر هوای تو
از سوز سینه گفت زلیخا چو یا صمد
شد بار کردگار رضایش رضای تو
کردی تو شام تیره‌وی خوبتر ز روز
نازم به لطف و مرحمت و کبریای تو

یک عمر یا صمد زنم و آه می‌کشم
دارم دو دیده بر گِرم و بر عطای تو
یا رب گِرم نما و عطا کن امید من
آن آرزو که هست بدل از نوای تو
دارد «حسامی» از ستم چرخ شکوه‌ها
ای آسمان بس است دگر ابتلای تو

قلب محزون

نمی‌دانم چرا امروز آب از دیدگان ریزد
غمی بر قلب محزون و غمین از آسمان ریزد
دلم بگرفته از غم می‌تپد در سینه چون بسمل
چرا غمهای عالم بر دل من ناگهان ریزد
مگر آه غریبی شعله‌ور شد از دل سوزان
که عالم را گرفت آن غم بدل از این جهان ریزد
ندارم همدمی تا شرح این غمها به او گویم
که بی شرمی به عالم از دو چشم فاسقان ریزد
بشر با این همه نعمت نه شکرانی نه تحمیدی
بجای شکر کفران از وجود مردمان ریزد
«حسامی» صبح و شب بنمای استغفار از عصیان
که می‌ترسم بلای ناگهان بر جسم و جان ریزد

هفتصد رنگ

شد حوصله‌ام ز دست این مردم تنگ
بیچاره شدم ز مردم هفتصد رنگ
ظاهر چو مسلمان و به باطن کافر
در قول شریف و در عمل مایهٔ ننگ
در حُسن و جمال یوسف کنعانی
در خوی و سرشت بدتر از گرگ و پلنگ
ماتم که کیند و کیستند این مردم
نه رومی رومند و نه هم زنگی زنگ
گاهی همه خوب و نیک مانند مَلک
گاهی چو شیاطین بخداوند به جنگ
در قول مسلمان و ز سلمان بهتر
در فعل و عمل عاشق آداب فرنگ
یا رب تو بداد دین اسلام برس
این خلق به جنگ دین به شمشیر و خدنگ
درمان نپذیرد ای «حسامی» این درد
دنیا شده پُر یکسره از شور و شرنگ

دین و ایمان

روزگار خلق یا رب تسیره شد	جاهلیّت باز از نو چیره شد
دین و ایمان شد نهان اندر حجاب	مُدپرستی کرده در دهر انقلاب

باز ایّام توحّش زنده شد چشم انسان را تجمّل خیره کرد مدپرست آمد بجای دین پرست دیده حق بین مردم کور شد این بشر شد بار دیگر بت پرست بارالها رحم فرما بر بشر کن «حسامی» را ز رحمت شادمان	آدمیّت باز دور افکنده شد روزگار خلق را مُد تیره کرد پشت اهل دین و ایمان را شکست عفت و تقوی ز انسان دور شد داد عزّ دین و ایمان را ز دست بازدارش از فساد و راه شر از گرم بنما عطا او را جنان

گناه مکن

تو خیره بر رُخ نامحرمان نگاه مکن مهر ز یاد نواهی و امر یزدان را عزیز من به اطاعت بشر عزیز شود خدای را به اطاعت توان نمود رضا به امر و نهی خداوند کن عمل از جان گناه گر که کنی شاد می شود شیطان «حسامیا» به طریق نبی و آل برو	صحیفه عمل خویش را سیاه مکن دگر به زندگی خویش اشتباه مکن شرف اگر طلبی این قدر گناه مکن تو عمر خویش به عصیان بشر تباه مکن مخالفت تو به فرمایش اله مکن تو شادمان دل شیطان زشت خواه مکن ره رشاد همین است ترک راه مکن

صراط سوی

من اگر زشتم و اگر زیبا یا اگر کافرم ، اگر مؤمن گر مجوسیّم و اگر گبرم	یا اگر جاهلم و اگر دانا گر یهودیّم و اگر ترسا گر کنم پیروی من از بودا

گر بمیرم به دشت چون بوذر
این مرا به بود که گویندم
چاپلوس و دو رنگ من نشوم
یا شوم نزد مردمان رسوا
شو؛ دو رو و، دو رنگ در دنیا
ای «حسامی» تو و صراط سوی

مدپرست

از چه ای دل جماعت نسوان
نه مگر این گروه سرگردان
تن عریان میان برزن و کوی
طالب سبز و سرخ این دنیا
نشیندند قول پیغمبر
یا نخواندند آیه قرآن
داده افسار خود به دست هوئ
نی مسلمان بوند و نی کافر
ای «حسامی» مگو چنین سخنان
مدپرستند و مدپرست ای دل
از حجاب و حیا گریزانند
بشوند و ز جنس انسانند
حیوان مسلکند و عریانند
در چراگاه بی مهاران اند
کاین چنین از شرف گریزانند
یا که حکم خدا نمی دانند
می کنند آنچه را که بتوانند
بین هر دو طریق حیران اند
مدپرستند و هم مسلمانند
کاین چنین شوخ و شنگ و خندانند

سرفراز

جهل اندر حجاب تارک نیست
جهل اندر جمان باز بود
زن مکشوفه گر که گردد حور
گر بپوشد به تن لباس حریر
علم اندر جوراب نازک نیست
زن محجوبه سرفراز بود
گر تجلی کند چو لمعه نور
گر نباشد ورا بحسن نظیر

گر شود اوستاد بطلمیوسر زن چو مکشوفه شد شود زندیق که بُدی در حجاب دینیّه همه از علم و نطق او منکوب شرح تاربخشان همه زیبا نبود نقص آن یقین می‌دان پشک در برزن است ای لوطی از نصیحت مشو دمی خاموش	گر ز حکمت رسد به جالینوس گر ادیسون ورا کند تصدیق رو بخوان داستانتان حُسنیّه مردها را نمود او مغلوب صد هزاران چنین زن دانا دُر اگر در صدف شود پنهان مشک را می‌کنند در قوطی ای «حسامی» تو در نصیحت کوش

نمایش

مگر کردی تو با ابلیس سازش بسوی کفر بنمودی گرایش ز حق چون می‌کنی جنت تو خواهش چه داری در نظر از این نمایش که یزدان کرده زنها را سفارش می‌فکن گوه‌ر خود را ز ارزش ولی غافل که داری رو به کاهش کجا داند حُضیض او از عرایش	مده ای زن چنین عریان نمایش حیا و عقل را از دست دادی به دوزخ می‌روی این ره که داری ز امر حق چرا اندر گریزی تو آیات حجاب از بر نداری تو منما پیروی از حزب شیطان گمان داری تو بنمودی ترقّی «حسامی» زن کجا و فکر روشن

مغرور

ای زن که میان کوی و برزن عوری از عفت و عصمت و حیا مهجوری

از دین به دماغت نرسیده بویی
از خاکی و در خاک نهان خواهی شد
غافل شده‌ای ز مرگ و از روز حساب
انسان ننهد قدم چنین در بازار
از روز جزا بترس و کن استغفار
امروز کنی جلوه به هر برزن و کوی
داری تو گمان که خلق عاشق بتواند
گر عقل نداری تو بپرس از مردم
بیخود تو «حسامیا» بخود رنج مده
یا آنکه به حُسن خویشان مغروری
گویا که گمان می‌رودت از حوری
یا از می کبر و سرکشی مخموری
فکری بنما دمی مگر مجبوری
تا چشم بهم زنی اسیر گوری
فردا به یقین انیس مار و موری
غافل شده‌ای که در نظر منفوری
در عصر طلائی تو چنین بی نوری
گر پند نگیرند ز تو معذوری

شب سیاه

باز شب شد روی عالم شد سیاه
لشگر شب آمد و دنیا گرفت
باز شب بر روز روشن چیره شد
باز فاسق گشت غرق اندر فجور
شد هیولای جهالت آشکار
باز از نو تازه شد عصر حجر
همچو شب روی بشر شد تیره باز
خوی حیوانی انسان زنده شد
مردها گشتند اشباه الرجال
باز میدان دست نسوان اوفتاد
همچو روی عاصی از ننگ گناه
حمله‌ور گشت و جهان یکجا گرفت
روی عالم از سیاهی تیره شد
منهزم از فوج ظلمت فوج نور
باز رفت از قلب نورانی قرار
جاهلیت گشت از نو جلوه‌گر
کفر بر اسلامیان شد چیره باز
مردی و غیرت ز دلها کنده شد
خویش آرایند چون ذات الحجال
رفت یکسر عفت و عصمت ز یاد

شد بشر در بحر شهوت غوطه ور
 کی شود صبح سعادت جلوه گر
 بت پرستی باز از نو زنده شد
 شد بشر آزاد از قید شرف
 پشتبان فسق شد فرهنگ روز
 هر چه می خواند بشر درس و کتاب
 اسم این فرهنگ را دانش مگو
 هست این فرهنگ قتال البشر
 ای خدا کن نیست این فرهنگ را
 خلق آدم شد مگر بهر قتال
 آلت قتاله باشد این علوم
 نیک فرموده است پیر معنوی
 تیغ دادن بر کف زنگی مست
 ای دو صد لعنت بر آن علمی چنان
 علم نبود این عدوی آدمی است
 هر چه انسان داشت از دستش گرفت
 دین و ایمان و شرافت را ببرد
 باز می گوید بشر من زنده ام
 هیچ دانی این هنر چبود، فسوق
 علمشان چبود همین نسوان عور
 هیچ می دانی ترقیشان که چیست

رس به فریاد بشر ای دادگر
 کی گشاید دیده از غفلت بشر
 لشگر ابلیس دون فرخنده شد
 داد عزّ دین و ایمان را ز کف
 علم روز امروز شد آتش فروز
 بیشتر فرهنگ می گردد خراب
 صلح از فرهنگ امروزی مجو
 زاید از فرهنگ هر ساعت خطر
 زودتر خاموش کن این جنگ را
 یا برای کشت و بست و قیل و قال
 اوفتاده در کف قوم ظلوم
 این سخن را در کتاب مثنوی
 به که افتد علم ناکس را به دست
 که بشر بدبخت و ویران شد جهان
 این عدوی زشت خوی آدمی است
 کرد انسان را پریشان ای شگفت
 بر زمین زد استخوانش گشت خرد
 علم دارم با هنر ارزنده ام
 رقص و رسوایی به هر بازار و سوق
 ساق پا و ساق دست نوظهور
 غیر آزادی نسوان هیچ نیست

شاه مردان علم را تعریف کرد
 علم باشد ای پسر جان علم دین
 او تو را سوی خدا رهبر شود
 او تو را آسایش جان می‌دهد
 او جهان را می‌نماید چون جنان
 علم دین را وصف بی پایان بود
 علم دین یعنی که بحر بی کران
 علم دین تکریم انسان می‌کند
 علم دیگر هست دانی چیست او
 او بود علم مرضهای بدن
 او تو را از درد تن سازد رها
 نی که تن پرور شوی و عیش جوی
 گاه اروپا گاه افریقا روی
 گر که شرح جمله نیک و بد شود
 علم دین و علم طب واجب بود
 با کسی نبود «حسامی» را غرض
 گر شنیدی از من و کردی عمل
 گر شنیدی خود مداوا می‌کنی
 گر که نشنیدی شوی بل هم اضل
 مطلع دیگر برایم باز شد
 تا دو علم دیگر آرم در بیان

در سر منبر بسی توصیف کرد
 تا جدا بنمایدت از مشرکین
 او بشر را زیست و افسر شود
 او تو را بر صلح فرمان می‌دهد
 زو بشر آرد به کف امن و امان
 شرح دادن کی چنین آسان بود
 علم دین یعنی بهشت جاودان
 علم دین تعظیم انسان می‌کند
 مرتضیٰ (ع) فرمود او را هم نکو
 علم طب است و کنم کوتاه سخن
 تا عبادات خدا آری بجا
 پرس عیّاشی زنی تو سو به سوی
 روز محشر پیش حق رسوا شوی
 مثنوی هفتاد من کاغذ شود
 هر مسلمان زاده‌ای طالب بود
 او تو را آگاه نماید از مرض
 سرفرازی نزد حق عزّ و جل
 ورنه خود را سخت رسوا می‌کنی
 روز محشر می‌شوی رسوا دغل
 جان به جانان لحظه‌ای دمساز شد
 تا شوی از شرح آنان شادمان

علم باشد در جهان دوجنبتین
 هر دو آدم را ترقی می‌دهد
 لیک دانی هیچ فرق این و آن
 این یکی سوی خدایت می‌کشد
 این یکی سازد تو را به از ملک
 گر نباشد باورت بشنو ز من
 اولی باشد ز خود تا کردگار
 این بود علمی که آرامش دهد
 پای تا سر رحم و صلح و است و شرف
 غیرت و شرم حیا و عاطفه
 چون بنی آدم همه یک پیکرند
 سدّ راه ظلم و طغیان می‌کند
 می‌کند پاک از کدورت جسم و جان
 شمه‌ای بس باشدت زین قسم علم
 علم اول علم توحید است و دین
 نام دیگر علم باشد علم روز
 هر که او دارای علم روز شد
 او بود علم طبیعی در جهان
 بال پر داده به انسان تا به ماه
 قلب انسان را نموده همچو سنگ
 برده از قلب بشر یکسر ضیا

این یکی آرامش، آن یک شور و شین
 انجلا ی غرب و شرقی می‌دهد
 بینشان فرق از زمین تا آسمان
 آن یکی سوی هوایت می‌کشد
 آن یکی پستت کند دون از سمک
 تا به شأن هر دو من گویم سخن
 از بشر بگرفته تا پروردگار
 بین موجودات او سازش دهد
 از سلف میراث می‌گیرد خلف
 سرّ انسانیت از او کاشفه
 جمله یکسر بندگان داورند
 منع خودخواهی و عصیان می‌کند
 آدمی را می‌کشد سوی جنان
 بشنو از آن علم گر داری تو حلم
 که بشر پیدا کند راه یقین
 که کند زو شهوت و طغیان بروز
 غرق خودخواهی و عالم سوز شد
 گشته انسان غرق اندر بحر آن
 روزگار خلق را کرده سیاه
 یک جهان را او فکنده او به جنگ
 گشته خالی قلب انسان از صفا

هوش و قلبش مُدپرستی می‌کند
عالم روز از تواضع خالی است
عالم روز از مروّت گشته دور
گرگ باشد عالم روز ای پسر
گر چه بعضی شان از ایشان آدمند
آدمیّت از پدر بگرفته است
پنج اصل است آدمیّت ای پسر
اوستاد مدرسه باشد چهار
ای «حسامی» شرح دارد این کلام

روز و شب یکباره مستی می‌کند
در ره دین غرق در بی حالی است
او شرف را جستجو کرده به زور
او ندارد از رفیق خود خبر
لیک ندرت اوفتاده است و کم‌اند
نی که از علم و هنر بگرفته است
نطفه اوّل، مام دوّم، سه پدر
اصل پنجم اجتماع ای هوشیار
گشت طولانی سخن بنما تمام

خدا گویم

صبح و شب من خدا خدا گویم
هر چه دارم من از خدا دارم
نشود از خدا فراموشم
هستی من بود به حفظ خدا
ز خدا عافیت همی طلبم
هر کسی هر چه خواست می‌گوید
گر رسد نعمتش کنم شکران
جسم و جان را است اتّصال باو
به بقایش بقا همی طلبم
گر که خوابم اگر که بیدارم

با دلی پر صفا خدا گویم
زین سبب بارها خدا گویم
با زبان رسا خدا گویم
در رخا و بلا خدا گویم
با دلی بی ریا خدا گویم
من ز هر کس جدا خدا گویم
گر شوم مبتلا خدا گویم
ابتدا انتها، خدا گویم
تا نگردم فنا خدا گویم
یا که در هر کجا خدا گویم

ذلت و عزّت بدست خداست
چون «حسامی» رضای او طلبم

تا که یابم غنی خدا گویم
تا که گردد رضا خدا گویم

نیاز

ای کریم کار ساز بی نیاز
هر کسی دارد به درگاهی امید
لطف عامت چاره بیچارگان
دردمندان را پرستاری ز تو
مونس شبهای تار بی گسان
سوی تو چشم امید ذاکرین
کس ز درگاهت نگشته ناامید
من به درگاه تو رو آورده‌ام
مونس شبهای تار من توئی
صبر ایّوبی نمی‌باشد مرا
ذره ناچیز من ؛ تو آفتاب
گر چه من مقبول درگاهت نیم
چشم تو باشد «حسامی» اشکریز

رو بدرگاه تو دارم با نیاز
نیست اُمّیدم بجز حیّ مجید
خود تو باشی مونس آواره‌گان
مستمندان را مددکاری ز تو
همدم روز و شب سرگشته‌گان
عفو تو سرمایه مستغفرین
عالی و دانی سیاه و از سفید
رو به تو با آرزو آورده‌ام
راحت قلب فکار من توئی
نیست در من طاقت صبر و بلا
از من ناچیز یا رب رخ متاب
هر چه هست از تو است آگاهت نیم
رو متاب از درگاهِ حیّ عزیز

روز روشن

باز شد روز و جهان روشن شد
جلوه‌گر شد همه جا دشت و دمن
مرده بودم شدم از نو زنده

شمس طالع شد و نورافکن شد
بلبل ناطقه آمد به سخن
بی بها بوده شدم ارزنده

هوش از نو تن مخمور گرفت
 دل بود شاد چو گلهای چمن
 دیدنیها همه چون مه بخسوف
 هر کجا مینگری تیره مفاک
 جلوه گر گلشن و باغ و صحراست
 عالم اندر پی کشف مجهول
 بهر ادعیه شده آماده
 به هزیمت ظلمات منحوس
 بلبلان نغمه نمایند آغازچ
 شور افکننده به آفاق جهان
 می روم خاطر راحت هر سو
 خالی از راحت و از پیروزی
 نیست در ظلمت شبها راحت
 مطلب خویشتن آزاده بگو
 روشن از جلوه جانی باشد
 می شود عیش و نشاط تو تباه
 ضعف بر پیکر زارت افتد
 استخوان تو به فریاد آید
 غم ایام جوانی بخورند
 جذب در جاذبه جان باشند
 جلوه دوست در او بنهادند

چشم بی نور ز نو نور گرفت
 حبّذا روز که باشد روشن
 شب چه باشد سیه و سخت و مخوف
 منظر دید همه وحشتناک
 روز چون روی بتان روح افزاست
 دانش آموز به دانش مشغول
 عابد افکننده سحر سجّاده
 چشم داماد بدیدار عروس
 غنچه بیرون شده از بستر ناز
 قاریان جمله به صوت قرآن
 مـرحبا روز فروزان نکو
 شب ظـلمانی و دزد مـوذی
 خواب راحت نکنم از وحشت
 ای «حسامی» سخن ساده بگوی
 روز ای دوست جوانی باشد
 چون شدی پیر شود روز سیاه
 رعشه بر جسم فکارت افتد
 ظلمت قبر تو را یاد آید
 ای خوش آنان که غنیمت شمرند
 روشن از جلوه جانان باشند
 دل روشن به «حسامی» دادند

خورشید نهان شد

باز خورشید نهان شد به حجاب
 باز از مردم مودی رستم
 باز آسوده شدم از تک و تاز
 گر چه شب تیره بود چون ظلمات
 تیره دلها همه شب در خوابند
 ای خوش آندل که به شب نور گرفت
 ای خوش آن مرغ شبآهنگ به شب
 شب رسد ناله تسبیح ملک
 ماه شب راه تعالی پیوید
 در لیالی شب قدر است نهان
 ناله اندر دل شب با اثر است
 رهروان راه به شب پیمایند
 این جهان همچو شب ظلمانی است
 گر دری بر رخ تو باز کنند
 سر بر آور تو ز خواب غفلت
 لیک تو خفته و غافل باشی
 چون رسد مرگ تو بیدار شوی
 آه کاین عمر گران می‌گذرد
 ای «حسامی» تو بخود آی دمی
 باز راحت شدم از رنج و عذاب
 خاطر آسوده دمی بنشستم
 با خدا باز کنم راز و نیاز
 هست اندر ظلمات آب حیات
 زنده دلها همه در محرابند
 نور او از شب دیجور گرفت
 روز پنهان بود و شب به طلب
 شب به تسبیح کواکب به فلک
 رهرو عشق به شب ره جوید
 هر شبت قدر بود قدر بدان
 خفته از فیض سحر بی خبر است
 جلوه دوست به شب بنمایند
 فیض او در سحر روحانی است
 قدسیان را به تو دمساز کنند
 باز باشد به تو باب رحمت
 تا به کی در پی باطل باشی
 عمر پایان شده هشیار شوی
 بر سر عیش جهان می‌گذرد
 تا به کی در پی رنج و اِلمی

مزد اعمال

کرد ابراهیم از یزدان سؤال
 ده سؤال را ز لطف خود جواب
 آنکه از خوف تو گرید زار زار
 پس ندا آمد ز یزدان کای خلیل
 رحمت خود را بر او نازل کنم
 گفت عرض دیگری را ده جواب
 گر حزینی را دهد کس تسلیت
 گفت حق، او را کنم ایمن ز نار
 چیست مزد آنکه بر بیوه زنان
 گفت در محشر ورا احسان کنم
 گفت یا رب باز دارم یک سؤال
 گر کسی تشیع موتی کرده است
 یا رب او را مزد در درگاه هست
 پس ندا آمد ز حق کای مستطاب
 تا که استغفار بهر او کنند
 ای «حسامی» این بود راه صواب

کای خداوند کریم لایزال
 تا برون آید دلم از التهاب
 چیست مزدش باز گو ای کردگار
 باغ رضوانم بود او را سبیل
 نامه جرم ورا باطل کنم
 کز دو چشمم برده این اندیشه خواب
 می شود شامل مر او را مرحمت
 می شود محبوب ذات کردگار
 می نماید لطف و احسان هر زمان
 ایمنش از آتش نیران کنم
 از دلم بزدای زنگ این ملال
 چون دلش از مرگ او آزرده است
 خلعتی او را ز لطف شاه هست
 می نمایم قدسیان را من خطاب
 تا قیامت خدمتش نیکو کنند
 گر که هستی طالب مزد و ثواب

درخت بی ثمر

بهوش باش که از خود اثر نخواهی دید
 از این درخت جهالت ثمر نخواهی دید

نه هر درخت که سرسبز شد ثمر بخشد
 ثمر به شاخه سبز گذر نخواهی دید
 جهان گذرگه این کاروان انسان است
 در این گذرگه دون جز خطر نخواهی دید
 جهان رها کن و دین اختیار کن عاقل
 قبول کن سخنمرا ضرر نخواهی دید
 به فضل و دانش و تقوی و دین گرای بشر
 که به ز دین و ز تقوی هنر نخواهی دید
 همین بس است ترا وصل با پیمبر و آل
 رهی نکوتر از این رهگذر نخواهی دید
 مکن تو فخر به مال و منال و منصب و جاه
 تو خویش را به هوس مفتخر نخواهی دید
 «حسامیا» بجهان عمر خود هدر منمای
 که فایده تو ز عمر هدر نخواهی دید

آتش چو گرفت

آتش چو گرفت خشک و تر می سوزد	عالم همگی ز خیر و شر می سوزد
آن کاخ که بر فلک زند سر ز ستم	از شعله یک آه سحر می سوزد
باغی که درختش به ستم غرس شود	اشجار وی ناداده ثمر می سوزد
آن نطفه که تولید شد از مال حرام	در حشر بمانند پدر می سوزد
آن زن که بدن نپوشد از نامحرم	بالله که در نار سقر می سوزد

آن گس که کند مخالفت با قرآن در قعر جهنم ز شرر می سوزد
 آن گس که بسوزد دل مظلومان را از ناخن پای تا به سر می سوزد
 از مال حرام هر که مالی اندوخت او خود ز شرار سیم و زر می سوزد
 آن گس که ندارد خبر از روز حساب در روز حساب بی خبر می سوزد
 هر گس که «حسامی» به ریا کرد عمل اعمال ریاش سربسر می سوزد

به حصن خدا پناه ببر

چهار طایفه باشند در جهان مستند
 یکان یکان ز برایت بگویم و بشمار
 یکی جوان، غنی دوم و رئیس سوم
 چهارم آنکه خورد می، کند ز عقل فرار
 جوان چو پیر شود تجربت بیندوزد
 رطوبت سر او کم شود شود هشیار
 غنی بهوش نیاید مگر فقیر شود
 چو بر شکست نماید بلی شود بیدار
 سوم کسی که تسلط به خلق پیدا کرد
 مگوی مست و را گوی گرگ آدم خوار
 نیاید او بسر هوش تا که سلطان است
 از او تو چشم طمع بهر عقل و هوش بدار
 چهارم آنکه خورد می، شود ز عقل بری
 خدا نکرده مشو یار می خور و خمار

کنم اضافه یکی مست دیگری بر آن
 که مست‌تر بود این پنجمین بسی ز چهار
 خدا نکرده زنی گر اسیر مُد گردد
 لباس مُد به تَن خود کند رود بازار
 هزار مرتبه شیطان فدای او گردد
 که این چنین شده از جان و دل به شیطان یار
 مـهـمـنـا بـه مـقـام پـیـمـبر و آـلـش
 به آیه آیه قرآن ترا قسم صد بار
 ز شر هر که بود مست حفظ کن ما را
 ترا قسم به یکایک ائمه اطهار
 چو هر که مست شود خوب و بد نمی‌داند
 به چشم خلق کند روزگار را شب تار
 «حسامیا» تو به حصن خدا پناه ببر
 میا برون تو از آن حصن تا به روز شمار

وجدان

بر خوان ورقی تو از نیاکان	بنما نظری به وضع ایشان
آن آینه را به پیش خود نه	بینی تو جمال خویش آن سان
هر سان که تو را پسند افتد	از فعل بدان و کار نیکان
آنانسان بنما عمل که یابی	از کشته خویش حاصل آن
شداد چه کرد و شد چه ایدون	از دفتر او خطی تو برخوان

بنگر به فراغنه تو ای جان زین گونه هر آنچه بُد بدوران سطری تو بخوان کتاب خوبان یک صفحه بخوان ز شرح لقمان بنگر به کلیم پور عمران فرعون غریق شد ز عصیان بنهاد به قلب حسرت آن از مؤمن و مشرکین به انسان وجدان مطهر نکویان	بر خوان ز نمارقه تو سطری بنمای قیاس دیگران را آگاه شدی تو چون ز زشتان یک ره تو نظر به نوح بنمای تاریخ خلیل را ورق زن نمرود اسیر پشه گردید شدّاد و بهشت سرکشش کو بنمای تو عبرت ای ستمگر از شعر «حسامیا» برانگیز

کجا می روی

راه از این سوست خطا می روی از چه روی روی به ظلمت سرای همقدم لشگر شیطان مشو از چه فراموش کنی از پدر دشمن خویشی و رفیق عدو نوح نبی راهنمای تو بود صلح رها کردی و طالح شدی گفته چه شیطان به در گوش تو هر که بر این ره نرود گمراه است داد سر اندر ره جانان صریح	ای بشر مست کجا می روی طالب حقی تو به قرآن گرای نور در اینجا است به ظلمت مرو ناخلفی ای پسر بوالبشر از چه به شیطان گرویدی بگو ناله آدم ز برای تو بود از چه مخالف تو به صالح شدی لوط نبی گشته فراموش تو راه نمای تو خلیل الله است ترک خودیت بنما چون ذبیح

صبر ز یعقوب و ز ایوب گیر
 عفت یوسف دل یحیی نگر
 از زکریّا مگرت یاد نیست
 یا که ز داوود نگفتت کسی
 قصّه موسی نشنیدی مگر
 دست کشیدی ز همه انبیا
 دیده ز خورشید فروبسته‌ای
 شب پره سان روی به ظلمت روی
 نه قدم اندر قدم مرسلین
 از چه نمودی تو ز قرآن فرار
 تیره شده روی دلت از نفاق
 می‌کنی از احمد مرسل فرار
 گر که بشر یکسره کافر شوند
 نی ز خدائی خدا کم شود
 هر که ز دین و ز خدا دور شد
 عاقبت او رانده یزدان شود
 پسند تو بشنو ز «حسامی» پسر

پاک کن از لوث هوسها ضمیر
 زهد سلیمانی و عیسی نگر
 یا که ترا هادی و استاد نیست
 یا که در ادراک سخن ناری
 یا که نداری ز محمد^ص خبر
 پشت نمودی به حق ای بی حیا
 گوش ز توحید فرو بسته‌ای
 از چه چنین رو به بطالت روی
 شرم کن از پیروی مشرکین
 روی به کفری و ز ایمان فرار
 تافته‌ای روی تو از اتفاق
 بهر چه گشتی تو مخالف شعار
 یا که ز کافر همه بدتر شوند
 نی کمر چرخ و فلک خم شود
 غفلت و جهل آمده مغرور شد
 رانده درگاه چو شیطان شود
 تا که شوی در دو جهان مفتخر

قربانی درگاه

کیست آن کو در جهان خودکامه و خودخواه نیست
 کیست آن کز دین گریزان گشته و گمراه نیست

خلق عالم بیشتر خودخواه و از حق گم‌ره‌ند
کیست آن گم‌ره که او بر جان خود بدخواه نیست
می‌شود آیا که گردد عقل و ایمان رهنمای
گردش دوران چرا در دست کارآگاه نیست
همدمی نبود الهی تا که شرح غم دهم
ورنه نطق پاک را در گفت حق اکراه نیست
گر چه حق را هم اگر گویم بود بی مشتری
آری از حق گفتگوئی بیش در افواه نیست
کوفیان گفتند اما در عمل آمد خلاف
قول خالی از عمل را قدر پرگاه نیست
شاه دین فرمود اگر چه من ندارم یاوری
لیک می‌دانید این نهضت قیام جاه نیست
گر که جان بازم به راه دوست دارم افتخار
گر چه این سر قابل قربانی درگاه نیست
لیک مأمورم که جانبازی کنم در راه دوست
همچو قربانگاه من در دهر قربانگاه نیست
در سر کویش مرا هفتاد و دو قربان بود
خون بها قربانیانم را بجز الله نیست
کاش می‌بودی «حسامی» جزء یاران حسین
یار حق را در قیامت سوز و اشک و آه نیست

دُر پُربها

بزرگان دین این چنین گفته‌اند
 که بی دین امانت نگهدار نیست
 تو باور مکن آنچه بشنیده‌ای
 خردمند و دانا بلند ارزش است
 رفیق نکو به ز خویشان بد
 مکن مشورت با منافق پسر
 بیاموز اوّل تو خود را ادب
 نسب بولهب را نکردی بزرگ
 به پند «حسامی» نما اعتماد
 دُر معنی و پربها سفته‌اند
 بلی او برای کسی یار نیست
 مشو منکر از آنچه را دیده‌ای
 بلی قیمت مرد با دانش است
 جوی دین کند مرد را معتمد
 که خود خویش را می‌دهی درد سر
 ادب به بود از علوّ نسب
 ولی از ادب گشت سلمان سترگ
 بدست آوری تا تو راه رشاد

قدر مادر

احترم از مادر خود کن جوان
 هست جنت زیر پای مادران
 یاد می‌آور که بودی در رحم
 در سر گهواره‌ات شب تا سحر
 با هزاران درد و رنجت پرورید
 از طفولیت فراموش شده
 تا دو سال از شیرۀ جان داد قوت
 از کثافت شستشویت می‌نمود
 چون که دندان خواستی آری برون
 تا که در دارین گردی شادمان
 پس بجو جنت از آن خاک ای جوان
 می‌کشید آن بار را آن ناتوان
 بود بیدار و تو در خواب گران
 تا به قامت گشته‌ای سرو روان
 که چها بهرت کشید آن خسته جان
 با دو صد رنج و بلا آن مهربان
 تا شدی رخشان چو خورشید جهان
 از غم تو بود در آه و فغان

زحمت مادر بود افزون ز حد حق دهد اجر و جزای مادران
روح مادر را «حسامی» شاد کن از خدا بهرش تمنا کن جنان

چهار چیز پیدا نشود

چهار چیز بدنیا مجو که پیدا نیست اگر چه چاره نباشد که جستجوی کنی
یکی تو عالم عامل مجوی در دنیا که پاک باشد و با او تو گفتگوی کنی
دوم کسی که عمل بی ریا کند نبود به آب کوثرش گر قلب شستشوی کنی
سوم غذای حلالی ز شبهه باشد پاک کجا توان تو بدست آوری که بوی کنی
چهارم آنکه رفیقی که باشد او بی عیب که با مصاحبتش در زمانه خوی کنی
به گرد دهر بگردی اگر هزاران سال اگر که خاک جهان را تو رُفت و روی کنی
امام جعفر صادق چنین بیان فرمود «حسامیا» تو به هر مملکت که روی کنی
به انبیاء چه نمودند مردمان جهان همین بود تو اگر دهر زیر و روی کنی

غم دل

نیست کس با خبر ای دوست ز درد دل من
سوخت آه دل سوزنده من حاصل من
به که گویم غم دل را که رسد فریادم
کو کسی تا بگشاید گره از مشکل من
فکرم این بود که مردم همگی انسانند
آه از فکر خراب و نظر باطل من

آدمی زاده چنین مودی و مردم آزار
 آه از پاکی ایمان و دل غافل من
 ذات حق گفت ز گِل خلقت انسان کردم
 وای اگر خلق شده از گِل ایشان گِل من
 روز و شب فکر «حسامی» است که اینان بشرند
 که چنین نیش از ایشان برسد بر دل من

درخت بی ثمر و درخت بارور

نشد روشن برآیم این معما ز بارآور درخت پاک و زیبا پر و بالش بگیرد عالمی را بگیرد از فضای خود کمی را کند بال و پر او را فسرده که گوئی از بهشت او آب خورده جواب این معما را به من داد که از شرح و بیان وی شدم شاد همیشه راحت است از بار سنگین ز سنگینیِ اولاد است غمگین که تا کی بر زمین بگذارد آن بار غمین است و پریشان است و افکار نمی‌گیرد مرض شخص قوی را	بسی گردش نمودم در جهان من درخت بی ثمر باشد فزون‌تر درخت بی ثمر گردد تنومند درخت بارور دائم ضعیف است مرض گیرد درخت بارور را درخت بی ثمر صاف است و سالم شبی پرسیدم از پیر (خرد) من چه نیکو شرح داد و کرد تفسیر درخت بی ثمر زحمت نبیند درخت بارور چون بار گیرد غم اولاد پشتش را شکسته همیشه سر به پیش و سر به زیر است مرض گیرد ضعیفان را همیشه

تن بی عار و بی غم هست سالم
 ترا آرم مثالی بهتر از این
 شنیدی البلاء للولا را
 هرآنک از معرفت او بارور شد
 که باشد چون درخت بارور او
 ضعیف است و پریشان است و کم عمر
 مرض چون می رسد او را بگیرد
 بگفتم از چه رو اینان کم اندی
 بنی آدم که باشند آدمی زاد
 بگفت انسان شدن کاری است مشکل
 تو کالأنعام خواندستی به قرآن
 بدو گفتم چه باید کرد ای جان
 بگفتا پاکی ذات و مربی
 بشر باید بسوزند و بسازند
 که تا کی ذات حق را رحمت آید
 «حسامی» ناامید از حق نباشد
 که روزی می شود دنیا گُلستان

کند غم خُرد شخص معنوی را
 که تا مطلب شود روشن برایت
 که باشد این کلام از پیشوایت
 همیشه سر به زانوی غم استی
 ز بار غم خموش و درهم استی
 چنین اشخاص در عالم بود کم
 قد سرو و را از غم کند خم
 عوام و بی خرد باشد فراوان
 چرا معدودشان باشند انسان
 نه هر کوشد بشر او آدم استی
 به عالم آدم کامل کم استی
 که انسان واقعاً گردند انسان
 که این هر دو بود نادر به دوران
 میان آتش جهل و رذالت
 گشاید بر بشر باب عدالت
 به امید چنان روزی بود شاد
 ز عدل و داد حق می گردد آباد

طبيب دردمندان

شنیدستم که بیماری پریشان
 ربوده تب ز قلب وی تب و تاب

میان تب چو آتش بُد فروزان
 نه در دل صبر و نی در دیدگان خواب

به درگاه خدا نالید از دل
 شبی از دیدگان باران بیفشاند
 نبی آمد و را در خواب نوشین
 چنین فرمود آن سلطان لولاک
 که در حقّ علی (ع) بیداد کردند
 مریض از این سخن ناگه برآشت
 مریضم ای طبیب دردمندان
 نبی فرمود رو تو روسیاهی
 شه صاحب زمان آن غوث لهفان
 که این باشد عزادار حسینت
 بسخون پاک اصغر ده شفایش
 «حسامی» مصطفی آن شاه خوبان
 شفا از مصطفی خواه و ز آتش
 بخود پیچان به سان مرغ بسمل
 پیمبر را ز سوز دل همی خواند
 ولی حال پریشان قلب غمگین
 امان از امت بی رحم و بی باک
 جفائی بدتر از شدّاد کردند
 دل غمگین به پیغمبر چنین گفت
 گرم بنما ز راه لطف و احسان
 ز سر تا پا همی غرق گناهی
 چنین گفتا به آن سلطان خوبان
 خصوصاً اصغر آن نور دو عینت
 شفاعت کن شفا بخشد خطایش
 شفیع است و طبیب دردمندان
 توئی از ریزه خواران نوالش

کفر چیست

کفر دانی چیست اندر روزگار
 هیچ دانی کیست اندر دهر کور
 کیست گمراه ای رفیق مهربان
 هیچ دانی کیست در دنیا ذلیل
 کیست مست ای عاقل نیکو خصال
 هیچ دانی کیست او بی آبرو
 دوری از علم و ز عالم در فرار
 آنکه می‌گردد ز راه راست دور
 آنکه جوید راه را از گمراهان
 آنکه در بیغوله ماند چون علیل
 آنکه مال غیر را داند حلال
 آنکه بگریزد ز دین و حکم او

مرد دانا کیست اندر روزگار
هیچ دانی کیست با صدق و صفا
ای «حسامی» راه دین کن اختیار
آنکه شد تسلیم امر کردگار
آنکه پیماید طریق مصطفیٰ
تا نباشی روز محشر شرمسار

نیکوئیها

نکوئیها بود اندر سه خصلت
بود اوّل نظر دوّم سکوت است
نگه بنما به آثار الهی
اگر عبرت نگیری سهو باشد
ز خاموشی فرو شو در تفکر
کلامی که نباشد ذکر خالق
به عصیان گریه کن ای مرد عاقل
ز قول مرتضیٰ گوید «حسامی»
منافق را تو بشناس از سه خصلت
بدست آور تو ای جویای عزّت
سوم باشد سخن امّا به حکمت
بدست آور از آن رؤیت تو عبرت
مکن سهو و خطا جانا ز رؤیت
به غیر از فکر خاموشی است غفلت
بود بیهوده نبود از مروّت
مکن از خلق ایدون سلب راحت
نه از روی ریا و میل و شهوت
به خُلف وعده و کذب و خیانت

ابلیس و یحییٰ

این روایت دیده‌ام اندر کتاب
مایه شادیّ تو برگو که چیست
گفت ابلیس لعین اندر جواب
جان فدای جمله زنها می‌کنم
سجده می‌کردم بر آنها سر بسر
کرد با ابلیس دون یحییٰ خطاب
قوّه قلب تو ای ابلیس کیست
لشگرم از خیل زن شد انتخاب
مردمان را با زن اغوا می‌کنم
گر نمی‌بودند از جنس بشر

راحتی قلب من از زن بود در دل زنها مرا مسکن بود
ای «حسامی» دیگر از زن دم مزن کن ز شرح حال زن کوتاه سخن

سردار گمراهان

ز ابلیس لعین پرسید شخصی
بگو با من چگونه سلطه یابی
بگفتا اولاً از جنس نسوان
رها سازم میان کوی و برزن
دوم از عکسهای روی دینار
سوم عکس افکنم در جام باده
اگر با این همه فاتح نگشتم
کلید گمرهی جانا دروغ است
چو مرد پاک شد آلوده با کذب
علی(ع) فرمود آن دانای اسرار
هر آنکو شد زبانش یار ابلیس
شود کذاب مسلوب الاراده
«حسامی» کن حذر از کذب ای جان

که ای سردار گمراهان عالم
تو بهر گمرهی نوع آدم
نمایم لشگری فاتح فراهم
که نظم خلق را ریزند بر هم
جهانی را کنم یکباره در هم
جوانان را کشم در بند محکم
دروغی بین مردم نشر سازم
در طغیان و عصیان می‌گشایم
از او ایمان و دین را می‌ربایم
که کذب از هر گناهی باشد اعظم
بود او دشمن ایزد مسلم
مطیع امر شیطان گشته هر دم
بترس از شعله نار جهنم

پرسش پیغمبر (ص) از شیطان و جواب از شیطان لعین

این حکایت دیده‌ام اندر کتاب پرسش از پیغمبر از شیطان جواب
از چه رو سر پس کشیدی از سجود از حسد من سر نیاوردم فرود

گفت با کی از همه دشمن‌تری
گفت بهر چه تو با من دشمنی
هر که را من افکنم در معصیت
گفت دیگر بر چه اشخاصی عدو
هر که او فرمانبر ذات خداست
هر که هست از حق تعالی در هراس
هر که نیکی می‌کند با والدین
عالمان با عمل را دشمنم
گفت پیغمبر چه جوری با علی(ع)
گفت شیطان نور او سوزد مرا
گفت پیغمبر محبّان تو کیست
گفت دردت را که باشد چاره ساز
دوستان من زیاد است ای رسول
گفت پیغمبر رفیقانت کی اند
گفت هم بزم تو باشند از چه گس
گفت از بهر تو باشد دختری
گفت آری زانیانم دخترند
گفت آیا در جهان داری وکیل
گفت آیا هست اموالی برات
مال او در اختیار من بود
گفت برگو از چه قلب تو است شاد

گفت از تو سخت می‌باشم ببری
گفت دین تو است دین ایمنی
تو شفاعت می‌کنی از مرحمت
گفت بر هر گس که باشد نیک خو
هر که او اندر نماز و در دعا است
هر که باشد با عبادت در تماس
دور خود را دارد از عصیان و شین
خسّیرین راه حق را ره‌زنم
هیچ داری دام از بهر ولی
در همه حالت برافروزد مرا
گفت او هر گس که دشمن با علی است
گفت هر گس کو بود کاهل نماز
غیبت و نَمّام باشد هر فضول
گفت می‌خواران که سرگرم می‌اند
گفت کذاب است ما را هم نفس
کز برای او بگیری شوهری
مرد زانی دخترم را شوهرند
گفت آری کم فروشان جلیل
گفت آن گس کو نپردازد زکوة
خود به نفس خویشان دشمن بود
گفت در سوگند کذب ای پاک‌زاد

گفت دردت را بگو باشد دوا
گفت رویت را چه کس سازد سیاه
گفت آیا می‌شود چشم تو کور
گفت آیا گوش تو کر می‌شود
گفت منزلگاه تو اندر کجاست
تو عبادت‌خانه هم داری بگو
گفت با که می‌خوری برگو طعام
تو چه کس را دائماً داری عزیز
آنکه دائم غرق در عصیان بود
گفت یارانت کیانندی بگو
گفت صید دام تو برگو که کیست
دام صیّادی من نسوان بود
تار موی مه رُخان بند من است
بر چه اشخاصی نمی‌یابی تو دست
ذکر حق باشد ورا ورد زبان
در چه وقتی بیش در سوز و گداز
از کسی راضی شدی اندر جهان
گفت برگو از که باشی در غضب
کیستند آن چار زن اندر جهان
زوجّه‌ات باشد خدیجه سوّمین
بدترین عصیان چه می‌باشد بگو

یابم از ناحق شهادت‌ها شفا
گفت هر کس توبه آرد از گناه
آن تصدّق ده که بخشد با سرور
گفت هر گه ذکر داور می‌شود
گفت آسایشگهم حمّام‌ها است
گفت بازار است یکسر سوبسو
گفت با آنک از خدا نابرده نام
گفت آنکس با تو باشد در ستیز
او مرا آرام قلب و جان بود
مطربان و دف زنان هر کوی و سو
گفت صیدم مردهای اجنبی است
صید کردن مرد را آسان بود
خنده لعل لبش قند من است
بر کسی کو همنشین عالم است
او زند هر دم مرا آتش به جان
گفت در هنگام و اوقات نماز
راضیم من راضیم من از زنان
چار زن: باشند ای فخر عرب
آسیه دوّم بود مریم بیدان
فاطمه فخر زنان عالمین
کبر و حرص و کینه و بخل ای نکو

رانده گشتم من ز کبر از ذات حق
 حرص آدم را ز جنت دور کرد
 بخل قارون را فرو در خاک کرد
 گفت آیا بهر تو فرزند هست
 گفت بر پیغمبران یابی تو دست
 یک نصیحت کن برای امّتم
 من کجا و خیرخواهی بشر
 جملگی اینان به فرمان تواند
 چونکه کردی امر اطاعت می‌کنم
 هر که چون بشنید آواز اذان
 ورنه من مشغول کارش می‌کنم
 دوّم از نامحرمان دیده بپوش
 با زنان اجنبی صحبت مدار
 سوّمین تا می‌توانی زر بده
 گر ندادی می‌شوم سدّ رخت
 چارمین بگذر ز سوگند دروغ
 پنجمین از عالمان و صالحان
 همنشینت. چنان کس طاعت است
 یسار اولاد رسول‌الله باش
 ای «حسامی» زین حکایت پند گیر

دادم از کف اجر و مزد ماسبق
 کینه قابیل را چو من رنجور کرد
 از غم ثروت گریبان چاک کرد
 نور چشم من رباخواران مست
 گفت حاشا گر چه این امّید هست
 گفت یا احمد (ص) مده تو زحمت
 تا بشر را دور سازم از سقر
 از دل و جان جمله خواهان تواند
 امّتت را من نصیحت می‌کنم
 زود رو آرد وی از دل سوی آن
 در قیامت دلفکارش می‌کنم
 کز کف تو می‌برم من عقل و هوش
 که ترا من می‌کشم اندر مهار
 گویمت از بهر فردا هم بنه
 در سخاوت می‌نمایم گمرخت
 که شود موت و حیات بی فروغ
 هیچگه غافل مشو اندر جهان
 یار عالم در دو عالم عزّت است
 از جلال و شأنشان آگاه باش
 تا که گردی در جهان نیکو ضمیر

خانه دل

غیر از تو ز درد دل، کس را نکم آگاه
 چون نیست در این خانه، غیر از تو کسی را راه
 این بارگه عالی، مخصوص به شه باشد
 شایسته نمی باشد، بر مسند شه جز شاه
 از پیر طریقت جوی، ای دل تو حقیقت را
 تا چند تو می پوئی، ره پشت سر گمراه
 ای خسرو مصر جان، تا کی به غم جسمی
 زیبنده نمی باشد، یوسف به میان چاه
 ای جاه طلب بگشا، از خواب گران دیده
 فانی شود این دنیا، افسانه بماند جاه
 بر نفس تو منما ظلم، اندر طلب دنیا
 رنجش تو بری عیشش، با شوق و شغف بدخواه
 ای وارث بی تمکین، زین ارث مشو خندان
 امروز و یا فردا، باید بروی زین راه
 این عیش جهان ایدون، افسانه بود یا خواب
 پایان رسد افسانه، بیدار شوی ناگاه
 این پند «حسامی» را، چون دُر بنما در گوش
 مسپار تو دل با کس، جز آن صنم آگاه

خفته

ای خفته به بالین تو بیداری هست	ای مست بخود آی که هشیاری هست
ظالم تو به مظلوم ستم کمتر کن	کان سوخته را آه شررباری هست
در دست ولی دم بدان ای قاتل	از بهر قصاص تیغ خون‌خواری هست
خواهی ز بلا نجات یابی آسان	دریاب به هر جا که گرفتاری هست
از درد اگر بجان خود می‌ترسی	بنمای دوا هر آنچه بیماری هست
خواهی تو اگر «حسامیا» روی نگار	کن سیر به هر کجا که گلزاری هست

رخ دلدار

باز شد جلوه‌گر رخ دلدار	می‌کند جلوه از در و دیوار
گوئیا دهر گشته وادی طور	می‌رسد صوت یار از اشجار
یار غمّاز بی حجاب و نقاب	انظروا انظروا اولوالابصار
چهره خلد برین و لب کوثر	آیت تجری تحتهاالانهار
پنبه از گوش هوش بیرون کن	چشم دل را ز خواب کن بیدار
تا همه صوت دلربا شنوی	تا همه بنگری فروغ نگار
ای که در انتظار وصل بُدی	دیده بگشا که شد گه دیدار
بین «حسامی» که ماسوا از جان	وحده لا شریک له گویان

بلبل زار

بلبل زارم و چندی ز نسوا افتادم
مظهر طلعت یارم ز جلا افتادم

دوستان شمع فروزان شما بودم من
 همچو اشک از چه ز چشمان شما افتادم
 تا که زلف خمش اندر نظرم جلوه نمود
 صبر رفت از کف و در دام بلا افتادم
 طایر گلشن فردوس برین بودم من
 جغدسان از چه در این کهنه سرا افتادم
 به گُلستان بقا برگ و نوا بود مرا
 خود ندانم ز چه در دام فنا افتادم
 مات و مبهوت و مرا عقل بجائی نرسد
 به کجا بودم واینک به کجا افتادم
 مقصد از آمدنم چیست در این دیر کهن
 کس نگوید که در این دام چرا افتادم
 لب فروبند «حسامی» تو ز اسرار می‌پرس
 همچو تو من به غم چون و چرا افتادم

خدعه

در کار مکن خدعه مکن باز دکان باشند منافق نه ز اهل ایمان گه کعبه و گه رسول و گاهی قرآن گاهی به پناه دین شود او پنهان گرگ‌یست ملبّس به لباس چوپان هشدار «حسامی» که نباشی زایشان	ای چابک و چاب‌لوس و ای نرم زبان آنان که دو رنگند و دو رو و دو زبان گاهی به خدا خورند سوگند دروغ گه ز آیه قرآن بکف آرد شمشیر چون شهره شود به نیکوئی در مردم غافل که خدا ز حالشان آگاه‌ست

چراغ بی نور

علم آموز که بی علم به حق ره نبری
 شخص بی علم چراغی است که نورانی نیست
 علم چون شمس فلک راهنمای بشر است
 بی خرد را بجز از ظلمت و حیرانی نیست
 درد را گر به طبیبی نکنی عرضه خطاست
 هیچ دردی بتر از این مرض جانی نیست
 جان اگر زنده بود جسم بمیرد غم نیست
 زنده بودن که به ده روزه حیوانی نیست
 زنده آن است که از علم بماند جاوید
 علم آموختن اینگونه بآسانی نیست
 سالها خون جگر خورد «حسامی» شب و روز
 حالیا بی خبر از عالم انسانی نیست

منادی حق

برای عیش بسی بفراشتند قصور
 قصور شد همه تبدیل عاقبت به قبور
 ز بعد عزّة و رفعت فرو کشید اجل
 بدّل به حسرت و اندوه گشت عیش و سرور

ز بعد دفن نداشتان دهد منادی حق
 کجا شد آن حُلل و زینت و جلال و قصور
 چه شد نعیم تو ای منعم ای ز خود غافل
 تو را غلام چو غلمان بُد و کنیز چو حور
 عجب فصیح دهد قبر در جواب جواب
 انیس‌شان همه مار و جلیس‌شان همه مور
 به عیش و کیف شراب و کباب می‌خوردند
 کنون به حسرت آن عیش خفته اندر گور
 دلا به مردم دنیای دون مبنده امید
 که یا حسود به ذاتند و یا به خود مغرور
 بدوش خویش ز عصیان مبنده بار گران
 که این رهیست عجب دور و مشکل است عبور
 نمی‌خرند به بازار حشر جز تقوی
 نمی‌رسد که جز او آوری تو روز نشور
 «حسامیا» بنما پیشه در جهان تقوی
 که عنقریب نباشد دگر تو را مقدور

نبی مکرم

رسولی که واقف بُدی از ضمیر	نبی مکرم بشیر و نذیر
که او بود از جانب حق خبیر	بفرمود اصحاب را این چنین

نکو سیرتان شد به مردم امیر	زمانیکه گردد توانگر سخی
شود زندگانی چو مه مستنیر	منافق نباشند در مشورت
و یا شد دو روی و دو رنگان مشیر	ولی گر بخیلان توانگر شوند
شود زندگانی عذاب سعیر	و یا بد سرشتان امیران شوند
که در حشر گردد ورا دستگیر	«حسامی» ز قول نبی این سرود

نعمت

صبر بر بأساء و بر ضرّا خوش است	شکر بر آلاء و بر نعما خوش است
تیغ بر کف حمله بر اعدا خوش است	جان سپر کردن برای عاشقان
زهد از لذّات در دنیا خوش است	چونکه دنیا را نمی باشد ثبات
سالکان قرب را تقوی خوش است	چون به تقوی قرب ذات کبریا است
نادمان جرم را اعطا خوش است	گر گناهی سرزند از روی جهل
چونکه خاضع آمدن اینجا خوش است	ای «حسامی» باش خاشع پیش حق
پوزش اندر درگه یکتا خوش است	جز بدرگاه خدا پوزش مکن

نو و کهنه

هست پیروی در کمین کودکان	کهنه گردد جمله نوهای جهان
دشمنند آنانکه پندارند خویش	آنچه را نوشند مردم هست نیش
می نماید سعی در کار جهان	می گریزند از حیات جاودان
هر که قانع گشت در عزّت بود	عاقبت اندر طمع ذلّت بود
در امور خویشتن اندیشه کرد	ای خوشا آن را که تقوی پیشه کرد

رو به قبرستان به عبرت کن نگاه
 عزّت دنیا برادر ذلّت است
 مردنی باشد هر آنکس کو بزاد
 هر بنای عالی‌ای گردد خراب
 ای «حسامی» دل بر این ویران مبند
 نیست فرقی یا گدا یا پادشاه
 لذّت فردوس فوق لذّت است
 هر که باید مرد میبایست زاد
 دل به ویران دادنت نبود صواب
 نیست دل بستن بر این ویران پسند

عاجز و بیچاره

چون تو را دردی رسد اندر بدن
 چون از این پهلوی به آن پهلوی شوی
 گر که باشی در قعود و در قیام
 کای خدا من عاجز و بیچاره‌ام
 جسم من باشد ضعیف و ناتوان
 ناله‌ها داری به قلب پر ملال
 چون رسد دردت به درمان ای دنی
 گاه مشرک می‌شوی ای بی ادب
 می‌شود آن درد و آن رنجت زیاد
 غافل از آنی که خلاق عظیم
 صد هزاران چون تو گر کافر شوند
 فرق نبود ذات حق را در جلال
 اختیار عابد با مولی بود
 ای «حسامی» بر رضایش شو رضا
 با تضرّح رو کنی بر ذوالمنن
 دل شکسته رو بسوی او شوی
 ناله آری از جگر هر صبح و شام
 از درت منما ز لطف آواره‌ام
 رحم فرما بر من آزرده جان
 می‌دهی هر دم به حق تو شرح حال
 با خدا کوس دوئیّت می‌زنی
 گه خلاف امر او داری طلب
 میدهی آن لحظه ایمان را به باد
 از برای عاصیان دارد جحیم
 یا که چون سلمان و یا بوذر شوند
 عابد گردد نیک یا او اهل ضال
 بر رضای او رضا اولی بود
 تا که یابی در رضای او جزا

دنیای دون

طمع در طعمه ضیغم کند روبه ولی ضیغم
 کجا دارد طمع در طعمه روبه معاذاله
 گدا را چشم می‌باشد به جاه و شوکت شاهی
 تنفر می‌کند از مسند درویش طبع شه
 همای ساعد شه گر که جان از جوع بسپارد
 فرو ناید برای طعمه در اطراف مزباله
 شمیم جان فزای گل بود شایسته بلبل
 برای حنفسا سرگین بود زیبنده و چاله
 الا ای اولی زیبنده شاهست تخت شاه
 ز اسرار الهی کی بود ابلیس دون آگه
 بجای شمس اگر خفاش ننشیند عجب نبود
 عجب اینجا بود کاو طعنه می‌گوید به مهر و مه
 عجب منما «حسامی» گر که دنیا یار دونان است
 ز اشرار جهان دون و از دونان معاذاله

مکاره

مرد حق را عیب باشد دل به باطل داشتن
 یا که شاهی در رباطی کهنه منزل داشتن
 یوسفا از چاه آز و شهوت آ بیرون دمی
 ماه را کی می‌سزد در چاه محفل داشتن

این عروس دهر شوهرها چه تو دارد بیاد
 دل نمی‌باید از این مگاره غافل داشتن
 گر که می‌خواهی شوی لایق تو بزم دوست را
 جان مهذب باید و هم عقل کامل داشتن
 دعوی ایمان کنی و از چه مؤمن می‌کشی
 تیغ بر مؤمن زدن قرآن حمایل داشتن
 دم ز وحدت می‌زنی و سجده بر صد بُت کنی
 بت بجیب انگاه بیت حق مقابل داشتن
 دم زنی از عشق لیلی بایدت مجنون شدن
 تن فکندن دل ز جان همراه محمل داشتن
 ای «حسامی» عشق را هفتاد و یک معنی بود
 نی به اسم عشق قانع فکر باطل داشتن

عمرگران

افسوس که این عمرگران از دست ارزان می‌رود
 این کاروان زنده‌گی یاران شتابان می‌رود
 نخل امیدم خشک شد از او نچیدم من ثمر
 این یوسف مصر بدن رو سوی زندان می‌رود
 نور دو چشمانم چه شد چون شد رخ زیبای من
 نطق از زبان، افسوس کاین مرغ خوش الحان می‌رود

آن قَدْ چون سروم چه شد گردید خم همچون کمان
 از این کمان آهم ز دل مانند پیکان می‌رود
 آن قوّه بازوی من آن عنبرین گیسوی من
 کو آنهمه نیروی من بنگر چه آسان می‌رود
 بودم به نیرو تهمتَن رخ همچو مه مو یاسمن
 صد آه و افسوس از برم این هر سه جانان می‌رود
 باغ جوانی شد خزان رفت از کف من رایگان
 بنگر که این سرو روان از این گُلستان می‌رود
 هر دم «حسامی» را بود ورد زبان از هجر جان
 افسوس کاین عمر گران از دست ارزان می‌رود

غمخانه

درس دیگر نخوانده از استاد زین جهان خراب بد بنیاد همه از دست چرخ در فریاد دیگری بهر آب دارد داد هر یکی از رهی بود ناشاد نه به ابلیس دون زشت نهاد نه به فرعون دون ذوالاوتاد بود غمخانه دهر بر شدّاد که نخواهیم ما ز تو ارشاد	این فلک جز اذیت مردم از گدا تا به شاه می‌نالد آب خوش هیچکس نخورده به دهر آن یکی از برای نان در غم هر یکی با غمی دچار زمان نه به آدم وفا نمود جهان نه به نمرود خوش گذشت حیات بود زندان برای ابراهیم قوم عیسی پی اذیت او

الفرض حال مصطفیٰ را بین نسبت ساحری به او دادند گاه دیوانه خواندش آن قوم مرتضیٰ را شهید کرد از ظلم تو ز آدم بیای تا خاتم ای «حسامی» ز چرخ بوقلمون	یک دم از قید غم نبود آزاد قوم دون لثیم پست نژاد گاه شاعر ز راه کین و عناد آن که هر لحظه فتنه زو می‌زاد کس نرفت از جهان بخاطر شاد هیچ کس شادمان ندارم یاد

جلوه

گفتگو از دل خود دارم و از هجر نگار
 دل ربوده ز گفتم آن بت شیرین گفتار
 ز یکی غمزه برد دل ز همه پیر و جوان
 ز یکی جلوه دهد جان به هزاران بیمار
 چون توانم ندهم دل به بتی کز اوّل
 بر بنای حرم دل بود او خود معمار
 شاه خوبان بود و مسند او صدر دل است
 او به صد ناز بر آن تخت گرفته است قرار
 ای که کردی ز یکی غمزه تو تسخیر دلم
 بنگر از هجر تو یکباره‌ام ای شوخ فکار
 نظری سوی «حسامی» کن و برهان ز غمش
 که ز هجر تو شده با الم و اندّه یار

انواع خوابها

گویمت من نیک و بد را ای جناب سومین باشد شقاوت در کتاب صاحبان عقل و علم ای مستطاب خواب حسرت هفتم آمد در حساب تا که دریایی ره رشد و صواب خواب شقوت فوت اوقات ثواب تا زمانیکه در آید آفتاب هست او خواب عقوبت تو مخواب اقتدا بنمای بر ختمی مآب لیل جمعه حسرت بنما اجتناب خوابهای نیک را گن انتخاب	ای پسر جان هفت دان انواع خواب خواب اول غفلت و لعنت دوم چارمین خواب عقوبت گفته‌اند خواب راحت پنجم و رخصت ششم می‌دهم شرح از برایت گوش کن خواب غفلت مجلس ذکر و دعا است خواب لعنت خواب صبح صادق است از طلوع آفتاب ای جان بدان خواب راحت موقع قیلولة است خواب رخصت را بدان بعد از عشاء ای «حسامی» دُرفشانی می‌کنی

آیه ان الله اشتری من المؤمنین ...

جان و سر باید دهد در کار ما جسم‌های از سنان صد چاک را در عوض گیرد بهشت جاودان این بها چون درهم و دینار نیست چون کند دلّالی آن مصطفی مشتری یکتا کریم کبریا است هست نقد جنس جنّات النّعیم	هر که را باشد سر بازار ما ما خریداریم جان پاک را هم دهد در راه ما اموال و جان بیع ما چون مردم بازار نیست حبّذا بر این چنین بیع و شری حبّذا بیعی که جنّات‌العلی است مشتری باشد خداوند کریم

می‌کند جبریل مردم را ندا
 شرط‌هایی دارد این بیع و شری
 اولاً حق می‌خرد از مؤمنین
 نیست جایز بیع با اهل نفاق
 ثانیاً باشند با حق آشنا
 کافران را بیع ما در کار نیست
 ثالثاً او را نباشد اختیار
 شرط آخر او شود مملوک ما
 چون که هالک هست هر کو مالک است
 جان رها کردی جنانت می‌دهم
 چون شدی مملوک مالک می‌شوی
 چون عزیز مصر یوسف را خرید
 کرد سلطان محرم خلوت‌گهش
 محرم خود را پرستارش نمود
 پس زلیخایش به تخت دل نشاند
 بعد از آن او را به زندانش فکند
 گر شوی عبد عزیز لایزال
 در حریم خلد مأوایت دهد
 چون زلیخا حوریان خدمت‌گرت
 همچو یوسف این جهان زندان تو است

در سر بازار بر بیع و شری
 تا که این بیع و شری آید بجا
 تا که بستانند جنّات برین
 چونکه ما را نیست با ایشان وفاق
 چون به بیگانه نشاید این شری
 چونکه با کفار ما را کار نیست
 تا شود ساقط از او بیع خیار
 خویشتن را او کند از خود رها
 ماسوائه هر چه باشد هالک است
 آنکه می‌خواهی همانست می‌دهم
 راحت از رنج و مهالک می‌شوی
 از عبودیت بسطانی رسید
 از رموز سلطنت کرد آگهش
 با خبر از جمله اسرارش نمود
 بنده را در بهترین منزل نشاند
 یافت زان زندان مقامی ارجمند
 ملک بخشد بر تو ملک بی زوال
 در جوار رحمتش جایز دهد
 تاج کرّما نهاده بر سرت
 سجن مؤمن آیه‌ای در شان تو است

بعد از این زندان تو را سلطان کند
هم حیات جاودانی بخشدت
چون کنی خود را به راه حق فدا
هر که فرزندش بود اندر جهان
چون به تن پوشد لباس شادیش
نوعروسی با هزاران زیب و فر
بنده حق حجله‌اش باشد جنان
ذات حق قصر جنانت آفرید
تا به راه او بخون غلطان شوی
تیغ بران بر سر اعدا زنی
تا بشارت یابی از حیّ کریم
شاهد این بیع یکسر انبیا
هست قرآن محمدّ اَهم سند
شرط امضاء تائبون العابدون
راکعون السّاجدون الامرون
می‌شود این بیع در محشر وفا
تاجرا در این تجارت کن شتاب
تا رهی از رنج و ننگ این جهان
ای خوشا آنان که جان بفروختند
ای «حسامی» جان به راه دوست ده

آنچه در و همت نگنجد آن کند
بعد مردن زندگانی بخشدن
حق ببخشد مر تو را مُلک بقا
قصر سازد از برای عیش آن
قصر باشد حجله دامادیش
عقد بندد از برای آن پسر
بهر او کابین نماید حوریان
جان واموالت برای آن خرید
سرخ رو در گلشن رضوان شوی
پای بر دنیا و ما فیها زندی
وعده حق یابی آن فوز عظیم
قبض تورات است و انجیل از خدا
در ید بنده ز الله الصّمد
مِن جمیع الحامدون السّائحون
ناهی و احکام حق را حافظون
در حضور انبیاء و اولیاء
فما غتنم والله اعلم بالصّواب
تا رسد ارثت بهشت جاودان
خویش را پروانه آسا سوختند
از دل و از جان بفرمان سر بنه

سر مکنون

در بهار ایدل زمین خرّم شود
 گل براندازد بهار از رخ نقاب
 در بهار اسرار گردد آشکار
 چوب خشک اندر بهاران گل کند
 دشت و صحرا جملگی خندان شوند
 باغ و بستانی که از باد خزان
 باغ و بستان کوه و دشت و لاله زار
 فرودین باشد نشان رستخیز
 مرگ می باشد خزان بهر بشر
 دانه جسمش به زیر گل شود
 عالم برزخ بود چون ماه دی
 صبح محشر صبح فروردین بود
 ای خوشا آنکس کز او گل بشکفد
 بذر پاشیده است اندر مهرگان
 چون بهار آید زراعت دارد او
 روز محشر روز ربیع و حاصل است
 ای عزیزم عمر را منما هدر
 عنقریب این گوهر پر قیمتت
 عنقریب ای جان من فانی شوی
 دزد باشد در کمین بیدار باش
 در چمن بلبل به گل همدم شود
 کشف گردد سر مکنون از حجاب
 در بهاران سبز گردد لاله زار
 حبه بشکافد گل و سنبل کند
 در بهاران بلبلان شادان شوند
 جملگی گشتند همچون مردگان
 زندگی یابند از باد بهار
 لیک نبود بهر ما چشم تمیز
 نخل عمرش می شود بی برگ و بر
 در قیامت حلّ این مشکل شود
 آخر اسفند گردد نامه طی
 روز کشف مذهب و آئین بود
 از عمل چون شاخ سنبل بشکفد
 زیر گل بنموده تخم اندر خزان
 یک امیدی زان فلاحت دارد او
 بوالهوس عمرش به دنیا باطل است
 یک مطاعی در ازای او بخر
 می رود از دست نبود عزّت
 جان من مغضوب ربّانی شوی
 ره دقیق است ای بشر هشیار باش

رهگذر جانم برای خواب نیست
 جان من دنیا بود ویرانه‌ای
 جای عیش تو در این ویرانه نیست
 گوهر ایمان که باشد پر بها
 در زمین دل گُل ایمان بکار
 هست دل را دشت و صحرا بی حساب
 دشت و صحرا را زراعت لازم است
 دشت را بتوان گُلستانش کنی
 دشت دل را ای عزیزم باغ کن
 باغ دل خلوتگه جانان بود
 روز محشر همچو تابستان بود
 خلق را باشد به و سیب و عنب
 ای بشر دنیا تو را باشد بهار
 تا که اندر آفتاب رستخیز
 وادی دل را درخت میوه کار
 رهروان رفتند و تو باشی بخواب
 این جهان باشد چراگاه بقر
 از بلای این جهان بیرون بیا
 با پر طاعت نما سیر فلک
 ای بشر باشی تو مخدوم ملک
 بهر چه بل هم اضل گردیده‌ای

آنکه در ویرانه منزل کرده کیست
 در جهان باقی نماند خانه‌ای
 الحذر ویرانه جای خانه نیست
 حفظ کن او را ز دزدان دغا
 تا که گردد سبز و خرّم در بهار
 گوش بنما گویمت راه صواب
 پیش مولی شرط طاعت لازم است
 سبز و خرّم باغ و بستانش کنی
 خالیش از جای بوم و زاغ کن
 باغ دل نی جای این و آن بود
 آفتابش آنزمان سوزان بود
 تو نباشی ای عزیزم تشنه لب
 کن درخت بندگی را استوار
 تشنه لب نائی به محشر ای عزیز
 تا که در روز جزا آید به کار
 ماندی از مقصود ای عالیجناب
 واگذار این سبزه زاران را بخر
 خویش را کمتر ز غم محزون نما
 پا بینه یک گام برتر از ملک
 بهر تو خلقت شدستی این فلک
 یک جهان مکر و حیل گردیده‌ای

خویش را بشناس و ترک خویش کن یک زمانی فکر دوراندیش کن
 ای بشر از ماسوآله برتری بهر چه مانوس با گاو و خری
 طایر قدسی نه انعام زمین چشم بگشا خویشتن را خود ببین
 ای «حسامی» بیش از این مگشای پر خوف باشد بر زمین آئی بسر

و من یتوکل علی الله فهو حسبه و یرزقه من حیث لا یحتسب

چو حالت بسختی رسد در جهان شود روزیت کم ترا بی گمان
 بتقوی دل خویش محکم بدار بوفق مرادت شوی شادمان
 نجات از خدا هست بر متّقین رسد روزیت جان من از نهان
 «حسامی» نگوید ز خود این سخن بود این سخن از خدای جهان

سؤال اعرابی و جواب پیغمبر(ص)

گفت اعرابی به ختم الانبیاء کای پیمبر ده جوابم از صفا
 گفت پیغمبر سؤالت را بگو تا جوابت گویم ای پاکیزه خو
 گفت خواهم رحمت حق را مدام گفت نیکوئی تو بنما بر انام
 گفت می خواهم شود روزی زیاد گفت دائم با وضو می باش شاد
 گفت می خواهم ز مردم آبرو گفت بنما پارگیها را رفو
 گفت می ترسم شوم من افتضاح گفت عیب کس مگو یابی فلاح
 گفت می ترسم ز قبر و از عذاب گفت بنما از نجاست اجتناب
 ای عزیزم حفظ کن این پندها تا بیابی از گرفتاری رها
 این نصیحت از «حسامی» گوش کن این جواهر همچو دُر، در گوش کن

جستجوی خویشتن

ای بشر ای از حقیقت مانده دور
تا به کی خود را نمایش می‌دهی
عمر بگذشت و خدا نشناختی
جلوه‌گر خود را به مردم می‌کنی
رو دمی در جستجوی خویشتن
بگذر از تن پروری جان را شناس
از چه با شیطان دون همدم شدی
تو ندادی فرق، ربّ از اهرمن
من نمی‌گویم ملائک خوی باش
از برایت کائنات ایجاد شد
لیک خود را تا کنون نشناختی
خلقت تو نیست بهر عیش و نوش
تا که ره یابی به قرب کردگار
ای «حسامی» مرد این میدان کم است

عمر بگذشت و نکردی کسب نور
با هوای نفس سازش می‌دهی
تیرگی را از صفا نشناختی
غافل استی خویش را گم می‌کنی
تا نریزی آبروی خویشتن
آنکه جان بخشیده‌ات آن را شناس
خواستی روشن شوی مظلّم شدی
اختیار قبح کردی از حسن
بلکه می‌گویم ملائک جوی باش
از برای خدمت ارشاد شد
ارزش خود را ز کف انداختی
دیده بگشا جامهٔ تقویٰ بی‌پوش
جان من تا چند این خواب و خمار
هر که را بینی اسیر درهم است

خلعت تقویٰ

این چنین فرموده در قرآن خدا
جملهٔ انسان ز یک مادر پدر
جنس یک امّا قبایل بی شمار
منصب از تقویٰ و ایمان قابل است

که ای بشر فرموده خلاق شما
خلق فرموده است حیّ دادگر
هیچکس را نیست بر کس افتخار
افتخارات هوائی باطل است

این قبائل راست از بهر شناخت
هر که با تقوی بود او برده است
پس تو ای جان جانب نقوی گرای
آنچه خالق گفته او زیبنده است
ای «حسامی» خلعت تقوی بپوش
لیک با فسق است و تقوی برد و باخت
عاصی از آن باختن افسرده است
سرکشی منما به دستور خدای
چونکه او مولی و انسان بنده است
در به دست آوردن تقوی بکوش

بیت عصمت

چرا انسان ز رحمت می‌گریزی
ترا دعوت خدا کرده به جنت
تو بنما بندگی جنت بدست آر
نمی‌دانی صلاح و رشد خود را
بیا بشنو تو از من پند و اندرز
فرامین خدا باشد نصیحت
روایات نبی رشد است و رفعت
به نادان حق به قرآن گفته حیوان
«حسامی» رهرو راه ولایت
ز لطف حق به غفلت می‌گریزی
چرا نادان ز دعوت می‌گریزی
روی دوزخ ز جنت می‌گریزی
ز دانش از جهالت می‌گریزی
چرا ای جان ز حکمت می‌گریزی
تو جاهل از نصیحت می‌گریزی
تو از پستی ز رفعت می‌گریزی
تو از حق از خجالت می‌گریزی
بسوی بیت عصمت می‌گریزی

مردم عنود

روحیه‌ام کسل بود از مردم عنود
زانرو خموش مانده به زاویه‌ای خمود

مردی به ادّعا و به ریش و سبیل نیست
 مردی سخاوت است و عنایات و لطف و جود
 من ادّعا گران اراذل نشان دهم
 که آنان چو خوک و خرس و تبه کار و دام دود
 ننگ است و عار بخل و لّامت برای مرد
 حاتم که شهره گشت و را لطف و جود بود
 شاعر اگر به رنجه شود هجو می کند
 آن هجو سرکشد به فلک شاخه خلود
 بخل و حسد ز مغز برون کن مباش رذل
 ار سلّم منی و تکبّر بیا فرود
 این گوهر نصیحت زیبا به گوش گیر
 از روی معرفت ز «حسامی» شنو سرود

لبریز غم

ای بشر ای از سبع درّنده تر	در حقیقت گرگ در نامی بشر
نی به دل رحم و نه در دیده حیا	از سر و پای تو می ریزد جفا
یک دهن داری جهانی سربسر	یک شکم داری چو دوزخ شعله ور
خون مردم در دهانت چون شکر	استخوان خلق همچون قند تر
بی مروت از شرافت در گریز	بهر اکل خلق دندان کرده تیز
بر ضعیفان این همه جور و جفا	دیو سیرت زشت طینت بی حیا

این همه بی رحمی و کشتار چیست این همه گرگان آدم خوار کیست
 شکل آدم، قلبها ابلیس دون در جهان دائم روان حمّام خون
 ای «حسامی» هر چه می‌گوئی کم است گوئیا قلب تو لبریز غم است

خفتگان قبور

خفتگان قبور را گفتم که شما را چگونه است احوال
 خاک اطرافشان جوابم داد که از ایشان چرا کنی تو سؤال
 سر بسر جمله میهمان مانند هر یکی شان به بدترین احوال
 جسمها جمله خاک گردیده چشمهاشان ز خاک مالا مال
 رفته از یادشان جهان یکسر گشته نابود آن جلال و جمال
 نه ز فرزند بهرشان خبریست نرسد خیری بهرشان ز عیال
 آه حسرت همی کشند از دل سوخت بر قلبها همه آمال
 عیش و عشرت ز یادشان رفته که همه قصّه بود و خواب و خیال
 ای «حسامی» بهوش آی دمی گر ترا هست عقل و علم و کمال

شهر مداین

دلا ببین به مداین مقام کسری را چنین قیاس نما زندگی دنیا را
 اگر بقا به عدالت و یا دیانت بود حیات داد خداوند عدل کسری را
 بیا به شهر مداین نظر کن ایوان را که عبرتی است همی مردمان دانا را

مشو به قصر مجلل عزیز من مغرور ز مغز خویش برون کن غرور بی جا را
 حساب روز جزا را تو در نظر آور بهوش آر تو امروز، هم فردا را
 «حسامیا» به قیامت اگر شادی شادان ز یاد می‌بری آشوبهای دنیا را

نماز و حبّ علی^۱

رضای ذات خدا در نماز و حبّ علی است
 بدون حبّ علی بنده بودن از دغلی است
 منافقی که عبادت کند هزاران سال
 به یک پیشیز نیرزد، چرا که شرک جلی است
 علی ولیّ خداوند شد به روز غدیر
 ز بعد ختم رُسل بر جهان امیر علی است
 به اختیار بشر کس ولیّ حق نشود
 ولیّ حق بود آن کس که از خدای ولی است
 «حسامیا» تو به امر خدای مؤمن باش
 خلیفه‌ای که به شوری خلیفه شد عجلی است

سرلوحه کتاب

سرلوحه کتاب من از گفته رضا است
 این قول حجّت است که از حجّت خداست

۱- از کتاب انسان در پرتو نماز، تألیف حسامی، ص ۴۱۵

تقسیم کرده عمر بشر را چهار فصل
تقسیم او است سگّه بر زر خدا گواست
ده سال بدو دوره حیوانی است و بس
از بدو امر تا که به ده سال ابتداست
ده سال بدو عهد نباتی و بیخودیست
چون نونهال تازه که در رشد و در نماست
او را تمیز نیک و بدی نیست در خیال
حفظ و حراست ای پدر و مام بر شماست
فصل دوم زمان جوانی و سرکشی است
این فصل، فصل کوشش و کار است و پر بها است
تا سی و پنج گر که بشر قدر خود شناخت
این فصل، فصل قیمت و ارج و به از طلاست
از سی و پنج تا که به شصت سال گر رسد
این فصل، فصل حکمت و علم است و کیمیا است
این فصل، فصل تجربه و علم و حکمت است
این دوره دوره ایست که مانند انبیا است
هر پیر در میانه اقوام چون نبی است
چون پخته و رسیده و از خامها جداست
فکرش صحیح و عقل وزین رأی وی درست
ای نارسان یقین بود او رهبر شماست

از شصت آن گسان چو فراتر نهند گام
از عقل و فکر و جان و بدن رو به قهقراست
پژمرده چون درخت خزان دیده می‌شوند
مأیوس از غذا بود و رهرو قضاست
این گفتگو نه رأی «حسامی» و حرف او است
این نظم و اقتباس ز فرمایش رضا(ع) است

سرو خرامان

زن بود سرو خرامان گُلستان وجود
گر نبودی خلقت زن خلقت مردان نبود
شان و اجلال زن از هفت آسمان بالاتر است
زن بود لطفی گران از ذات خلاق ودود
گر چه شأن زن بود محدود در علم و عمل
اینهم از الطاف ذات حق بود کاینسان نمود
گر که بالاتر نهد یک گام زن از آنچه هست
مرد نتوانست باب همسری وی گشود
گر کند احساس خود را زن از این برتر که هست
سر برای بسندگی حق نمی‌آرد فرود
نقص عقل و نقص حظّ و نقص ایمان در وی است
زین سبب مکروه باشد با زنان گفت و شنود

هست این فرمایش مولیٰ امیرالمؤمنین
 از حقیقت دم بدم بفرست بر جاننش درود
 رو وقرن فی بیوت از آیه قرآن بخوان
 ذات حق فرموده در قرآن مکن ردّ ای عنود
 رو بخوان قرآن ولاتخضعن بالقول از خدا است
 کرده این معنی به قلب پاک هر مؤمن ورود
 گوش کن قول «حسامی» را ز جان بنما قبول
 چون به تأیید خدا این نظم زیبا را سرود

سالکان طریق جهان

رسید دوش مرا این ندا بوقت سحر	بسالکان طریق جهان بگو یکسر
چنین رقم شده در لوح سرنوشت جهان	به شهرت آمده دنیای دو سرای دو در
هر آنکه وارد این کاروانسرا گردید	ببایدش که برون گردد از درِ دیگر
نوشته بر درِ اوّل لدوا بشر للموت	بنا نما، ز برای خراب سرتاسر
نوشته بر درِ دوّم متاع خود بردار	ترا دگر نبود رهگذر از این معبر
لوازم سفرت را ببند و پیش فرست	برای تو نفرستد ز پس کسی دیگر
«حسامیا» تو نه زاد و نه توشه‌ای داری	برو به گوشه‌ای بنشین نمای خاک برسر
ولی ز لطف خدا ناامید نیست کسی	امید آنکه مرا توشه می‌دهد داور

شناختن اخلاق حسنه و ردیله

ای خوشا آنانکه از جان بگذرند هر چه هست از غیر جانان بگذرند

ای خوشا آنکس که رست از بند تن
 ای خوشا آنکس که از هستی جهید
 خواب غفلت برده از سر هوش ما
 چشم ما از خار و از خاشاک گور
 تا به کی محو جمال و جهل خویش
 همسفرها ره بمقصد برده‌اند
 یکقدم از خود بمقصد بیش نیست
 این قدم دارد حجابی بیشمار
 اولاً باشد حجاب کبریا
 بیخبر اندر حجاب شهوتی
 از حجاب آز کی آئی برون
 ای عزیز از نفس داری پرده‌ها
 یک حجابت حبّ جاه و منصب است
 حبّ دنیایت حجاب دیگر است
 قصّه را کوته نمایم از حجاب
 ره به منزلگاه روحانی نما
 تا صفا یابد دل از دیدار او
 با دل روشن تو بنما بندگی
 با یقین بنما قدم در راه او
 از حلاوت‌های او یابی نصیب
 ترک لذّتهای دنیائی نما

غیر دلبر لب فرو بست از سخن
 ترک خود گفت و به دلبر در رسید
 کر بود از صوت دلبر گوش ما
 نیست فرقی پیش ما غیب از حضور
 تا به کی از فکر دنیا دل پریش
 جام وصل از دست دلبر خورده‌اند
 از حجاب آن سوی را بنگر که کیست
 یک بیک گویم برایت واشمار
 پرده چندی تو داری از ریا
 در خیال تخت و جاه و عزّتی
 پیش نفس سرکشی تا کی زبون
 نفس سرکش را اسیر خود نما
 کی تو را راهی بسوی مطلب است
 زین حجابت بس بلاها بر سر است
 تا نمانی دور از راه صواب
 راز دل با دلبر جانی نما
 شمه‌ای یابی تو از اسرار او
 تا نبینی در جزا شرمندگی
 تا ببینی عزّت او جاه او
 هر چه خواهی خواه از نعم‌المجیب
 یک قدم بیرون ز رسوائی نما

پیشہ بنما سرّ عشق آموختن
 شمع هستی را ببايد سوختن
 تا به کی طوطی صفت در بند تن
 بال و پر بگشا چو عنقا سیر کن
 شو همای بارگاه سلطنت
 از سر و صورت برون آ یک دمی
 گر صفا یابی سراسر جان شوی
 خوش نشینی بر سر خوان وصال
 تا گشائی دیده بر روی نگار
 شمس باشد لمعه‌ای از نور او
 همچو عیسی سیر در افلاک کن
 یا چو احمد آشو دمی جو یای او
 حیدر آسا ترک تن کن یک دمی
 زهر ناکامی حسن آسا بنوش
 ره بسوی کربلای دوست بر
 عاشق او شو ز جان ای با وفا
 خویش را اندر بلای او فکن
 در ره دلبر ز جان و دل شتاب
 ای «حسامی» بندگی کن بنده باش

همچو پروانه تن و جان سوختن
 تا شوی استاد سر افروختن
 غرق باشی در کثافات بدن
 تن فرو انداز و ترک غیر کن
 تا بدست شاه باشد مسکنت
 از حقیقت نه به دل یک مرهمی
 بر سر خوان وفا مهمان شوی
 تا ببینی عزّت و جاه و جلال
 جلوه گر باشد به تو لیل و نهار
 همچو موسی پا بنه در طور او
 ساعتی ترک از دیار خاک کن
 راه دلبر گیر و شو پویای او
 تا نسبینی غیر دلبر همدمی
 غیر یاد یار می باید خموش
 چون حسین اندر رهش از جان گذر
 تا شوی معشوق کلّ ما سوی
 تا که گردی قبله گاه مرد و زن
 فساغتنم والله اعلم بالصواب
 همچو خورشید جهان تابنده باش

سبع بصورت انسان

ای ستم پروران بی وجدان
 گرگهای ستمگر ظالم
 ای به گفتار، مصلح عالم
 ای آبِ قدرتِان بی انصاف
 گر جهان را کنید یک لقمه
 این همه خون آدمی خوردن
 نه مگر کشتگان همه بشرند
 واگذارید خلق را با خود
 ای چپاولگران گرگ صفت
 احسمقان را بدم افکندید
 تا که افساد و فتنه انگیزید
 ای خبیثان بس است خون خوردن
 این همه مال صرف جنگ کنید
 گر به آن خرجها شود تعمیر
 این همه ثروت فنا رفته
 نه فقری دگر شود پیدا
 گر که در تربیت شود مصرف
 این همه قتل و این همه غارت
 ای بشرهای ضد انسانی
 زین ستمها چه در نظر دارید
 ای «حسامی» بس است دم در کش

ای سببها بصورت انسان
 آدمیزاده‌ها ولی شیطان
 وی به کردارتان جهان ویران
 وی شکم‌کننده‌ها بقدر جهان
 شکم نَحستان بود جوعان
 چون سگ هار جملگی عطشان
 کشته گردند از چه مظلومان
 خلق باشند از چه در خفقان
 تا به کی، تا بچند ای دزدان
 آلت دست‌تان شوند این سان
 این جهان از ستم شود ویران
 ای لعینان پست بی وجدان
 تا بریزید خون محرومان
 این جهان جمله گردد آبادان
 گر رسد برگرسنه و عریان
 نه بماند به دهر یک جوعان
 خلق عالم همه شوند انسان
 این همه خانمان شود ویران
 غول بی شاخ و دم در این دوران
 فاش گوئید بهر خلق جهان
 دهد این ظلم را خدا پایان

لقمه و نطفه

سعادت بجز جانب الله نیست
 ترا من مثالی بیارم حقیر
 به صحرا دو تا بوته سر زد ز خاک
 یکی را حماری ربود از زمین
 یکی گشت پشکی به بطن حمار
 شده مشک در قلب انسان عزیز
 چه شد کو چنان گشت و این یک چنین
 یکی پرورش شد به بطن حمار
 اگر لقمه و نطفه شد بی خلل
 بگو پس خدا این چنین خواسته
 نه ای جان خدا عقل داد است و هوش
 که تا همچو آهو معطر شوی
 به عقل و خرد در جهان کن عمل
 تو انسانی و اشرف کائنات
 «حسامی» ز غفلت بدانش گرای
 از این رمز هر شخصی آگاه نیست
 منور نمایم ترا من ضمیر
 بهم رشت کردند چون جان پاک
 یکی شد نصیب غزالی چنین
 یکی گشت مشک می معطر ز کار
 ولیکن، ز پشک است اندر گریز
 برو عامل این سعادت ببین
 یکی را بُدی بطن آهو قرار
 اگر تربیت را نمودی عمل
 هر آنرا به ذات خود آراسته
 برو تا توانی به تقوی بکوش
 نفرموده انسان تو هم ... شوی
 نه مانند ابلیس شوخ دغل
 ز بل هم اضل خویش را ده نجات
 که تا شاد گردی به هر دو سرای

شر و شور

دوش افتادم میان شرّ و شور
 گه به ظلمت غرق گه در بحر نور

گَه ز ظلمت دل شدی تاریک و تار
گاه نور حق ز دل بردی قرار
گاه جُند عقل را بودی ظفر
گاه نفس شوم می شد جلوه گر
داعی حق بود عقل دوربین
نفس بودی جُند شیطان لعین
عقل می گفت از ره دین سر متاب
نفس گفتا در لذائذ کن شتاب
عقل گفتا در غم دنیا مباش
نفس گفتا بهر دنیا کن تلاش
من در این مابین سرگردان شدم
بین عقل و نفس من حیران شدم
ناگهان زد هاتف غیب این سروش
زین سروش غیب جان در جُنُب و جوش
دل برآشفست و مرا گفت این سخن
که ای «حسامی» گوش کن چندی ز من
عقل کوته نفس را بنما رها
همره من چند گامی هم بیا
تا به نزد حضرت صادق رَویم
هر چه او فرمود آن را بشنویم

هست دنیا متجر مردان پاک
 از برای غیر مؤمن خوفناک
 مزرع دنیا به مؤمن شد حلال
 لیک بر ظالم بود وزر و وبال
 هست دنیا جایگاه اولیاء
 هم نزول وحی شد بر انبیاء
 نیست دنیا بد، ستم در وی بد است
 از برای بندگی او کی بد است
 خلق شد دنیا برای بندگی
 نی ستم در حشر سرافکنده
 ای «حسامی» بندگی کن شاد باش
 روز محشر از جحیم آزاد باش

استقامت

ای که دم می‌زنی تو از ایمان	باش ثابت قدم در این میدان
هیچ دانی تو معنی آن را	مهر و ایثار و عشق و عدل ای جان
استقامت نمای در حفظش	تا بگیری نتیجه جاویدان
پایداری نمای و باش صبور	پاک دل پاک دامن پاک روان
تند خوئی و حرص را تو بگش	تا نبینی به عمر خود خسران
تو ز حقد و حسد کناره بگیر	همچو خورشید باش نورفشان

که نباشی خجول و سرگردان سخت شرمنده و خجل حیران کن عمل تا شوی جزا خندان	تا بروز جزا چنان باشی چون حریصان جاه و ثروت و مال از «حسامی» شنو نصیحت را

بدتر از کافر

ای شهان به اجنبی نوکر ای بروحیه بدترین کافر تا که دین را کنید زیر و زبر رو به کفرید و پشت بر داور میهمان خدای را یکسر ای ز کفار و مشرکین بدتر این سخن را ز حضرت داور که بود بهر دین هزار خطر مسلمین جهان پنهانور ننمایند قول او باور که به اسلام می زنند ضرر به فرامین دین و پیغمبر تا بیابید از خدای ظفر کذب باشد کلام آن ابتر فهد و هر که هستشان یاور می خورد سخت بر زمین با سر	ای رئیسان از گدا پست تر ای بظاهر به خطئه قرآن دست در دست همدگر دادید رفته در زیر پرچم کفار در حریم حرم بقتل آرید باز هم دم زنید از اسلام فاش گویم بمسلمین جهان دوستی با عدو نباید کرد می دهم من به مسلمین هشدار گر سعودی زند دم از اسلام یا که هم مسلکان آن ناپاک مسلمین متحد شوید همه ریشه کفر را ز بن بزنید گر که دشمن زند دم از اصلاح کفر صدام و شاه حسین و حسن هر کسی که شود به اینان دوست

گشت ظاهر به مردم عالم
 ای صبا رو به تنگه هر رمز
 سینه خصم را نشانه کنید
 شور اعراب پست در اردن
 دست در دست کفر ب نهادند
 گشته تجدید غزوه احزاب
 این رئیسان چون ابوسفیان
 غافل از یاری خداوندند
 عمر بن عبدود بود صدام
 اردنی و مراکشی مرحب
 رأی دادند بر علیه خدا
 دم زدند از وفاق صهیونی
 چون ندانند نحن نزلنا
 می روندی به خطه طاغوت
 نی مسلمان بوند و نی کافر

روز کشتار مگه زان کافر
 از من این نکته و پیام ببر
 که کند او سفر به قعر سقر
 بود بر ضدّ امر پیغمبر
 بر مراد یهودی خیبر
 بر علیه رسول بار دگر
 بر نبی می زنند زنگ خطر
 که خمینی است زاده حیدر
 فهد نانجیب از او بدتر
 حارث خیبری دو تا ابتر
 جمله گشتند منکر محشر
 که به قرآن زند ز پشت خنجر
 یا حفاظ خدای را از بر
 همچو فرعون و سرکشان دگر
 ای «حسامی» مزن تو دم دیگر

ماه خدا

باز آمد رمضان ماه خدا
 در رحمت بسوی ما شده باز
 می رسد صوت خداوند کریم
 که بیا بنده به مهمانی ما

ماه قرآن و مناجات و دعا
 بنده مهمان شده به بنده نواز
 بسوی بنده عاصی ائیم
 بر سر سفره روحانی ما

گنہت را ز سرشک مژہ شوی میہمانخانہ ما دار نعیم بسوی لطف خداوند شتاب شب بہ دربار خدا قائم باش بہ صد امید بیا سوی الہ مہ عفو از طرف دادار است قدردانی دل آگاہ بود چونکہ نازل شدہ در تو قرآن نور از تو شب دیجور گرفت ہر کس این نور نبیند کور است مہ پُر برکت و حاجات بود در پی امر خدا برخیزد شود او بر در رحمت مقبول شود از رجس سراپا طاهر بہ «حسامی» تو ز احسان بنما	از دَرِ رحمت ما فیض بجوی ما غفوریم و کریمیم و رحیم روی از درگہ ما بندہ متاب روز را بندہ ما صائم باش ہر چہ خواہی ز خداوند بخواہ این مہ زاری و استغفار است لیلۃالقدر در این ماہ بود ہر شب قدر بود ای رمضان عالم تیرہ ز نو نور گرفت رمضان ماہ نزول نور است رمضان ماہ مناجات بود ای خوش آنکس کہ ز جا برخیزد شب دعا روز بہ قرآن مشغول چون شود ماہ مبارک آخر بارالہا گرم و لطف و عطا

ثروت و نعمت

از برای مرد حق غیرت خوش است بہر نسوان عفت و عصمت خوش است بندہ را تسلیم در طاعت خوش است از برای مذنبین رحمت خوش است	زندگی با ثروت و نعمت خوش است از تبرّج حفظ کن ناموس را بندگی با ادّعا و حرف نیست رحمت حق ہست بہر مؤمنین

ای بسا عالم که از حکمت تهی است عالم اسلام را حکمت خوش است
 فلسفه احکام دین در پرده است گر کند آن فلسفه جلوه خوش است
 در تلفظ خلق یکسر مؤمنند مؤمنان را جلوه وحدت خوش است
 ای «حسامی» لب فروبند از سخن گر چه گفتارت به جمعیت خوش است

قهر خداوند

بترس انسان تو از قهر خداوند مده دل را به موسیقار پیوند
 مگر از دین و ایمان در فراری مگر با ذات حق کاری نداری
 مگر بیزاری از قرآن و اسلام مگر شیطان ترا آورده در دام
 که اینسان دل به موسیقی سپردی تو جام فسق از ابلیس خوردی
 تو عبدی یا که آزادی به افعال نمی بینی مگر تغییر احوال
 نیاکان و عزیزانت کجایند که از غفلت ترا آگه نمایند
 تجسس کن تو احوال امامان بپرس از عالمان معنی قرآن
 چه امری از برایت گشته واجب مسلمان را چه می باشد مناسب
 چه امری شد حرام از بهر مؤمن ترا کس نیست اندر حشر ضامن
 مکن پرونده خود را ملوث تو مردی یا که می باشی مخنث
 به تقوی قلب خود را کن منور شود خوشنود ز افعال تو داور
 تو بشنو از «حسامی» این نصیحت نما تو جان خود پاک از فضیحت

افسون

ای خواب برو ز دیده ام بیرون کردی تو چنین مرا چرا افسون

بگذار که با خدا کنم خلوت
 ای خواب مرا چو مردگان منما
 منما تو مرا اسیر و بیچاره
 هر کس که به دوست آشنا گردد
 تاریکی شب از او شود روشن
 در دامن دوست دست اندازد
 جاننش بسوی خدا کند پرواز
 گر جسم ثقیل او بود در فرش
 درهای فلک شود برویش باز
 تا چند حسامیا تو در خوابی
 عمری به خرافت و کسالت رفت
 برخیز که رهروان به شب رفتند
 بی رنج به گنج ره نخواهی برد
 افسوس که عمر در تباهی رفت
 یا رب تو بداد بینوایان رس
 یا رب به «حسامی» از کرم بنگر
 کز خلوت او بجان رسد راحت
 این بند گران ز گردنم بگشا
 از درگاه پاک دوست آواره
 از بستر و خواب او جدا گردد
 بیغولۀ شب به او شود گلشن
 کار دو جهان به یک نفس سازد
 با ذات خدا شود به شب دمساز
 جاننش ببرد بسوی حق در عرش
 گردد به مقربین حق دمساز
 برخیز شبی مگر تو دریابی
 صد حیف که آن بخواب غفلت رفت
 با شور و شغف به صد تعب رفتند
 در روز جزا فسوس خواهی خورد
 سرمایه ز کف به روسیاهی رفت
 غیر از تو نمی رسد به ایشان کس
 باشد ز تمام خلق مسکین تر

نفس سرکش

پیر گشتم نفس من یا رب جوانی می کند
 هر دم و ساعت هوای کامرانی می کند

قوّه و قدرت ز دستم رفت و افتادم ز پا
 نفس سرکش ادّعی پهلوانی می‌کند
 بی خبر باشد ز مرگ و از حساب و از جزا
 با کمال خودپسندی زندگانی می‌کند
 دامن آلوده خود را نبیند از گناه
 خویش را در باغ جنّت میهمانی می‌کند
 قوّه از زانو توان از دل ضیاء از دیده رفت
 آرزوی زندگی جاوانی می‌کند
 پنبه غفلت ز گوش نفس کی آید برون
 غرق شهوت تا به کی شکم‌چرانی می‌کند
 هر چه جرأت می‌کند نفس و جسارت می‌کند
 در عوض ذات خدایش مهربانی می‌کند
 ای «حسامی» نفس خود خواهست تسلیمش مشو
 خوار گردد هر که نزدش ناتوانی می‌کند

طبع جوان

گر چه پیرم من ولی طبعی جوان دارم هنوز
 آرزوئی بس شریف اندر جهان دارم هنوز
 شصت و پنج از عمر بگذشت و ندیدم چهره‌اش
 زین سبب اندوه چون کوه گران دارم هنوز

روز و شب افغان زدم پنهان ز خلق از هجر دوست
 باز هم از هجر او هر دم فغان دارم هنوز
 حاضرم من جان دهم یک لحظه بینم روی او
 زین غم و اندوه و هجران الامان دارم هنوز
 ای ولیّ حق نگاهی کن به این پیر ضعیف
 نیش بر دل من ز جور دشمنان دارم هنوز
 جلوه گر کن قسط و عدل و وعده حق در جهان
 یک جهان ظلمت به پیش دیدگان دارم هنوز
 کفر بنموده جهان را قبضه از ظلم و ستم
 ناله ها من از نفاق مؤمنان دارم هنوز
 ظاهراً گوید مسلمانم ز کافر بدتر است
 غصّه ها در دل من از این گمراهان دارم هنوز
 ای «حسامی» کن دعا صبح و مسا بهر فرج
 آرزوهائی من از آن بی نشان دارم هنوز

فصل بهار جوانی

الهی باختم فصل بهار نوجوانی را
 نیاوردم بخاطر من خزان ناتوانی را
 ترحم کن به ضعف جسم و قلب ناتوان من
 سعادت یار می فرمای ختم زندگانی را

عطوفی و کریمی و غفوری توبه کاران را
 به این بیچارگان تکمیل فرما مهربانی را
 توئی مستغنی و ما بینوایان جمله محتاجیم
 گرم فرما عنایت کن عطای جاودانی را
 سراپا غرق در دریای نعمت بوده‌ام عمری
 چسان شکران کنم یا رب من آلاء چنانی را
 دمام از تو نعمت بود و از من جملگی عصیان
 عطا بنموده‌ای بر من تو لطف آسمانی را
 «حسامی» شکر نعمت کن که تا یزدان بیفزاید
 بجای نعمت دنیا عطیات چنانی را

آهوی رها شده

ای که ناموس تو در انظار باشد جلوه‌گر
 می‌نباشد ایمن آن آهو وش از تیر نظر
 آری آری آهوئی از بند گر گردد رها
 هست از صیّاد دیگر بهر آن آهو خطر
 دسترنج تو است او بنموده زینت خویش را
 رنجش از تو باشد و عیشش بود بهر دگر

فی‌المثل چون شاخه‌ای از باغ سر آرد برون
میوه‌هایش را بچیند صبح و شب هر رهگذر
تا که اندر باغ باشد گُل بود از باغبان
چون برون گردد ز باغ از خار می‌گردد بتر
از برای تربیت هر شاخه گر آید برون
باغبانان می‌زنند آن شاخه را از بیخ سر
گوئیا نشنیده‌اند آیات لایب‌دین را
رو بخوان قرآنکه تا یابی از این معنی خبر
ای عزیزم زن بود مانند آهو خوشخرام
دیدن نامحرمان تیر است او را الحذر
بانوان بی حیا ابلیس را شادان کنند
از کلام پاک معصومین رسیده این خبر
ارزش زن از طلای سرخ افزون‌تر بود
شُربط عَفَّت را اگر محفوظ دارد سربسر
لیک از خاکستر مطبخ فروتر می‌شود
گر حجاب عَفَّت و عصمت بیندازد ز سر
مرتضیٰ فرمود زن مانند ریحان است و بس
جای ریحان سایهٔ سرو است در باغ و شجر
گر شود بیرون ز باغ افسرده و پژمان شود
حفظ کن ریحانه را از آفتاب و از ضرر

ذات حق فرمود حرث اندر کلام ای هوشیار
 حرث را باید ز آفت حفظ فرمود ای پسر
 جان من هر کس که از احکام حق غافل بود
 او ندارد قوّه تمییز بین خیر و شر
 ای «حسامی» تیر شیطان دیده نامحرم است
 بایدی زن حفظ گردد دائم از تیر نظر

نطفه شیطان

آن نطفه شیطان که زده طعنه به قرآن
 گویا که ندارد خبر از حيلة شیطان
 سرپیچی شیطان که شد از سجده آدم
 مطرود شد از درگه و شد لایق نیران
 خورشید صفت نور دهد چهره اسلام
 تاریخ نشان داده چو تو یاوه سرایان
 رومی چه عجب گفته که مه نور فشاند
 از عوعو سگ جا نخورد نیّر رخشان
 از عوعو رشدی نخورد صدمه به اسلام
 بر گو تو بامریک که ای دشمن قرآن
 دستور بریتانی ملعون غرضی بود
 تا تیر زند بر دل ملیارد مسلمان

غافل بود از رهبر اسلام خمینی
این بت شکن قرن دهد بر همه فرمان
اسلام به یکباره خروشان شده یک جا
بر کفر جهانی بخروشد چو طوفان
چون آیه قرآن نتوانند بیارند
گر جمله جهان متحد آیند به دوران
این روزه شفا بخش دل نحس شما نیست
چون وحی خداوند بود آیه قرآن
شیطان نتواند بخدا حمله نماید
این حمله ز جهل است ایا نطفه شیطان
گر جنّ و بشر متحد آیند به یکبار
عاجز همگی یکسره آیند ز یزدان
شدّاد کجا رفت و ز نمرود چه گوئید
فرعون چه بنمود ایا کافر نادان
از جهل ابی جهل محمّد (ص) نهراسد
ای ملّت احمق بخود آئید به دوران
گر مردی و مردانگیت هست برون آی
ای رشدی نامرد چرا گشته‌ای پنهان
اعلان کنم امروز به سرتاسر دنیا
یک آیه بیارید شما جمله چو قرآن

گر پرفسور و دکتر و علامه عالم
 با یاری هم جمله نشینند سخن‌دان
 عاجز ز یکی سوره و یک آیه بمانند
 بیچاره و مبهوت بمانندی و حیران
 آنان که طرفداری رشدی بنمایند
 جز احمق و جهال نباشندی و نادان
 گویند که آزادی انسان به عقاید
 در بین ملل هست بدانید مسلمان
 آزادی هر گونه غلط نزد خردمند
 ای آنکه زنی دم تو ز آزادی انسان
 گر فحش دهی فحش دهندت دو مقابل
 جز آنکه بگویم که توئی نطفه شیطان
 اسلام چو خورشید دهد نور به عالم
 ای ددمنشان شرم نمائید ز وجدان
 آیات خدا را تو بگیری به تمسخر
 تو نطفه شیطان بنویس آیه شیطان
 از مادر خود کن تو تجسس که کجا داد
 تا تو بوجود آمدی ای دشمن انسان
 اخطار نمودم که بشر دیده گشاید
 تا چون تو نیفتند بسرپنجه شیران

بر گوی «حسامی» تو به آن نطفه ناپاک
مرگ تو یقین است به بیداری ایران
فرمان امام است که واجب شده قتل
این امر بود سنت پیغمبر و یزدان

بیخبران قرآن

گر مردم عصر ما مسلمانند	از چیست که بیخبر ز قرآنند
مستغرق لجّۀ هوای نفس	چیزی ز مرام دین نمی‌دانند
هم بی خبر از حرام و غافل ز حلال	هم تارک واجبند و حیرانند
منکر شده در میانشان رائج	معروف شده تارک و شادانند
مستغرق نغمه‌های موسیقی	با فسق و فجور جمله خندانند
باور نکنند قول پیغمبر (ص)	غافل که بروز حشر گریانند
هشدار بده «حسامی» آنان را	آخر نه مگر همه مسلمانند

همچو خورشید

زنان را گونه گونه آفریده	به هر یک نقشه دیگر کشیده
یکی را همچو خورشید جهان تاب	یکی چون سرو قامت چهره مهتاب
یکی دیگر به شکل و رنگ دیگر	یکی دیگر نکو سیما و منظر
یکی بد صورت آن یک نیک سیما	یکی کوتاه یکی خوش قد و بالا
شنیدی آنچه گفتم من به ظاهر	چنین می‌دان یکایک را سرائر
یکی همچون ملک آن یک چو شیطان	یکی جان آن یکی چون نیش بر جان

یکی همراز و همدم راحت جان یکی چون اهرمن بر جان چو سوهان
 چو خواهی زن بگیری باش هشیار که یک عمری به زن باشی گرفتار
 «حسامی» گر که خواهی راحت جان زن نیکو برای خویش بستان

مثل پدر مهربان

سه خصلت بود واجب هر امام که گردد امامت بر آن کس تمام
 یکی او بود مستقی از گناه شتابنده سویش همه خاص و عام
 به دوّم حلیم و قوی حوصله فصیح و بدیع و عذوبت کلام
 سوم چون پدر مهربان و شفیق به رفتار با خلق با اهتمام
 به علم و خرد فوق کلّ بشر علوم کتاب از شروع و ختام
 بغیر از علی این چنین مرد کو علیه الصّلوٰة و علیه السّلام
 «حسامی» مترس از عدو فاش گوی جهانند یکسر علی را غلام

نقش مادر در تربیت فرزند

مادر اندر پیشبرد علم یار کودک است
 خانه اوّل پایه بنیان گذار کودک است
 مادر دانا تواند شخص دانا پرورد
 مادر بی علم و عفت ننگ و عار کودک است
 گر که مادر خویش را مسئول کودک فرض کرد
 در ترقّی اوّلین آموزگار کودک است

بانوی با دین و عفت شخص با دین پرورد
 مادران با لیاقت افتخار کودک است
 پایه شخصیت هر کس شروع از خانه است
 رأی و فکر مادر اندر اختیار کودک است
 گر که مادر بد کند کودک به بد عادت کند
 چونکه اندر قبضه مادر مهار کودک است
 اهل بیت و خانه گر با لطف و با تقوی بود
 خانه‌ای آن سان یقین دان لاله‌زار کودک است
 گر که شد بی مهر و بد اخلاق بی لطف و صفا
 غرق خون زان خانواده قلب زار کودک است
 گر که شد آلوده دامن می‌شود آلوده طفل
 چونکه فعل مادر اندر اختیار کودک است
 ای خوش آن مادر که دامن پاک دارد از هوس
 در بهار عمر مادر، در کنار کودک است
 مادران بیدار گردند از برای تربیت
 کار بار مادران بنیان کار کودک است
 این نصیحت از «حسامی» بر تمام مادران
 دامن مادر گلستان بهار کودک است

خوشا آنکس که دارای شعور است

خوشا آنکس که دارای شعور است همیشه پای تا سر غرق نور است

قدم اندر طریق حق گذارد
 سخن گوید ز روی عقل و ادراک
 بسنجد کار خود را با دلایل
 هزاران رهنما داری تو از حق
 برای رهبری از بهر انسان
 هزاران پاک را منکر چرائی
 بحقّانیت مارکس چه داری
 کمونیستان چرا سرگرد باشند
 ره رشد و صلاح از دست دادند
 همیشه خلق را سازند و سواس
 دلم سوزد بحال بی تمیزان
 رسولان را بسی اعجاز باشد
 چه اسراری در این عالم نهان است
 رموز خلقت انسان فراوان
 بگو ای مارکسیست در خود نظر کن
 مشو منکر تو خود خلاق داری
 وجود نازنینت را که داده
 سراپا بررسی کن جسم و جان را
 خدا را در وجود خویش بنگر
 پشیمانی دگر سودت نبخشد
 تو قرآن محمد(ص) را نخواندی

به پاکان دیانت سر سپارد
 نماید از خباثت عقل را پاک
 دهد تشخیص او حق را ز باطل
 که باشند انبیاء از حیّ مطلق
 خدا ارسال فرموده رسولان
 ز یک مارکس اطاعت می‌نمائی
 که برهانی برای من بیاری
 چو مجنونان چرا ولگرد باشند
 قدم در راه شیطانی نهادند
 شود مسرور از گمراهی ناس
 که خود را کرده اندر دهر حیران
 در این عالم هزاران راز باشد
 چه رمزی در جهان بیکران است
 که مارکس ها و لنینند حیران
 ز گمراهی و بدبختی حذر کن
 که هر آنی ترا از اوست یاری
 به جسمت عقل و جان را که نهاده
 بیاد آور خدای مهربان را
 مشو تسلیم هر گمراه کافر
 بمیری کافر و بی دین و مرتد
 که در حیوانت گمراه ماندی

اگر قرآن ز حق نازل نمی‌شد
 فراموش شده از جاهلیت
 جهان بودی سراسر چون جهنم
 نه رحم و نه مروت نه عدالت
 نه تأمینی برای جان ناموس
 ضعیفان برده مستکبران بود
 محمدؐ را خدا ارسال فرمود
 بشر یکباره شد با هم برادر
 تو ای مارکس پرست بی مروت
 چرا از دین و ایمان می‌گریزی
 بیا با من برادر باش ای جان
 کمونیستان اسیر اقویانند
 اسیر پنجه گردنکشانند
 بجان خود ندارند اختیاری
 غلامانی اسیر چنگ دولت
 درآمد هر چه باشد در خزانه
 ولی مستکبران در قصر نعمت
 ز رحمت طاقت تو طاق گردد
 «حسامی» ذره‌ای بنمود اشاره

بشر حیوان بُد و عاقل نمی‌شد
 که انسان بود غرق بربریت
 بشر مستغرق دریای ماتم
 سراسر خلق غرق اندر رذالت
 تمامی از حیات خویش مأیوس
 به زیر خاک دختر گشت نابود
 گره از عقده‌های خلق بگشود
 ز اعلا و ز ادنی شد برابر
 چرا دوری تو از دین و فتوت
 چرا با دین و ایمان در ستیزی
 بیا روشن شو از انوار قرآن
 که دور از دین و عقل و رهنمایند
 اسیر پنجه مستکبرانند
 نه جا، نه ثروتی نه اعتباری
 اسیرانی بدون مزد و منت
 تساوای را نمودندی بهانه
 ز رنج کارگر او راست لذت
 ولی او می‌خورد تا چاق گردد
 که تا گردی تو اندر فکر و چاره

زندگی شیرین

زن زینت زندگانی شیرین است
فرمود امیر مؤمنان ریحان است
فرمود پیمبر به علی و زهرا (ع)
هر امر که مربوط به کوی و برزن
آن امر که مربوط بمنزل باشد
زهرا به پدر چنین نماید اظهار
هر زن که اطاعت کند از امر خدا
هر زن که به شیطان گرود شیطان است
ای بانوی اسلام تو هم فاطمه شو
بشنو ز «حسامی» این نصیحت از جان

از خانه اگر برون شود ننگین است
گر کرد تبرّج به یقین شیطان است
دستور بود به زندگی بین شما
مربوط به تو است ای ولی ذوالمن
از فاطمه است گر چه مشکل باشد
زن را نکند بجز محارم دیدار
فردوس برین دهد خداوند جزا
پاداش چنین زن بخدا نیران است
بر مسلک فاطمه بیا عالمه شو
خواهی تو اگر ورود باغ رضوان

از خدای بخواه

ایکه عمر تو رو به اتمام است
روزگار تو گشته است سیاه
تو ز غفلت نگشته‌ای بیدار
عمل زشت تو بود محفوظ
بگذر از حرص و آرزوی دراز
تا خدا شاید ببخشاید
ای «حسامی» تو از خدای بخواه

قوّت رفت و عقل تو خام است
زندگی تو گشته است تباه
گشته‌ای تو به حرص و آرزو
عاقبت را نمی‌کنی ملحوظ
با خداوند کن تو راز و نیاز
جرمهای تو عفو بنماید
تا ببخشد ترا تمام گناه

الا بذكر الله تطمئن القلوب

گر چه انسانی ترا شیطان کند
 مثل موسی می شتابد سوی طور
 دل به ظلمت می سپاری ای حمار
 دل بحق بسیار تو هشیار شو
 از عنایات خدا مسرور شو
 شو تو تسلیم خدا بی گفتگو
 تا اثر بخشد به قلبت قول من
 می دهد تغییر او را قیل و قال
 منفعل جمعی به حال آن شود
 بی اثر باقی نماند زان کسی
 می شود قلب تو هم مشغول آن
 فرق نبود از برای خاص و عام
 تو ندانستی که گردیدی حقیر
 دل به آواز خدائی ده قرار
 یعنی با ذات خدا دمساز شو
 تا دلت گیرد به لطف حق قرار
 واز مـعانی ژرف او وامانده ای
 چونکه او را نیست ادراک کلام
 گر چه مؤمن باشد او یا از ظلوم
 نیست جایز بیش از این جا کن خلاص

صوت موسیقی ترا حیران کند
 مؤمن از ظلمت شتابد سوی نور
 تو چرا از نور بنمائی فرار
 آیه الکرسی بخوان بیدار شود
 زود از ظلمت بسوی نور شو
 پسند بشنو از حسامی ای عمو
 من ندانم با تو چون گویم سخن
 در بشر باشد غریزه انفعال
 فی المثل گر یکنفر گریان شود
 یا اگر خندد یکی در مجلسی
 یا یکی در رقص افتد زان میان
 شرع می گوید غنا باشد حرام
 ایکه موسیقی ترا کرده اسیر
 از صدای اجنبی بنما فرار
 یعنی با قرآن تو هم آواز شو
 یعنی دل با آیه الکرسی بسیار
 تو ز قرآن حرف او را خوانده ای
 حرف قرآن است از بهر عوام
 معنی ظاهر بود بهر عموم
 معنی اصلی بود بهر خواص

اصل قرآن معنی‌ای دیگر بود آن خصوص قلب پیغمبر بود
 بعد پیغمبر بود بهر امام ختم بنما ای «حسامی» والسلام
 شمه‌ای از آیه‌الکرسى بگو گر چه از اغیار می‌ترسی بگو

عالم جان است برای جسم اجتماع

اجتماع است جسم و عالم جان خلق ارض است و عالم آب روان
 جسم بی جان بود یکی مردار جان به آن جسم می‌دهد هیجان
 اجتماعی که علم در آن نیست نتوان گفتشان مگر حیوان
 بلکه پست تر خدای فرموده است گر نگاهی کنی تو بر قرآن
 آن زمینی که فاقد آب است بی سبب بذر خود در او مفشان
 یعنی آن اجتماع بی عالم نبرد از حیات جز خسران
 ای عزیزم برو تو علم آموز تا که بر اجتماع گردی جان
 علم چندین گروه و شاخه بود که به هر کس نمی‌دهند ارزان
 از تمام علوم علم دین برتری دارد و غنیمت دان
 علم طب را علی سفارش کرد که بود حفظ صحّة ابدان
 لیک واجب بود کفائی طب عین فرض است دانش قرآن
 تا بدانی حلال را ز حرام در عمل واجبیت شود رضوان
 ای «حسامی» طلب نمای این علم تا نمائی به حشر سرگردان

جهان از جاهلیت پاک نیست

این جهان از جاهلیت پاک نیست از جفاکاری بشر را پاک نیست

بد سرشتان دائماً طغیان کنند
چون ستم گردد ز حدّ خود زیاد
ذات حق مظلوم را یاری کند
می دهد فرمان به شخص پاک رای
انبیا یکسر چنینند ای پسر
تا ضعیفان را ز جان یاری کنند
هر که سر پیچد ز حکم انبیا
چونکه حکم انبیا حکم خداست
شو تو تسلیم خدا آزاد باش

زندگی را بر بشر زندان کنند
می کشد مظلوم فریاد از نهاد
مستمندان را مددگاری کند
خیز از جا خلق را یاری نمای
آمدند از سوی حیّ دادگر
مستمندان را مددگاری کنند
می شود بیچاره در روز جزا
هر که سر پیچد ز خیل اشقیا است
ای «حسامی» در دو عالم شاد باش

آدم آفریدی

خداوندا تو آدم آفریدی
به تصویر و به هیکل جمله آدم
به قامت سرو و در صورت به از ماه
خدایا جمله انسانند اینان
تو عقل کل عطا کردی به مردم
به شهر علم احمد ره نبردند
ز قرآن درس حکمت کم گرفتند
پیمبر را بسی آزرده کردند
ز بعد مصطفی گمراه گشتند
به صورت جمله یکسر آدمیین

ولیکن معرفت کم آفریدی
ولی از پست ترین جنبنده هم کم
ولیکن در حماقت بارک الله
خودت گفتی به قرآن کم ز حیوان
چرا کردند راه خویشتن گم
فریب از وسوسه ابلیس خوردند
ره ابلیس را محکم گرفتند
دل پاک ورا افسرده کردند
ز قرآن و ز عقل و دین گذشتند
قلوب تیره یکسر چون شیاطین

به نورانیّت خورشید منکر
«حسامی» حبّ دنیا این چنین است
بلی خود را مسلمان کرده ظاهر
از این رو مرد دانا دل غمین است

مغرور

ای بشر ای بخوشتن مغرور
دیده را باز کن تو از غفلت
عمر رفت و هنوز در خوابی
به گمانت جهان بود باقی
چشم دل را نمای باز و ببین
نکشیدی تو یک نفس راحت
غافلی از خدا و دین و شرف
تو مگر بنده خدای نه‌ای
یا ز دین و ز حق گریزانی
شصت و هفتاد عمر تو بگذشت
ای «حسامی» بخویش آی دمی
تا به کی مست و غافل و مخمور
تا ببینی ز حق طلیعه نور
به هوئی و هوس شدی مسرور
که شدی غرق عیش و وجد و سرور
نعشهایی که می‌دهند عبور
پای تا سر همیشه‌ای رنجور
می‌زنی تار و تنبک و سنتور
یا بود دین حق ز تو مستور
یا بود چشم و دیدگان تو کور
اجلت پیش دیده‌ات به ظهور
روز تو گشته چون شب دیجور

بی اطلاع از قرآن

مدّتی هست در غم اینم
چه شده باعث فساد بشر
گونه از لقمه‌های ناپاک است
یا گناه معلّم است و رفیق
که چرا خلق تربیت نشوند
در فسادند و تزکیت نشوند
یا که تقصیر مادر و پدر است
یا چه امریست منشأ ضرر است

از چه مردم به غفلتند از این که بشر رو به فسق و کفر رود
ادب و دین و معرفت کم شد گر چنین است عاقبت چه شود

پادشاه رقاّص

صبا پیام مرا می‌رسان به امریکا که گشته مردکی رقاّص پادشاه شما
هرآن دیار که رقاّص پادشاه شود به حال ملّت آن جمع آه و واویلا
اگر رئیس نجیب و شریف می‌باشد خوشا به حال چنان ملّتی ز لطف خدا
اگر که بی شرفی شد رئیس بر جمعی امید رشد بر این خلق از خدا منما
سران قوم همه کافرند و نوکر کفر به چنگ عدّه معدود پیر و از برنا
ممالک همه روی زمین اسیرانند تو ذرّه‌بین به دو دیده بزن نگاه نما
دم از حقوق بشر می‌زنند سرتاسر ولی به ضدّ بشر گرگ دل بشر سیما
خدای من تو بداد دل بشر می‌رس که شعله‌ور شده قلب «حسامی» از اینها

روس ملعون

هزار و سیصد و سی بعد هجرت ربیع دوّمین بگذشت ده روز
سپاه روس ملعون در خراسان به مشهد گشت از کین آتش افروز
حریم خسرو خوبان رضا(ع) را به توپ کینه زد آن کینه اندوز
بهار شهر مشهد چون خزان شد که بودی یازده از عید نوروز
«حسامی» کن تو لعنت بر مخالف ز لطف حق شود اسلام پیروز

نصیحت به زنان

خداوندا چرا زن بی حیا	به پیش اجنبی مکشوفه آیه
چرا پابند مسئولیتش نیست	چرا هر دم جمال خود نمایه
نمی ترسد چرا از قهر یزدان	چرا با عهد و پیمان بی وفایه
وَقَرْنَ فِي بُيُوتِ از حق نخوانده	که بر ضدّ قوانین خدایه
تو ای بانو برو بنشین به منزل	«حسامی» ناصح از بهر شمایه

دل شوریده

بادل شوریده ای دل از خراسان می روم
 روبسوی کربلا با چشم گریان می روم
 می روم تا در زمین کربلا افغان کنم
 من به یاد تشنه کامی شهیدان می روم
 می روم تا ناله فرزند زهرا بشنوم
 تا بریزم اشک غم در آن بیابان می روم
 ای «حسامی» گر که خون از دیدگان ریزی کم است
 روز و شب در این عزا با آه و افغان می روم

شان علی (ع)

باز بر سر زد مرا شور علی	باز گشتم غرق در نور علی
آن علیّیکه وصی مصطفی است	آن علیّیکه ولی کبریا است
آن علیّیکه بود فخر بشر	او بشر را ره‌نما و راهبر

می‌کند گردش به عشق او سپهر
رایگان او را ز کف انداختش
اهرمین شد اهرمین را ره‌نما
کار و بار این بشر را زار کرد
منکشف گردید دین مصطفی
زان نشستن پشت قرآن را شکست
عقل شد از این تجاوز در شگفت
گشت ظلم و جهل او را جاگزین
عرشه دین مسند اشرار شد
بخل و کین و قهر در جایش نشست
زان سبب یکباره دور انداختند
هر چه او فرموده بود از یاد رفت
منزوی شد جمله آیات نبی
مؤمنان دارند قولش را قبول
او به ذات پاک حق کافر شود
گفتگوی او است امر کبریا
مرتضی از جانب او شد امیر
آیه‌ها در شأن وی از این حجر
نور این آیه به عالم منجلی است
هر که منکر گردد او بی مایه است
آن درودی کز خدا آمد فرود

آن علیّیکه بود رخشان چو مهر
آن علیّیکه بشر شناختش
در عوض کرد اهرمین را پیشوا
اهرمین روز بشر را تار کرد
بار دیگر شد جهان ظلمت سرا
جاهلی بر مسند عالم نشست
اهرمین تخت سلیمان را گرفت
گشت عدل و عقل گل خانه نشین
زهد و تقوی برکنار از کار شد
رحم و انصاف و مروّت بر شکست
چون صفات نیک را شناختند
زحمت ختم رُسل بر باد رفت
نی که تنها شد فراموش از نبی
مصطفی از جانب حق شد رسول
قول او را هر کسی منکر شود
چونکه قول او نباشد از هوی
او ز سوی او بشیر است و نذیر
بشمرم من از برایت سر بسر
آیه تطهیر در شان علی است
آیه تسلیم دوّم آیه است
هر که بفرستد به پیغمبر درود

امر شد از حق به جمع مؤمنین
 صَلِّ يَا رَبِّ عَلَى خْتَمِ رُسُلِ
 مرتضی باشد یقیناً جزء آل
 مصطفی گفتا علی جان من است
 آل یاسین خوانده‌ای اندر کتاب
 وَقِفُوا لَهُمْ إِنَّهُمْ مَسْئُولُونَ
 روز محشر می‌کنند از تو سؤال
 آیه پنجم بود حبل‌المتین
 خوانده‌ای واعتصموا را در کتاب
 ششتمین آیه بود ام یَحْسُدُونَ
 آیه هفتم بود آیه امان
 حَبَّ اَهْلَ الْبَيْتِ از حق فرض شد
 آیه هشتم ز قرآن رو بخوان
 درک کن ثُمَّ اهْتَدِ را ای عمو
 شیعیان را مقتدا باشد علی
 آیه انفسنا باشد نهم
 مصطفی را روح و جان باشد علی
 مختصر کن ای «حسامی» مختصر
 جمله آیات رحمت در کتاب
 جمله آیات ذمّ و قهر حق

که به پیغمبر فرستید اینچنین
 وَ عَلَى آلِ النَّبِيِّ آن عقل کل
 بارها کردند از احمد سؤال
 امر و نهیش امر و فرمان من است
 آیه سوّم بود ای مستطاب
 آیه چارم بدان منقول را
 از ولای مرتضی بی قیل و قال
 یکسرش دست خدا یک در زمین
 هست حبل‌الله محکم بوتراب
 شد علی محسود آن افراد دون
 حَبَّ آلِ مصطفی است اندر جهان
 چون امان این حب به اهل‌الارض شد
 قول حق إِنِّي لَغَفَّارٌ بدان
 مقتدا باشد علی بی گفتگو
 راه حق را ره‌نما باشد علی
 کور مردم راه خود کردند گم
 مفخر خلق جهان باشد علی
 جمله آیات قرآن سربسر
 هست اندر شأن و مدح بوتراب
 هست در حق منافق ماسبق

روشنی بخش جهان

حجت یزدان علی مرتضیٰ
 این چنین در وصف قرآن گفته است
 هست قرآن روشنی بخش جهان
 نور قرآن همچو خور تابنده است
 آن بود فاروق باطل را ز حق
 شبهه را آن از میان برداشته
 احتجاجاتش ز روی منطق است
 در زبانش خستگی را راه نیست
 پایه کاخش بلند ارکان بود
 پیرو قرآن همیشه فاتح است
 نیست در پندش خیانت را گذر
 در کلام پاک وی نبود دروغ
 هیچ کس نبود ز قرآن بی نیاز
 ز ابتدا تا انتهایش حکمت است
 آیه های وی دواى دردهاست
 از گرفتاری نجات می دهد
 او بود ناجی ز کفر و از نفاق
 هست قرآن از خدا حبل المتین
 هست قرآن مشعل راه هدی
 روشنی نور قرآن دائم است

رهنمای خلق بعد از مصطفیٰ
 گوهر معنی و لؤلؤ سفته است
 نور می بخشد به انسان هر زمان
 آن بود فرمان حق ارزنده است
 شد نزول از مصدر ربّ الفلق
 بسیرق فتح و ظفر افراشته
 تا قیامت مر شما را ناطق است
 پیرو وی هیچ گاه گمراه نیست
 بی خلل این کاخ جاویدان بود
 دشمن قرآن همیشه طالح است
 رهنمای خیر باشد بر بشر
 پیش پای رهروش باشد فروغ
 هیچ کس بی او نباشد سرفراز
 رهنمای زندگی و رحمت است
 دردهای خلق را یکسر دواست
 جاودانی او حیات می دهد
 از تفرّق می کشد بر اتّفاق
 او بود سوی خدا نور مبین
 نیست جز قرآن به یزدان رهنما
 تا قیامت نوربخش و قائم است

ژرف دریائی است مَوّاج و عمیق هر که شد با او مخالف شد غریق
 هر کسی شد یار او گردد عزیز از برای حقّ و باطل او تمیز
 راه حق است ای «حسامی» نه قدم تا شوی اندر دو عالم محترم

قلب مؤمن

قلب مؤمن عرش رحمان است گوئی نیست هست
 همچو خورشید درخشان است گوئی نیست هست
 چونکه با قلب منور تا قیامت بنگرد
 غرق در انوار یزدان است گوئی نیست هست
 حجت حق حضرت باقر چنین فرموده است
 قول او حجت بر انسان است گوئی نیست هست
 قلب کافر قلب منکوس است چون شیطانی است
 او اسیر دست شیطان است گوئی نیست هست
 باز خواهی از منافق گویمت بشنو ز من
 گاه اینسان گاه آنسان است گوئی نیست هست
 گاه اسیر پلّنجۀ حبّ ریاست می شود
 گاه کافر گاه مسلمان است گوئی نیست هست
 حکم صادر می کند از رأی خود در اجتماع
 بی حیا گوید ز قرآن است گوئی نیست هست
 گر که خواهی نام او را فاش گویم بهر تو
 ابن ثابت نام نعمان است گوئی نیست هست

ای «حسامی» سرّ پنهان را تو منما آشکار
این خطر با قیمت جان است گوئی نیست هست

حکیم و عالم

دلا ز بیخردان دور شو تو در همه حال
برای خویش گزین همدمی ز اهل کمال
ترا ز صحبت دونان هنر نیفزاید
کریم را نرسد از لئیم غیر ملال
هزار دشمن دانا به از حبیب لئیم
لئیم را نبود ارزشی به پیش رجال
حکیم و عالم و دانا عزیز و محترمند
غوامض دو جهان را از او کنند سؤال
ترا برای عبادت خدا نمود ایجاد
که بندگی کنی از جان بخالق متعال
گمان مکن که کسی بندگی کند بی علم
خصوص جمع لآم و اراذل و جُهاال
ز رأی خود شناسد کسی نکو از زشت
تمیز می‌دهد او حرام را ز حلال
ز همنشینی عالم ترا فزاید علم
به روی خویش تو بگشا در جواب و سؤال

اگر چه عمر ترا کرده روزگار تباه
شده است منقضی از عمر نازنین صد سال
اگر گذشت به غفلت هزارها افسوس
هنوز هست ترا فکر و خصلت اطفال
عجب که این همه عمر و تفکرت نرسید
که ای بشر چه بدی و تو چیستی الحال
غرض ز خلقت تو در جهان برای چه بود
برای لهو و لعب بود و بهر وزر و وبال
کسیکه در پی پیدایش ادب نبود
کجا توان بشناسد فراق را ز وصال
غریق بحر جهالت چو بلعم باعور
به ضدّ امر خدا می نماید استعجال
کلیم وار روان شو تو از پی دانش
گذار حرص جهان را به صاحب آمال
چو خضر در طلب آب زندگانی کوش
که عنقریب نماند ترا به دهر مجال
کسی که علم ندارد بود تن بی روح
و یا مجسمه باشد و یا بود تمثال
اگر تو تشنه علمی «حسامیا» از جان
نمای سعی تو در راه علم و بر خود بال

بگیر دامن شمس الشموس را از جان
که علم نیست جهان را مگر ز احمد و آل

سایه بان

ای آفتاب نیست شوی سوختی تنم یک شاخه نیست آنکه شود سایه بان مرا
ای ظلم ریشه همگان را زدی ز بُن دست از سرم بدار نمانده توان مرا
ای فقر حمله آر به کاخ ستمگران دیگر بس است ناله این کودکان مرا
ای درد از تنم تو چه خواهی بروز و شب چیزی نمانده است بجز استخوان مرا
ای جان باوفا تو در این تن چه می کنی جایی دگر نمانده جز آه و فغان مرا
آیا کسی بو که به فریاد من رسد او تسلیت دهد ز جفای زمان مرا
خواهم «حسامیا» ز خداوند خود مدد او می دهد نجات ز جور خسان مرا

راه بشر

بشر را دو راه است اندر جلو
ره پست راه تن و شهوت است
اگر لقمه خواهی به پستی گرای
خط تن از این سو بسوئی روند
از این سو بسو و از این کو بکو
ره شهوت و تن بود از یزید
یکی کاروان بر خلاف دو راه
حیا را و سرگرد، در زندگی
یکی راه پستی و دیگری
دگر خطه غیرت و عزت است
بقا گر که خواهی پر جان گشای
کجا تن ز کوئی به کوئی شوند
بدنبال شهوت کند جستجو
ره جان بود راه شاه شهید
به این سو و آن سو نمودی نگاه
نفهمیده او معنی بندگی

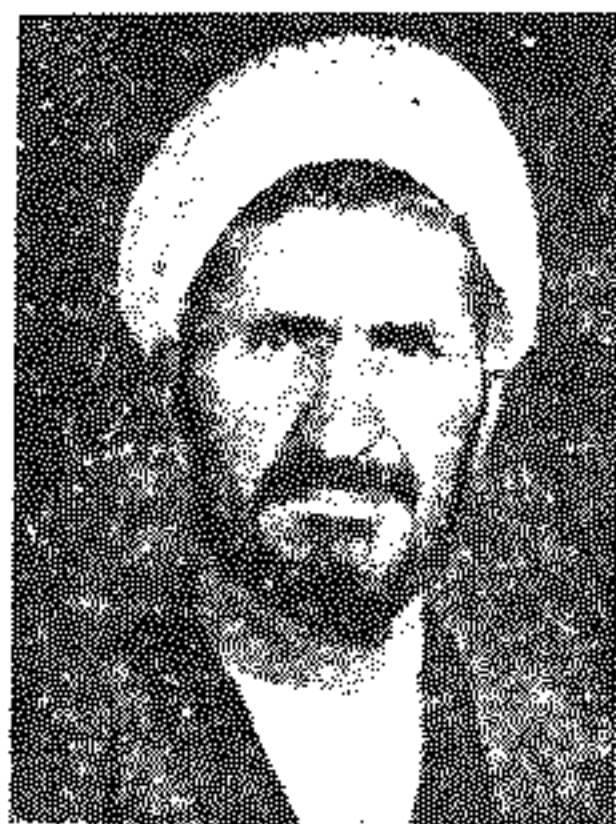
بود بندگی ای عزیزم دو جور
یکی می‌شود بنده حرص و آز
«حسامی» تو شو بنده کردگار
یکی ظلمت و دیگری غرق نور
یکی بنده خالق کارساز
شوی پاک و پاکیزه و رستگار

به دین سوگند

بارالها ترا به دین سوگند
به کتاب مجید خود قرآن
به امام مبین که در یاسین
حاجتم را روا کن از احسان
کن ز عصیان من تو صرف نظر
ای «حسامی» به مؤمنین پیوند
به تمامی مرسلین سوگند
به کلام آله متین سوگند
لطف کردی به مؤمنین سوگند
به صراط و ره یقین سوگند
به دل پاک مؤمنین سوگند
به توالای سابقین سوگند

غافل و عاقل

هر که نادان است از ره غافل است
خویش را بشناس راحت روشن است
هر که خود بشناخت بشناسد خدای
گر چه حیوان گشت غرق اکل و شرب
راه حق از لقمه می‌گردد شروع
لقمه گر شد پاک ره پیدا کند
لقمه چون ناپاک شد تاریک شد
ای «حسامی» باز گرد از این سفر
راه را یابد هر آن کو عاقل است
راه یزدان گلشن اندر گلشن است
چون خدا داند خدا شد رهنمای
دور افتد از خدا و بزم قرب
لقمه اصل است و پس از لقمه فروغ
لقمه گر ناپاک شد غوغا کند
از خدا شد دور و ره باریک شد
خویش را راحت کن از این درد سر



صفای جوانی

خوشا زمان جوانی خوشا نمای جوانی
خوشا غرور جوانی خوشا هوای جوانی
خوش آنزمان که جوان بودم و نشاطم بود
خوشانشاط جوانی خوشا صفای جوانی
ز دست رفت جوانی و من ندانستم
که مفت رفت ز کف قیمت و بهای جوانی
هر آنچه را که ز کف می‌دهم عوض دارد
چه گوهری بنشانم، فلک بجای جوانی
نصیحتی گنمت همچو در نما در گوش
ره نجات اگر خواهی از بلای جوانی
مگرد، گرد هوسهای بی ثبات جوانا
نجات گر که تو خواهی ز ابتلای جوانی
مکن فنا به هوا و هوس تو عمر عزیزت
که کامیاب شوی جانم از بقای جوانی
«حسامیا» به جوانان رسان نصیحت پیران
که قدر خویش بدانند ز ابتدای جوانی

اشراق نخستین

بخداوند که اشراق نخستین این است
 نَبِّیِّ اعْظَمِ مَنْطُوقُهُ یَاسِینِ این است
 اوّل ما خَلَقَ اللّٰهَی و مَجْرَای ظُهور
 اشرف کون و مکان ختم نبیین این است
 آنکه نقّاش ازل گفت تبارک زان نقش
 آفرین گفت بر آن طلعت و تحسین این است
 ساخت فی احسن تقویم و نمودش تکریم
 بخدا راهنمای فلکیّین این است
 آنکه جبریل به درباری وی فخر کند
 آنکه فائق شود از جمله سلاطین این است
 آنکه بشکست از او کنگره کسریّی
 نطق او ناسخ هر مذهب و آئین این است
 هست پیغمبر و با او است دلیل و برهان
 تا که آرند به پیشش سر تمکین این است
 آنکه از تیغ شرربار جهانرا یکسر
 کند از خون مخالف همه رنگین این است
 آنکه از شوکت او دیو لعین بگریزد
 مشرکین را بچشانند می غسلین این است
 نه فلک بود و نه عرش و نه قلم بود و نه لوح
 آنکه بسریشت بشر را بدن از طین این است

بـیـرق فـتـح و ظـفر در هـمـه آفـاق زـند
صاحب سـرّ کـتاب‌آلـه و تبیین این است
آنکه از قوم بسی در ره حق بیند ظلم
نکند هیچ به حق ناله و نفرین این است
آنکه اندر شب معراج گذشت از افلاک
درگذشت از زُحل و زهره و پروین این است
آنکه هر گس که برد دست تو سَل سُویش
بر نگرده ز برش با دل غمگین این است
روز محشر چو کشد شعله آتش ز جحیم
دهد از چهره بر آن موقده تسکین این است
گوش جان باز نما تا که بگویم نامش
شمس این است و ضحیٰ معنی والتین این است
فاش برگوی «حسامی» تو ز دشمن مهراس
طاء طاها و محمد(ص) سه طوسین این است
بانگ تبریک دمامد رسد از عرش برین
شافع روز جزا بر همه عاصین این است

سفر عرشی

دوش کردم سفر بجانب عرش	روح در عرش و جسم اندر فرش
کردم از ذات حق سئوالی چند	عقل زد بر سئوال من لبخند
گفتمش ای خدای ربّ جلی	از برای تو هست چند علی

گفت من یکنفر علی دارم
 به محمد^ص سفارشش کردم
 مصطفیٰ و علی دو تا یک نور
 گفتمش ای خدا علی یک نور
 یک رقم او خلیفه الله است
 سه یکی از صحابه برتر نیست
 پنجمین فرقه علی الله
 هفتمین یکنفر مسیحی دین
 این علی هست آسمانی جاه
 چونکه قرآن کلام الله است
 پس علی شد خدای را تلمیذ
 هشتمین اوستاد جبریل است
 دهمین هست همسر زهرا
 در جوابم خدا چنین فرمود
 نیست عقل بشر همه یکسان
 آن یکی عقل و معرفت دارد
 قلب آن دیگری بود تاریک
 دیگری کمتر است از حیوان
 دیگری کافر است و بی نور است
 ای «حسامی» علی ولی خدا است

که او بود رهنمای ابرارم
 به ولایت نوازشش کردم
 که ز صلب بشر نموده ظهور
 پس چرا ده رقم نموده ظهور
 دو محمد^ص ز شأنش آگاه است
 خارجی گوید غیر کافر نیست
 ششمین صوفیان بوند آگاه
 گوید او در کتاب خویش چنین
 اوست تلمیذ ذات حق والله
 علی از این کتاب آگاه است
 شناسندش هر که باشد نیز
 نهمین افسر سرافیل است
 پر و بالاش شکسته و تنها
 لیک این عقده از دلم نگشود
 که شناسد کسی حقیقت آن
 او علی را امام بشمارد
 کو علی را نمی شناسد نیک
 در علی گشته است سرگردان
 چشم دارد ولیک او کور است
 هر چه گویند غیر از این بیجا است

نور خدا

باز از عرش برین نور خدا شد جلوه گر
 یعنی نور چهره خیرالنساء شد جلوه گر
 دخت پیغمبر انیس مرتضی شد جلوه گر
 سالکان راه حق را مژدگانی می دهم
 مژدگانی از زمان شادمانی می دهم
 ذات حق فرمان عزلت داد بر پیغمبرش
 تا که او یک اربعین عزلت کند از همسرش
 روز صائم شام قائم رازگو با داورش
 تا که افطار آورد جبریل بهرش از جنان
 تا دهد کوثر خدا بر خاتم پیغمبران
 چونکه ختم اربعین شد جبرئیل آمد فرود
 مصطفی را داد از حق صد تحیت صد درود
 این سخن در گوش احمد با دو صد شادی سرود
 خیز از جا یا رسول الله ز دل بزدا ملال
 شام هجران صبح شد اینک بود صبح وصال
 هست امشب شام وصل و انتقال نور حق
 تا عیان گردد ز وصل مصطفی منظور حق
 تا که گردد در تجلی از خدیجه طور حق
 فاطمه از مشرق حق پا گذارد در ظهور
 عرش و فرش از طالع زهرا شود یک پاره نور

گوهر عصمت ز احمد گشت آن شب منتقل
 نور ماه و شمس از روی خدیجه منفعل
 عرش شد از جلوۀ امّ القریّ آن شب خجل
 معنی کوثر ز حق شد بر پیمبر جلوه گر
 شد جهان از چهرۀ زهرا منور سر بسر
 ای «حسامی» ماسوی گردیده یکسر با صفا
 روشنی چشم ما گردیده یکسر ماسوی
 گشته بیت مصطفی بهتر ز جنّات العلی
 روشنی دیده و قلب پیمبر آمده
 مظهر کامل عیار ذات داور آمده

لؤلؤ و مرجان

می‌نمایم تلاوت قرآن	بـالاخص آیـه‌ای ز الرّحمٰن
فـاش گویم که مرج‌البحرین	کرده ظاهر دو لؤلؤ و مرجان
بـحر حکمت علی ولیّ الله	فاطمه بـحر عصمت قرآن
حسـن ای دوست لؤلؤ لالا	تو حسین را یقین بدان مرجان
یا بخوانید سورۀ والتّین	طـور سـینای موسی عمران
آیـه نور را تلاوت کن	تا بدانی رموز وی تو عیان
تین و زیتون شرق و غرب خطاست	دارد آن نـور جلوۀ نـیران
دم مزین تو ز شرق و غرب ای دل	که بود در تمام دهر عیان
نور حق را بگوی لم یمس	که بود نور جنّت رضوان

نور اول حسن خلیفه حق
شادمان گشت احمد مرسل
هیچ دانی تو نور دوم را
زینت عرش حق به روز جزا
عرش حق را اگر نمی دانی
عرش اعظم عزیز پیغمبر
یعنی زهرا است عرش اعظم حق
بلد امن مصطفی باشد
روشنی جهان بود حسنین
گر شنیدی تو قصه آدم
دید قصری مجلل و عالی
داخل قصر شد بدید یکی
تاجی بر سر مجلل و عالی
در دو گوشش دو گوشواره عجب
کرد آدم ز جبرئیل سئوال
این مجلل دوشیزه کیست بگوی
تاج بر فرق و طوق در گردن
گفت جبریل آدم ما بشنو
نام نامی او بود زهرا
پدرش هست تاج تارک او
دو پسر گوشواره گوشش

که شد امشب رُخش به دهر عیان
بسوسه زد بر لبش لب خندان
نور دوم حسین فخر جهان
مصطفی از جمالشان شادان
گوش کن تا که آورم به زبان
بسه علی ولی است روح روان
جستجو کن به معنی قرآن
طور سینا علی است ای انسان
گر ندانی برو بخوان فرقان
سیر و گشتش به گلشن رضوان
چشم عالم ندیده بهتر از آن
بانوئی رشک آفتاب جهان
طوقی در گردن دیده خیره از آن
عقل زان شوکت و شرف حیران
کای امین خدا نمای عیان
تا شود قلب من از آن شادان
در دو گوشش دو گوشواره عیان
تا که از او دلت شود شادان
اختر عصمت است در دوران
شوهرش طوق گردنش تو بدان
بهر آنها است خلق کون و مکان

پدرش خاتم رسولان است
 زینت عرش حق دو فرزندش
 شب عید است گویمت تبریک
 گر شنیدی تو نکته لولاک

شوهرش ختم اوصیا است بدان
 خود بود عرش اعظم یزدان
 ای «حسامی» ترا رساست بیان
 پی به معنی بتر تو شو شادان

اهلبیت مصطفی

در کتاب منزل حق از سور
 آل یاسین اهلبیت مصطفی است
 کن نظر بر سورة حجّ ای حکیم
 سورة مریم دگر والذاریات
 آیه کبرای حقّند اهلبیت
 اهلبیت مصطفی جنب اللّهند
 غایة القصوی شنیدی ای پسر
 ساقی کوثر علی در محشر است
 نور ایشان باعث ایجاد شد
 فهم جنب الله و عین الله کن
 غایة القصوای امکان مصطفی است
 مقصد از ایجاد ربّ العالمین
 گر نمی بود اهلبیت مصطفی
 در درّ دربار احمد جبرئیل
 نیست در شأن ومقام اهلبیت

در مقام آل عصمت سر بسر
 سورة طاهّا و دیگر هل اتی است
 نحل و انفال و نساء رکن و حطیم
 جمله ایشانند کشتی نجات
 عروة الوثقی ی حقّند اهلبیت
 عین حق از ما سوائه آگهند
 رو ز قرآن تو بدست آر این خبر
 این روایت گفته پیغمبر است
 بهر ایشان این جهان آباد شد
 قلب خود را زین رموز آگاه کن
 عالی الاعلای امکان مرتضی است
 بود از ایجاد ختم المرسلین
 عالم و آدم نمی شد بر ملا
 فخر دارد که او بود عبد ذلیل
 کوثر و رضوان بنام اهلبیت

مصطفیٰ و مرتضیٰ جدّ و پدر
فاطمه بنت پیمبر مام‌شان
گفت پیغمبر به آواز بلند
قول من قول خدای اکبر است
من ولیّ اللّٰهم از سوی خدا
این ولایت بعد من خاص علی است
فاطمه نور دو چشمان من است
سیّد جنّت حسین است و حسن
جمله اینان خدا را حجّت‌اند
دو امانت بهر این امت مرا است
هست قرآن پشتبان اهل‌بیت
هر دو با هم متحد روز جزا
لیک امت بعد فوت مصطفیٰ
دختر پیغمبر عالی تبار
مرتضیٰ مظلوم در محراب خون
جاهلیّت گشت از نو جلوه‌گر
مجتبیٰ مسموم شد از زهر کین
شد حسین از بی مددگاری شهید
بر تنش شمشیرها را آختند
اهلبیتش شد اسیر و دربدر
چیست عذر آن گروه نابکار

ماسوالّه را مقدّم سربسر
هست قرآن دین شان احکام‌شان
بر گروه مسلمین گفتار چند
هر که ننماید قبول او کافر است
خاتم پیغمبران ماسوی
در امور دین علی اینک ولی است
جان پاکش بسته جان من است
مرتضیٰ افضل بود از آن دو تن
در صف محشر شما را حجّت‌اند
اهلبیت پاک و قرآن خداست
بسته قرآن هم بجان اهل‌بیت
در حضور من به نزد کبریا
متحد گشتند بر آنان جفا
پهلوی بشکسته گریان زار زار
کاش می‌شد آسمانها سرنگون
دهر را بگرفت ظلمت سربسر
از جفای آن لعین بن لعین
پیکرش اندر میان خون طپید
یاوران را ز پا انداختند
در کف اعدای دین خونین جگر
در حضور ذات حق روز شمار

ای «حسامی» ظلمها از حد گذشت پشت دین از ظلم این امت شکست

کتاب و عترت

چنین گفتا پیمبر شاه کونین که ائی تارک فی الناس ثقلین
کتاب الله و دیگر عترت من نگهداران شرع و سنت من
زنید ار چنگ بر قرآن و عترت نمی‌افستید هرگز در ضلالت
چو بین این دو از حکم خدائی نخواهد او فتد هرگز جدائی
که تا وارد شوند این هر دو رهبر به من اندر کنار حوض کوثر
هر آنکو روی از ثقلین تابد بسوی قعر دوزخ می‌شتابد
«حسامی» این امانت از رسول است ز مؤمن بندگی زان ره قبول است

معنی قرآن

فی‌المثل اسلام همچون آسیا است قطب گرداننده آن مرتضی است
قطب باید باشد از اصل استوار تا بچرخد آسیایش در مدار
منحرف گر قطب شد از جایگاه روزگار آسیا گردد تباه
مرتضی قطب علوم دین بود معنی قرآن را تمکین بود
او بود مسند نشین مصطفی او بود والی امیر کبریا
او خلافت را حقیقت قابل است غیر از او هر کس که باشد باطل است
بر تن هر کس لباسی جایز است طبق شخصیت مر او را حائز است
تاج کرّما بود بهر بشر کی نهاده حق به فرق گاو و خر
آنکه شیطانش را اغوا کند نزد مردم خویش را رسوا کند

آنکه میگوید اقلونی بلند میزند شیطان بریشش ریشخند
تو مفصل را بدان زین مختصر بیش از این خود را تو منمادرد سر
ای «حسامی» رشته می‌باشد دراز رو تو با بدبختی آنها بساز

مدح مولا

مدح مولا را ز مولا گوش کن از لب لعل گهر زا گوش کن
پنج خصلت هست در مولای دین این چنین فرمود امیرالمؤمنین
در سخن گفتن فصاحت مال ما است این عنایت از عنایات خدا است
در رُخ ما نور ربّانی بود زین سبب رخسار نورانی بود
عفو و بخشش در دل ما جا گرفت شد جهان از عفو ما اندر شگفت
ما دلیرانیم اندر کار و زار از عدو هرگز نه‌ایم اندر فرار
از برای مؤمن محبوب‌القلوب حبّ ما در قلبشان کرده رسوب
ای «حسامی» در دو عالم شاد باش چون علی داری ز غم آزاد باش

مظلومی حیدر

بشنو از من تا حکایت سر کنم شرحی از مظلومی حیدر کنم
چون پیمبر دیده بر بست از جهان شد جهان تیره به چشم مؤمنان
در دم آخر رسول کبریا گفت با اُمّت ز لطف و از وفا
بهر من آرید کتف و یک دوات تا نویسم بهرتان راه نجات
گفت آن ملعون از روی نفاق بر نوشتن ما نداریم اتفاق
بس بود آیات قرآن بهر ما نیست حاجت بر کتاب مصطفیٰ

بعد پیغمبر ز دین خارج شدند
 بر در بیت الشرف آتش زدند
 پهلوی زهرا ز در آزرده شد
 ارث زهرا غارت اغیار شد
 گشت دین بازیچه دست عدو
 کافری گردید امیرالمؤمنین
 زحمت پیغمبر عالی نسب
 گشت تبلیغات پیغمبر هدر
 باب علم مصطفی در بسته شد
 گشت قرآن بهر اُمت بی ثمر
 جاهلیت باز از نو زنده شد
 باز از نو شد زمان جاهلی
 قلبهای کفر کیش بد نهاد
 شد امیرالمؤمنین خانه نشین
 گفتگوی مصطفی بر باد رفت
 حبّ منصب قلبها را تیره کرد
 نه ز دین و نه ز قرآن ماند اثر
 آتش افکندند در بیت الشرف
 آنهمه بیعت به یکباره شکست
 شرح این غم ای «حسامی» مشکل است

چونکه از دین از ازل فارغ بُدند
 بر امور دین سراپا غش زدند
 نوگل باغ نبی افسرده شد
 مصطفی از این عمل افکار شد
 حکم دین از این عمل شد زیر و رو
 جاهلی شد رهنمای امر دین
 شد فنا از مکر آن دنیا طلب
 جمله شد در طاق نسیان سر بسر
 عهد و پیمان نبی بشکسته شد
 اهلبیت مصطفی شد خون جگر
 دین و ایمان باز دور افکنده شد
 جلوه گر شد خوی زشت باطلی
 روی از قرآن و از دین بر نهاد
 شد مسلط بر بشر دیو لعین
 عترت و قرآن دگر از یاد رفت
 جاهلیت را به دلها چیره کرد
 کفر اندر قلبها شد جلوه گر
 جاهلیت آمد و دین شد ز کف
 عهد و پیمانها همه از هم گسست
 غیر قرآن هر چه باشد باطل است

جان فدای اهل بیت

صبحدم از خواب سر برداشتم
گفتمش یا رب شده عمرم تمام
لیک راهی پر خطر دارم به پیش
گس در این ره می کند همراهیم
هاتف غیبی مرا آگاه کرد
گفت عمرت رفته از چه غافل
دست در دامان پیغمبر بزن
بعد از آن فریاد زن یا فاطمه
نخله طوبی جنت مصطفی است
لوح محفوظ خدا در بست شان
بهر آنان خلقت کرسی و عرش
سوره سبع المثانی در کتاب
آل عمران سوره حج و نساء
مریم و یاسین و نحل و نخل و طور
حب آل مصطفی اکمال دین
هر که باشد دشمن آل رسول
گر هزاران سال بی خواب و خمار
بی ولای آل عصمت کافر است
کن «حسامی» در ولای اهل بیت

با خدا راز و نیازی داشتم
زندگی را گفتم می باید سلام
گر دل از سنگ است گردد ریش ریش
یا دهد از آن خطر آگاهیم
با خبر از سر غیب الله کرد
غوطه ور دایم به فکر باطلی
بعد پیغمبر بگو یا بوالحسن
یا حسن گو یا حسین بی واهمه
سوره التین و زیتون مرتضی است
جنت المأوی و کوثر دست شان
ورنه کی ایجاد می گردید فرش
اهلبیت مصطفی باشد جناب
هم سبأ والذاریات و هل اتی
از رخ آنان بموسی شد ظهور
انما شد نازل از عرش برین
ببندگی او نمی باشد قبول
صائم و قائم همه لیل و نهار
تا ابد در دوزخ و در آذر است
تا توانی جان فدای اهل بیت

شمس حقیقت

گلی شگفت ز گلزار احمد مختار که پیش جلوۀ حُسنش تمام گُلها خار
نه اشتباه نمودم ستاره‌ای سر زد که محو نور جمالش ثوابت و سیّار
دوباره سهو نمودم مهی طلوع نمود که مشتق آمده از نور چهره‌اش انوار
اگر که شمس بگویم حقیقتی است یقین که او بود بسوی‌الله نقطهٔ پرگار
به مصطفیٰ بدهید این بشارت ای یاران که روشن آمده دنیا ز حجّت دادار
کجاست حضرت زهرا که دیده بگشاید دلش ز شادی روی تقی شود سرشار
صبا برو به نجف ده به مرتضیٰ تو نوید نقاب دور نموده جواد از رخسار
نسیم صبح جهان را نمود مشک افشان بشارتی است ز حق بر ائمهٔ اطهار
سببیکه فخر نماید به مریم عذرا که حوریان بهشتی وراست خدمتکار
کنار نخلهٔ خرما باو است زایشگاه دلش چو بحر طلاطم ز طعنهٔ اغیار
ولی سببیکه کنار حریم ختم رسل دلش چو غنچهٔ بشکفته گوشهٔ گلزار
امام ثامن و ضامن دو دیده بر رویش لبش ز شوق، شکر خنده می‌کند اظهار
«حسامیا» ز نهم حجّت خدا بطلب شفاعت گنه خویش را بروز شمار
جمال او به محبّان بشارت و شادی است چو نیزه‌ای و سنائی به سینهٔ اغیار
وجود اوست چو شمس هدایت انسان علوم او شده عقده گشای هر اسرار
بگاه لطف و عنایت وراست نام جواد بگاه علم و درایت یگانه در گفتار

جلوه‌گه نور کبریا

بیا که جلوه‌گه نور کبریا اینجا است
بیا که گلشن اولاد مصطفیٰ اینجا است

بیا بیا و تو نعلین را در آر از پا
 که طور و وادی سینای اصفی اینجا است
 شنیده‌ای که خدا را حصین حصاری هست
 بیا بیا که حصین حصن کبریا اینجا است
 بیا که کعبه رحمت در این زمین باشد
 بیا بسوی خداوند رهنما اینجا است
 اگر که نور دو چشمان مصطفی طلبی
 گشای دیده تو بنگر که مجتبی اینجا است
 کجا روم ز که پرسم که فاطمه به کجا است
 اگر چه گفته شود خیرة النساء اینجا است
 بیا بریز ز مژگان سرشک غم چون ابر
 بقیع غرقد و چون عرش کبریا اینجا است
 «حسامیا» تو ز نفرین دمی مشو غافل
 نمایقین که اجابت بر آن دعا اینجا است

ای مدینه

ای مدینه کاش نفرینت کنم
 همچو قلب خویش غمگینت کنم
 ای مدینه فاطمه اندر کجا است
 نور چشم مصطفی پنهان چراست

آن یکی گوید بود اندر بقیع
 لیک پنهان مرقدش از دیده‌هاست
 آن یکی گوید بود اندر حرم
 در کنار قبر پاک مصطفیٰ است
 آن یکی گوید که بین منبر و
 روضه پاک است آنجا با صفا است
 هر چه من گشتم ندیدم مرقدش
 از غمش ریزان سرشک از چشم ما است

در شب نهان شد

دختر مظلومه خیرالبشر همچو گل رخسار او پژمرده است شرم ننمودند از روی رسول در میان شهر تو اندر امان بر عدوی دختر ختمی مآب نور چشمان پیمبر در کجا است یا که باشی در حرم روحی فداک جمله اندر سوک و اندر ماتمت در کنار مصطفیٰ فخر اُمم دفن شد آنجا که جان رفتش ز کف بگذر از این گفتگوی دلخراش	بهر چه در شب نهان شد از نظر آن شنیدستم که سیلی خورده است که زد آتش بر درِ بیت بتول ای مدینه از چه راحت ظالمان کاش می‌گشتی در آن ساعت خراب مرقد زهرای اطهر در کجا است در بقیع غرقدی ای جان پاک دوستانت همچو مجنون از غمت آن یکی گوید که باشد در حرم آن یکی گوید که در بیت‌الشرف ای «حسامی» سرّ را منمای فاش

دارالشفا

این حرم دارالشفای دردهاست خاک این درگه به هر دردی دوا است
ایکه داری حاجت از این در بخواه هر کسی هر حاجتی خواهد روا است
بـارگاه زاده زهراست این نام وی سلطان علی موسی الرضا است
بـارگاهش قبله حاجاتیان بـهر بیمار غم دارالشفا است
بر نگردد کس از این در نا امید نا امیدان را بگو عیب از شما است
دوستان را کی نماید نا امید آنکه از احسان او دشمن رضا است
ای «حسامی» دوستان را کن خبر هر چه در شأن رضا گوئی بجا است

ممتحن

مجتبی چون در صبوری ممتحن گردیده بود
مظهر صبر خدا قلب حسن گردیده بود
مرد غیرتمند را صلح است با دشمن گران
زاده حیدر چو مشکل ممتحن گردیده بود
در میان خانه هم ایمن نبود از دشمنان
بی کسی بنگر غریب اندر وطن گردیده بود
جُعه چون جُغدی بسرو خانه زهرا نشست
خار بنگر همنشین با یاسمن گردیده بود
زهر کین در قلب سبط مصطفی همسر بریخت
سبز از زهر جفا یکسر بدن گردیده بود

ای «حسامی» شد ز اُمّت ظلمها بر اهل بیت
اُمّت ظالم مطیع اهرمن گردیده بود

خون جگر خیرالنّسا شد

گریه کن زین غم حسن مسموم زهر اشقیا شد
زین ستم خونین جگر اندر جنان خیرالنّسا شد
قدس‌سیان سر در گریبان از غم سبط پیمبر
روز روشن تیره تر از شب به چشم مصطفیٰ شد
سوده الماس قلب مجتبیٰ را شعله‌ور کرد
خون جگر از این مصیبت خامس آل عبا شد
باغ گل شد طشت از خون دل سبط پیمبر
زین مصیبت خم قد سرو علی مرتضیٰ شد
مرد را تسکین دل از غصّه و غم اهل بیت است
این مصیبت را نگر مقتول همسر مجتبیٰ شد
شد شهید زهر اهریمن حسن مرآت یزدان
در تزلزل زین ستم ارکان عرش کبریا شد
نعش پاک مجتبیٰ را تیرباران کرد دشمن
کاش ویران می‌شد این چرخ و فلک کاین ظلمها شد
ای «حسامی» بی نهایت ظلم شد بر آل عصمت
دوستان آل عصمت را جهان ماتم سرا شد

نور چشمان پیمبر(ص)

حسن آن نور چشمان پیمبر	سرور سینه زهرای اطهر
جهان را کرد از رخسار روشن	ز یمن مقدمش شد دهر گلشن
تولد یافت در ماه مبارک	به فرقش زد خدا تاج تبارک
شد از آل عبا او چارمین کس	به شانش سبط پیغمبر ورا بس
بود او اولین مولود زهرا	سراپا مظهر خلاق یکتا
خدا را حجت و بر خلق رهبر	وصی مرتضی ساقی کوثر
بدستش اختیار نار و جنت	برای خلق عالم هست حجت
اگر داری تو عقل و هوش و دانش	ز ذات حق همی بنمای خواهش
که از جان دامن پاکش بگیری	به عشقش زنده مانی و بمیری
رضای او رضای کردگار است	ولایش جنت پروردگار است
بود او سید و سالار جنت	عدویش دور می باشد ز رحمت
«حسامی» صد هزار الحمد لله	که از جاه و جلالش گشتی آگاه

جگر مجتبی بسوخت

تنها نه زهر کین جگر مجتبی بسوخت
 در گلشن جنان دل خیرالنسا بسوخت
 بر ساکنان عرش سیه گشت روزگار
 چون از شرار زهر دل مجتبی بسوخت
 در طشت از گلو جگر مجتبی بریخت
 از دیده خون فشاند و دل مصطفی بسوخت

جبریل زد دو دست غم از این ستم به سر
 در این بلا و غم جگر مرتضی بسوخت
 شد نور چشم فاطمه مسموم همسرش
 این ظلم را هرآنکه شنید از جفا بسوخت
 گُل‌های پاره پاره خون در میان طشت
 زینب چو دید زد بسر و جابجا بسوخت
 از سوز سینه آه «حسامی» کشید و گفت
 سبط نبی دل و بدن سر تا بپا بسوخت

ارباب مقاتل

بنابر نقل ارباب مقاتل	ز اشک چشم پای ناقه در گِل
چنان شوری بپا گردید در شام	که روز شامیان گردید چون شام
بروی اشتران هودج ببستند	چو اهل البیت در هودج نشستند
زنان شام با افغان و زاری	تمامی غرق اندر بی قراری
تمامی عذرخواه از جرم و تقصیر	تمامی اشک ریزان، زار و دلگیر
که ای فرزند زهرا عذر خواهیم	که ما در این سرآمد بی گناهیم
شما را خارجی گفتند اینان	خدا لعنت نماید آن لعینان
بفردای قیامت رو سیاهیم	به نزد مصطفی ما عذر خواهیم
«حسامی» شامیان بی مروّت	ستم کردند بر آل نبوّت

عزیز نبی (ص) (ع)

ای دیده جای اشک تو خونابه کن روان
 در ماتم عزیز نبی (ص) مفخر جهان
 از دل فغان برآر و بزن دست غم بسر
 از دود آه تیره نما روی آسمان
 یا مصطفیٰ به صحنه کرب بلا نگر
 در خاک و خون حسین تو با جمع یاوران
 این جسمهای پاک و فتاده بخاک و خون
 لب تشنه نهر آب در آن سو بود روان
 جسم عزیز فاطمه بی غسل و بی کفن
 امّا سر مطهر او بر سر سنان
 مانند بدر گرد جهان سیر می کند
 در دور او سران جوانان ستاره سان
 اینان سرور سینه زهرای اطهرند
 از تن جدا ز جور و جفای ستمگران
 یا مصطفیٰ نگر به اسیران در بدر
 از بی کسی به ناله و فریاد و با فغان
 از ظلم دشمنان همگی بر شتر سوار
 یا رب برس ز لطف به فریاد بی کسان
 دل خون بود ز شرح غم سبط مصطفیٰ
 شرح غمش چگونه توانم کنم بیان

چون کشته شد حسین و جوانان و یاورش
 شد روزگار تیره چو شب بهر دوستان
 بر فرق زندگی جهان خاک تیره باد
 نفرین حق بجان ستمکار و ظالمان
 گر خون روان ز دیده نمائی «حسامیا»
 اندر عزای سبط نبی کم بود بدان

مظهر رحمت خدا جلّ جلاله

آئینه ذات کبریایم	من مظهر رحمت خدایم
فرزند عزیز مرتضایم	پرورده دامن بتولم
رخشنده چو نیر سمایم	سیمای محمد است رویم
مصدق نزول هل اتی‌یم	منطوقه آیه طهورم
مرآت جمال مصطفی‌یم	سلطان بهشت جاودانم
این فخر بس است از برایم	بابم علی است و نسل هاشم
مصباح و سراج کبریایم	پیغمبر خاتم است جدم
ذریه پاک اسخیایم	زهرای بتول مادر من
او هست عموی با وفایم	من فخر کنم به ذوالجناحین
من صاحب مصحف خدایم	قرآن ز برای ما است نازل
بر خیر و صلاح رهنمایم	من وارث وحی مصحف استم
من باعث هستی شمایم	من خیر و امان میان خلقم
من شافع شیعه در جزایم	من ساقی حوض کوثر استم
او را به قیامت آشنایم	هر کس که مرا است شیعه از جان

هر کس که بمن نفاق ورزد دوری ز شفاعتش نسمایم
 ای لشکر ابن سعد بی دین من سبط پیمبر شمایم
 جرمم چه بود که می‌کشیدم من زاده خیرةالنساءیم
 افسوس «حسامیا» که نشنید آن لشکر کفر کفر گفته‌هایم

غروب آفتاب

تا آفتاب روی تو شد از نظر مرا
 از هجر شمس روی تو شد خون جگر مرا
 جسم تو اوفتاده به صحرای کربلا
 دشمن ز ظلم و جور کند خون جگر مرا
 چون آفتاب شمس جمالت غروب کرد
 شد تیره کوه و دشت جهان در نظر مرا
 بودیم در حجاب عفت و عصمت ز بود تو
 کافر کشید معجر عفت ز سر مرا
 چون مرغ پر شکسته بدام اوفتاده‌ام
 گردون شکست از ره کین بال و پر مرا
 کو اکبر رشیدم و کو عون و جعفرم
 کو آنکه ماه چهره او بُد قمر مرا
 پشت و پناه من توئی ای زاده رسول
 بودی عزیز فاطمه تو همسفر مرا
 نامحرمان بدور حریم تو کف زنان
 بگشای دیده بین تو دو چشمان تر مرا

جسمت بخاک و رأس شریف تو بر سنان
 رخت عزا چگونه نباشد به بر مرا
 آتش گرفت جان «حسامی» از این ستم
 آری همیشه هست دلِ شعله‌ور مرا

کوفیان بی شرافت

کوفیان بی شرافت من عزیز مصطفایم
 میهمانم اندر این صحرا و وارد بر شما میم
 نامه بنوشتید و دعوت کرده‌اید ای پست مردم
 کز برای رهنمائی شما اینجا بیایم
 گر پشیمانید برگردم شما را واگذارم
 با خدای خویش خود دانید و من دانم خدایم
 مصطفیٰ جدّم علی بابم بود زهرا است مامم
 آخر ای بی شرم مردم من عزیز کبریایم
 نوجوانان مرا گشتید با این کینه توزی
 نامسلمانان مگر من کافر، نا آشنایم
 نا امین مردم حریم مصطفیٰ باشد امانت
 هم امانت از رسولم هم شما را پیشوایم
 از برای منصب دنیا ز دین رو بر نتابید
 من امام حجّة حقّم شما را رهنمایم
 ای «حسامی» حبّ دنیا کور و کر سازد بشر را
 کشته این قوم ملعون خبیث بی وفایم

تَشَنگانِ بَخونِ خفته

صبا ببر تو سلام مرا به کربلا
 به تشنگانِ بخونِ خفته شهید آنجا
 بجای من ز مژه خون دل نما جاری
 که بی کفن همگی خفته‌اند در صحرا
 چه بود جُرم عزیز رسول و یارانش
 که آن گروه سر از جسم شان نمود جدا
 صدای العطش او رسد بگوش هنوز
 که تشنه گشته شهید او کرانه دریا
 صبا برو تو به زینب سلام من برسان
 نمای حفظ یتیمان سیّد الشُّهَدا
 تو سرپرست مصیبت رسیدگان باشی
 محافظت بنما جمله را تو از اعدا
 صبا ز عطر شهیدان مرا رسان به مشام
 نمای زنده تو جان مرا به صبح و مسا
 خدا کند که به کربلا سپارم جان
 که کربلا است مرا به ز جَنَّةِ المَأْوا
 «حسامیا» ز خداوند تو نجات طلب
 ز شرّ مردم شیطان سرشت اِنس نما

زین العابدین

گفت زین العابدین از شام ویران آمدم
 خیز از جا ای پدر قلب پریشان آمدم
 خیز استقبال بنما اهل بیت خویش را
 با دلی لبریز از خون با یتیمان آمدم
 شامیان بال و پر را از جفا بشکسته‌اند
 همچو مرغ بی پر و بالم نواخوان آمدم
 خفته‌ای در خاک و در خون با عزیزان بی کفن
 من از این غم ای پدر با آه و افغان آمدم
 آمدم از شام ویران می‌روم رو در وطن
 غل به گردن رفتم اکنون دیده گریان آمدم
 گر رسول‌الله ز من پرسد حسین من چه شد
 در جواب وی چه گویم من که حیران آمدم
 جز که گویم یا رسول‌الله حسینت گشته شد
 بی پدر از کربلا و شام ویران آمدم
 ای «حسامی» صبح و شب نفرین نما بر ظالمان
 با دو چشم خون‌فشان با قلب سوزان آمدم

جعفر بن محمد (ع)

خدای من چه ستمها که سر زد از منصور
 به باغ خلد برین گشت فاطمه رنجور

ز زهر کین به شهادت رساند صادق را
 غروب کرد ازین ظلم آن طلیعه نور
 شهید زهر ستم شد عزیز پیغمبر
 ز راه مکر و ستم با دو دانه انگور
 شدند جمع بنی هاشم اندر آن ساعت
 که بشنوند وصایاش جملگی بحضور
 نگاه لطف نمود آن زمان به اقوامش
 نگاه یأس و عزائی، نگاه عیش و سرور
 که ای گروه به یاران من سلام دهید
 که وعده گاه من و دوستان به یوم نشور
 ولی کسی که سبک بشمرد نمازش را
 خدا به او ندهد جرعه ای شراب طهور
 «حسامیا» تو مشو غافل از نماز دمی
 که جعفر بن محمد شود ز تو مسرور

طالقانی

فلک در هم شکستی بار دیگر رکن ایمان را
 پریشان کردی از این فاجعه اوراق قرآن را
 ربودی گوهری از دامن اسلامیان ای چرخ
 که کردی چون شب هجران سیه ایام ایران را

ربـودی آیةالله عظیم طالقانی را
 بدوش رهبر عظمیٰ نهادی بار هجران را
 نه تنها مرجع عظمیٰ خمینی اشکریزان است
 نظر کن در جهان بنگر سراسر چشم گریان را
 پیمبر در اُحد از قتل حمزه عمّ خود گریان
 بحق نالید و نفرین کرد آن کفار و عدوان را
 ز مرگ طالقانی از خمینی صبر و طاقت رفت
 چو می‌بیند فغان و ناله خلق پریشان را
 علی را دلغمین بنمود مرگ مالک اشتر
 خمینی را به مرگ طالقانی و اهل ایمان را
 حسین بن علی خم شد قدش از فرقت عباس
 خمینی را کمر بشکست زین غم قلب سوزان را
 الا ای طالقانی ده پیمبر را پیام از ما
 فدای دین نمودیم و فدای تو جوانان را
 اگر مهدی کند یاری ز روی لطف رهبر را
 خمینی زنده سازد بار دیگر حکم قرآن را
 جهان را زنده سازد انقلاب ملت ایران
 مهیّا سازد از بهر فرج یکباره دوران را
 کند مستأصل و نابود ضدّ انقلابی را
 بسوی حق کشد سرتاسر دنیای انسان را

الهی مستدام از لطف کن ظلّ خمینی را
نما نابود یاران رژیم جند شیطان را
«حسامی» لعنت حق کن نثار پهلوی هر دم
نما شاد از درود متصل جان شهیدان را

رفت از دست رهبر

چرا عالم شده یکباره محشر	چرا دنیا شده غوغا سراسر
چرا فریاد واویلا بلند است	رسد بر عرش حق الله اکبر
چرا سیلاب اشک از دیده ریزد	چرا دل می زند در سینه پرپر
چرا ایران سراسر در خروش است	زن و مرد و جوان و پیر یکسر
جگرهای محبّان جمله خون است	برای آنکه رفت از دست رهبر
تمام ملک ایران شد سیّه پوش	همه از داغ رهبر دیدگان تر
ولی امر حجّه از میان رفت	که بود او وارث علم پیمبر
اشدّاء علی الکفار آری	محبّ مؤمنان نیک اختر
ورا نام نکو دانی و یا نه	خمینی شهرت روح الله داور
برای دشمنان چون شعله نار	پدر از بهر مظلومان مضطر
شب از خوف خدا گریان و لرزان	برای کافران همچون غضنفر
به اسلام و به قرآن است قائد	بجمله مؤمنان مفتی و رهبر
«حسامی» خون جگر شد از فراقش	زند هر دم ز غم بر سینه و سر

اگر خواهی که حاجات برآید	گره از مشکل کارت گشاید
یتیمان را ترحم کن مدامی	لباسی یا طعامی یا کلامی
بترس از آه مظلومان بی یار	که او را جز خدا نبود مددکار
که می خواند خدا را بهر امداد	تو عبرت گیر از فرعون و شدّاد
ز برق آه مظلومان حذر کن	که از یک شعله سوزد خرمندت را
چو در خلوت گشاید لب به نفرین	زند آتش سراسر مأمندت را
از ظلم بیرهیز که باشد ظلمات	گر طالب نوری تو به روز عرصات
ناحق منما حق کسی را هرگز	گر طالب حقّی و روی راه نجات

زبان خویش نگهدار اگر امان خواهی
 دهان خویش نگهدار گر که جان خواهی
 بدست شهوت سرکش مده عنان خرد
 اگر که زندگی خویش جاودان خواهی

از پدر هر که کند قطع ز حق گشته جدا
 چون پدر واسطه بین تو و یزدان است

گر پدر رنجه کنی نور تو خاموش شود
حفظ کن حق پدر گر که ترا ایمان است

یا رب ز دَرَت نمی روم من نومید لطف تو بود عام ایا حیّ مجید
گفتی که دعا ز تو اجابت از من فرموده تو مرا بسوی تو کشید

در موقع سختی تو بفریادم رس
چون قطع بود امید من از همه کس
چون مرگ رسد کسی بدادم نرسد
لطف و کَرمت مرا در آن ساعت بس

آن دم که وداع می نمایند احباب پنهان بدنم کنند در زیر تراب
فریاد کنم کسی بدادم نرسد یا رب تو مرا بده در آن حال جواب

آندم که بمیرم و کفن پوش شوم
از خاطر دوستان فراموش شوم
جسمم چو به زیر خاک غم گردد خاک
از حرکت گفتگو چو خاموش شوم

کس قبر مرا دگر زیارت نکند ویران چو شود کسی عمارت نکند
در زیر قدمها زخم از دل فریاد کس بر من ناامید رحمت نکند

چه کنم من که منقلب گردم پاک و پاکیزه از جهان بروم
لطف یزدان اگر شود شامل آنچه می‌خواهد آنچنان بروم

از جرم و گُنه دلم ز حق شد محجوب
یا رب چه کنم که عقل من شد مغلوب
بی عیب توئی برس به فریاد دلم
من غرق گناهیم سر و پایم معیوب

یا رب بنما مرا به طاعت مجذوب راهی که بود ذات خدا را مطلوب
مغلوب هوایم و ز طاعت غافل با کثرت معصیت مقرّم بذنوب

یا رب ز ره خطا تو بازم گردان در هر دو سرای سرفرازم گردان
محتاج توام تو بی نیازی ای دوست از مخزن غیب بی نیازم گردان

قرآن مجید سربسر اسرار است سرچشمه فیض قادر دادار است
بسم‌الله او حرز دل پاکان است در راه رشاد مطلع الانوار است

قرآن مجید رهنمای بشر است آیات مبارکات او چون دُرر است
حمدش به زبان شرافت گفتار است در وقت بلا برای مؤمن سپر است

ولیّ خداوند مَنّان علی است
 وصیّ نبی شاه مردان علی است
 علی مظهر حقّ وصیّ رسول
 ذوالفضل و ذوالجود و احسان علی است

علی را بسر افسر هل اتی است
 بشأن و شرف تلو قرآن علی است
 علی بر بشر رهبر و رهنما است
 علی مشعل و شمس راه هدی است

از نور علی دیده خود روشن کن
 داری تو اگر هوای جنّات نعیم
 از عشق علی سینه خود گلشن کن
 اندر سر کوی بوالحسن مسکن کن

شو مطیع خدا و سالم باش
 گر که خواهی تو راحت دارین
 پاک و بیزار از مظلّم باش
 یار مظلوم و خصم ظالم باش

ای وارث تاج هل اتی ادرکنی
 دنیا شده بی نورِ رُخت ظلمانی
 زیبنده خلعت ولیّ ادرکنی
 ای آیت نور کبریا ادرکنی

زوّار رضا همیشه محزون باشد
 تسلیم شریعت محمّد (ص) باشد
 از سوز غم غریب دلخون باشد
 هر گس نه چنین زائر هارون باشد

اندر حرم رضا سلیل یاسین بگرفته بدست لاله جبریل امین
مقراض مزین بر گل شمع ای خادم که این امر بود خصایص حورالعین

اندر حرمیکه نور حق جلوه گر است
خورشید بود شمع و چراغش قمر است
محتاج به مقراض نباشد شمعش
که این شمع و چراغ را ضیاء دگر است

اندر حرمیکه پای تا سر نور است
نورش نه ز شمع و بونه از کافور است
رو سورة نور را تلاوت فرمای
دانی که کلیم را همینجا طور است

رو نور علی نور ز قرآن برخوان تا نور بگیری تو ز نور قرآن
چون قلب تو شد ز نور قرآن روشن بر سر بزنی تو تاج فخر از ایمان

الهی درد من از حد فزون است نمیدانم که تقدیر تو چون است
همه عالم خراب اندر خراب است دل من زین سبب لبریز خون است

ضعیفان را نمی باشد پناهی نه ای غافل تو از ایشان الهی
جهان یکسر پر از داد است و بیداد نمی آید چرا یک دادخواهی

ضعیف از دست که یا رب بنالد ز تو نالد بری باشد جلالت
ز ظالم گر شکایت آورد پیش شود زین شکوه اسباب خیالت

دنیا ز چه رو وفا نداری هرگز عمر از چه به کس بقا نداری هرگز
چون نیست وفائی و بقائی در کار دل بند به دنیا ننمائی هرگز

گر خم قد من ز بار عصیان و خطا است
گر این بدن بلا کشم غرق گنااست
ذات تو چو ذوالمنّ و ذوی الاحسان است
با این همه معصیت امیدم به عطا است

نمی دانم کجا گویم غم دل شدم خونین جگر در ماتم دل
جراحتهای دل ناسور باشد کجا جویم خدایا مرهم دل

کبر و حسد ز باب طمع زاد و مام آز
هر کس که کشت آز و طمع را حسود نیست
با بندگان نه کبر تو بنما و نی حسد
این هر دو را به دهر یقین دان که سود نیست

یا رب تو مرا بخویشتن وامگذار بنمای مرا ز لطف خود برخوردار
مستغینم از لطف نما در دو جهان عصیان مرا ببخش در روز شمار

گفت پیغمبر رسول کردگار در سر منبر به اصحاب کبار
مؤمنان همچون بنای محکم‌اند هر یکی با دیگری هست استوار

گفت پیغمبر رسول مؤتمن مؤمنان چون جمله اعضا از بدن
چون یکی رنجور گردد از آلم می‌شود رنجور سر تا پای تن

بشر استی تو یا که حیوانی عقل داری و یا که حیرانی
این رهی را که پیش بگرفتی بکجا می‌رود تو می‌دانی

بنازم مردی و مردانگی را که دنیا را بخود داده توجّه
ولی پستی نگر از مردم دون دهندش پند و نپذیرد تنبّه

یا رب مکن مرا بجهان مبتلای غم ننموده‌ای تو خلق مرا از برای غم
من غرق نعمت توام از پای تا بسر نعمت نما فزون و بگردان بلای غم

چون نداری چشم، بینائی مجوی چون نداری علم، دانائی مجوی
چون نداری پای رفتن در طریق اندر این ره، راه پیمائی مجوی

بیا ز لطف و کرم کن بر این پریش نگاهی
مگر نه بر دل افسرده پریش گواهی

گدای خاک نشین و فقیر کوی توام من
بلی تمام جهان همچو من گدا و تو شاهی

عرش خدا ندیده کسی روی در نهند
بر دوش حاملین و ز زندان برون شود
نفرین بر آنکه مشعل ره را کند خموش
خود، در میان ظلمت دوزخ نگون شود

بی علم معاش زندگی نتوان کرد
بی سعی و تلاش زندگی نتوان کرد
تن پرور و راحت طلب اندر ضرر است
بی ثروت و سرمایه بشر در خطر است

مکتب توحید و ایمان است قرآن مجید
بهر انسان آب حیوان است قرآن مجید
پایگاه مکتب عدل و شرف را او است اصل
حافظ هستی انسان است قرآن مجید

گر که می خواهی عزیز جان انسانی شوی
باید اول از تقلب پاک و ایمانی شوی

مکتب قرآن تقلّب بر ندارد ای بشر
خویش را کن پاک از غش تا که قرآنی شوی

هر کس که نماز را سبک بشمارد با حدّ و حدود ، وی بجا نا آرد
درباره او امام صادق (ع) فرمود افتد به جهنّم چونکه جان بسپارد

الهی من رضایم بر رضایت نهادم سر به تقدیر و قضایت
اگر جسمم شود با خاک یکسان بود ذرّات من اندر نوایت

الهی مهلتم ده بار دیگر که گیرم زندگانی را من از سر
نمایم در عبادت سعی و کوشش که سرگردان نمانم من به محشر

ندا آید که کلاً نیست مهلت نکردی در حیات خود عبادت
بگوید بعد از این جبران نمایم که گردد شاملم از لطف رحمت

مگر از سنگ خارائی تو ای دل که همچون کوه، پا برجائی ای دل
گنه از حدّ احصا داری افزون نمی دانی، که رسوائی تو ای دل

ای آنکه نشسته ای تو در قصر بلور از خاطر خود زدوده ای وحشت گور
پیمانه سرکشی تو شد لبریز تا چند و کی آن دماغ پر باد و غرور

بشر خود پرست زشت نهاد	داده حیثیت و شرف بر باد
گشته با رهنمای خود در جنگ	برده خلّاق خویش را از یاد
ای دوست بخوان تو درس قرآن	تا پی ببری بشأن انسان
تشخیص دهی تو زشت و زیبا	تفصیل دهی بشر ز حیوان
آنان که حلاوت عبادات چشیدند	از لذّت دنیای دنی دست کشیدند
در بحر صفا غوطه‌ور اندر همه عمر	با دیده دل جلوّه محبوب بدیدند

چون اسیر مُد و قانون اروپا شده‌ای
روی این قاعده در جامعه رسوا شده‌ای
خویش را مسخ نمودی تو به شکل و به لباس
وین عجب آنکه گمان کرده که زیبا شده‌ای

من خوشم چون ریزه خوار خوان احسان رضایم
من خوشم چون مادح آل علی صبح و مسایم
عاجزم از شکر این نعمت که اندر دار دنیا
ذات حق اندر حریم شاه هشتم داده جایم

ای بشر از چه روی بی دینی	در سر جای خود نه بنشینی
به تو گفتند بنده حق باش	بهر چه بنده شیاطینی

یا رب چه کنم ز درد و بیماری دل
 آخر بکشد مرا گرفتاری دل
 مُردم من و ناله‌ها زدم در شب و روز
 در آرزوی صحت و بیداری دل

مردم پی صحت بدن در تک و تاز غافل ز حقیقتند و مشغول مجاز
 یا رب تو بداد این گرفتاران رس آیند بسوی حق همه از نو باز

اگر پاک باشی و نیکو سرشت ریان را نگهدار از حرف زشت
 میلا دهان را به گفتار بد گر از مسجدی یا که اهل کنشت

با معصیت و گناه و نافرمانی
 ترسم که بشر، به نفس خود، درمانی
 این نفس خبیث پای تا سر مرض است
 از بهر چه‌اش نمی‌کنی درمانی

الهی جرم من از حد فزون است دلم از خوف آن دریای خون است
 ترحم کن به احوالم الهی ندانم عاقبت احوال چون است

چرا ظالم تو از یزدان نترسی چرا از آه مظلومان نترسی
 چرا چون گرگ بیرحمی تو آخر چرا از حاصل خسران نترسی

ای پردگیان که جلوه در دهر کنید علّت چه شده که از خدا قهر کنید
از شربت قرآن نستانید شفا در کاسهٔ عمر خویشتن زهر کنید

ای بانوان که پردهٔ عصمت دریده‌اید
از شرع پاک احمد مرسل چه دیده‌اید
از کشور حیا به فرارید و در گریز
خود را به زیر پرچم عصیان کشیده‌اید

ای آنکه هوای جاه و منصب داری از منصب عالی تو چه مطلب داری
خواهی بچری و بچمی در نعمت زهریست گُشنده آنکه بر لب داری

یا رب پدر مرا تو رحمت فرمای کن پاک ورا داخل جنت فرمای
زحمت ز برای من کشیده یک عمر کن رحم و تلافیش ز رحمت فرمای

یا رب کرمی نمای بر مادر من رحمت بنما مادر غم پرور من
از شیرۀ جان داد چو او پرورشم تا جان بدمیده‌ای تو در پیکر من

یا رب نظری به قلب حیرانم کن رحمی ز گرم بچشم گریانم کن
من غرق گناهیم و تو بحر کرمی بنما گرم و عفو ز عصیانم کن

آنانکه بفکر دُرّ معنی سفتند اندازه گرفتند و پس آنکه گفتند
 آنانکه بفکر دانش و معرفتند صد نکته شنیدند یکی را گفتند

یا رب چه شود که از گناهم گذری از نامه باطل و سیاهم گذری
 شایسته عبادتی اگر نیست مرا شایسته بود بدود آهم گذری

بارالها مرا به قرآن بخش به تجلای نور ایمان بخش
 نیستم گر چه قابل بخشش رحم فرما ز لطف و احسان بخش

بذر را اندر زمین پاک باید کاشتن
 گر که برداری امید از بذر خود برداشتن
 در زمین نامناسب بذر خود ضایع مکن
 گر که می خواهی تو از آن زرع بر، برداشتن

هر که بر نفس خویش حاکم نیست بر رموز حیات عالم نیست
 دیگران حاکم و امیر ویند زنکه در فکر و عقل سالم نیست

یا رب تو دلی بده منور از نور
 آن سان که ببیند همه خود را بحضور

ببند چو به محضر تو عصیان نکند
عاصی چو نشد ورا است جنّات و قصور

ای آیت رحمت الهی رویت
احسان بنما و پرده از رخ بردار
وی کعبه مقصد محبّان کویت
تا زنده نماید دل ما را بویت

یا رب بمحمّد و بآلش صلوات
بر ظلّ عنایتش توسّل دارم
بر روح و روان او و آلش برکات
چون آل محمدند کشتی نجات

یا رب بنما رحم اداشتدالانین
اعمال مرا عرضه نمایند به من
آنگاه که من نهان شدم زیر زمین
نبود به کسی غیر تو امّید یقین

یا رب فرج مهدی موعود رسان
این شام سیه را به سحرگاه آور
بگذشت ز حد فراق ما زود رسان
ما را به عطا و لطف موجود رسان

ای مایه افتخار اسلام
از چهره نقاب غیب بردار
ای سرور تاجدار اسلام
بین تیره تو روزگار اسلام

گر کنی نفس سرکش خود خوار
تو که خود را هنوز گمرداری
مزرع دل شود ترا گلزار
کی توان راه برد بر باری

صد حیف که مردی و فتوّت ز میان رفت
 جلوات غیوری و شجاعت ز میان رفت
 حیثیت و شخصیت و فخر و شرف و مجد
 مُردند بیکباره و غیرت ز میان رفت

ای پسر از پدر ادب آموز چون پدر اوستاد تربیت است
 همچو نورسته نو نهالی تو باغبان او، بفکر تقویت است

بر مردم بیسواد ایراد مکن لغزید اگر پاش تو فریاد مکن
 برگوی به باسواد مغرورِ ندان اصلاح ترا پیشکش، افساد مکن

افعال نکو ز مرد عامی مطلب از مردم دون خواهش امداد مکن
 نیکوئی یوسف، تو ز فرعون مخواه لقمان نشوی جفای شدّاد مکن

تو که دَم زنی ز ایمان بخدا قسم دروغ است
 بدو چشم اشک ریزان بخدا قسم دروغ است
 به دلت اگر که ایمان بوَد ای برادر من
 ز چه می‌کنی تو عصیان، بخدا قسم دروغ است

بیپوش محرم خود را ز چشم نامحرم
 اگر که عِرقِ دیانت ترا بَوَد به وجود
 بشر جدا بَوَد از وحشیان صحرا گرد
 ز عور رفتن نسوان، میان سوق چه سود

به بازار ناموس خود می‌فرستی برهنه بدن خود فروشی نماید
 محال است مرد عزب از چنان زن خجالت کشد دیده‌پوشی نماید

از مردم بی حیا شرافت مَطَلَب از بانوی بی حجاب عَفَّت مَطَلَب
 خواهی که تمام خلق نیکت دانند از مردم مُد طلب دیانت مَطَلَب

ای باخته دل به نالهٔ موسیقی خود را فکنی به چالهٔ موسیقی
 در روز جزا خجل شوی زین عصیان وانگاه گُنی حوالهٔ موسیقی

ای خورده همی نوالهٔ موسیقی دین را تو کنی قبالهٔ موسیقی
 از آب حیات دین تو می‌شوئی دست نوشی تو می از پیالهٔ موسیقی

ای آنکه زنی طعنه به پوشیدن زن افسار گسیخته‌ای هم از گردن زن
 در کالبد تو نیست گویا وجدان خوشحال شوی دمام از دیدن زن

از چه انسان ز دین فرار کند
 ننگ ناید ورا ز بوالهوسی
 ره حیوانی اختیار کند
 گشته رسوا و افتخار کند

مردم چرا ز عزّت قرآن رمیده‌اند
 عزّ و شرف به راه هوی پایمال شد
 اینان چه بد ز مسلک اسلام دیده‌اند
 با دست خویش پرده عفت دریده‌اند

ای آنکه ترا طبیعت خنزیر است
 محرم ز چه رو نپوشی از نامحرم
 پا تا سر تو معصیت و تقصیر است
 رفتار چنین لازم‌ه‌اش تکفیر است

بی پرده به بازار مبر محرم خویش
 در روز جزا جواب چون خواهی داد
 همدم به اجانب منما همدم خویش
 پنهان بنما ره و زن و درهم خویش

ای امام زمان تماشا کن
 پرچم کفر را نگون فرما
 دین اسلام را تو احیا کن
 پرچم عدل و داد برپا کن

بت پرستی دوباره شد مرسوم
 گشت قرآن و دین ز نو بی یار
 چونکه گشتیم تابع دشمن
 چون فراموشمان شده ذوالمن

جاهلی بچه را بگل می‌کرد
 لیک تو کرده‌ای از او بدتر
 بود دختر براش مایه ننگ
 که شدی تابع رسوم فرنگ

رفته از دست دین و ایمانت	چون مقلّد شدی به بیگانه
دین به اولاد خود ندادی یاد	خوش نمودی تو دل به افسانه
بچه خویش را تو گم کردی	خیز از جا برو تو پیدا کن
جسم او را چنان بیارائی	جان او را تو نیز زیبا کن
بچه‌ها از علی فرار نمود	هم تنش گشته گشت و هم جانش
زنده بودن به نان و حلوا نیست	زنده آن است که هست ایمانش
دشمن جان خویش و اولادی	تا چنین بی خیال و بی دردی
تن او در لباس دشمن دین	جان او را به غرب گم کردی
گُلکم راع را نه بشنیدی	که تو هستی به نزد حق مسئّل
روز محشر چه می‌دهی تو جواب	نزد پروردگار خود به رسول(ص)
ای «حسامی» به مؤمنین برگوی	که لباس عدو به تن نکنند
از غذای عدو بپرهیزند	ترک دین، جنگ با وطن نکنند
یا رب بسر کوی منی آمده‌ام	تا آنکه بدل دهم صفا آمده‌ام
گفتی که بیا بنده من بر درِ من	بشنیده بگوش دل بیا آمده‌ام

ای صاحب مشعر و منی و عرفات خواهم ز بلیّات جهان از تو نجات
یا رب بحریم حرم محترمت خوشنود نما مرا ز فیض و برکات

من عمره و حجّ تو بجا آوردم از شوق بسویت التجا آوردم
گر چه ز گناه خویشتن منفعلم رو بر در تو به صد رجا آوردم

ای دوست بخانه و صفا و حرّمت بر لطف و عطا و بخشش و بر کرّمت
سرشار بریز از سر الطاف عطا از لطف و عطا و جود بر ما نعمت

آنانکه بنازند به اموال و بنیه یا آنکه ببالند به اصحاب و اخیه
غافل ز فصیلت‌الّتی تؤویهند کس را نبود از آن شدائد ینجیه

صد حیف که عمرم به بطالت بگذشت
اندر سر شهوت و ضلالت بگذشت
این نفس بدانندیش خجالت نکشید
یکعمر به غفلت و جهالت بگذشت

یا رب دلم به درد و بلا مبتلا مکن
خود را برای سوختن من رضا مکن

از ابتلای من که تو نفعی نمی‌بری
پس ترک لطف بهر من ای کبریا مکن

ای آنکه بود نام گرام تو مجید صیت کَرمت مرا بدین سوی کشید
بگذر ز خطای من عنایت فرمای این غمزده را مکن ز درگه نومید

من بنده شرمنده، تو غفار و کریم من غرق گناه و رحمت بحر عمیم
دست طمع بدامن احسانت مستغرق جرم را تو دریاب رحیم

قرآن مجید سربسر اسرار است هم ظاهر و هم باطن او انوار است
بیهوده چرا روی بغیر از ره او رو جانب قرآن که ره ابرار است

قرآن مجید حافظ انسان است
هر کس که جدا شود از او حیران است
آنکس که نیاورد به قرآن ایمان
او راه نَورِ خطّه خسران است

یا رب چه شود مرا به احمد (ص) بخشی
بر چهره نیکوی محمد (ص) بخشی

هر چند گناه من ز حد افزون است
نیکو است که تو گناه بی حد بخشی

یا رب چه شود مرا به حیدر(ع) بخشی
بر فاتح جنگ بدر و خیبر بخشی
در روز جزا ز تشنگی می ترسم
از دست علی(ع) آب ز کوثر بخشی

خواهی تو اگر در دو جهان خوب شوی
در نزد خدا و خلق مطلوب شوی
با خلق نگو باش و خدا را بنده
تا شهره تر از یوسف یعقوب شوی

خواهی تو اگر در دو جهان بد نشوی
در نزد خدا و خلق مرتد نشوی
با فکر سخن بگو، عمل کن با فکر
تا در دو جهان ز سوی حق رد نشوی

یا رب به دَرّت بهر دعا آمده‌ام با قلب غمین به صد رجا آمده‌ام
دانم که سیه نامه‌ام از جرم و گناه من در پی بخشش و عطا آمده‌ام

یا رب نکند که بی عطا برگردم بالله نروم ز بارگاہت نومید	با روی سیاه و با خطا برگردم نومید اگر کنی کجا برگردم
گفتی حرمم حریم امن است و امان بخشای گناه هر کس آید اینجا	آیند مقصّرین برای غفران اینجا به رسول شد نزول قرآن
یا رب به درت دیدۀ تر آمده‌ام یکعمر ضرر کرده خسارت دیدم	با قلب پر از خوف و خطر آمده‌ام اینک ز پی دفع ضرر آمده‌ام
اگر گویم سخن گویم ثنایت اگر طاعت ندارم قابل تو	اگر جویم رضا جویم رضایت نیم من قابل طاعت برایت
بپرسی از پیمبرها قیامت منم شادم که از من هم بپرسی	که دین خویش را کردی اقامت چرا اینقدر آوردی غرامت
پیمبر بنده، من هم بنده باشم ثواب از او زیاد از من گناهم	پیمبر شاد من شرمنده باشم چرا از شرم سر افکنده باشم
شادم که به درگهت پناه آوردم گر نیست ثوابی که رضایت سازم	گر نزد تو من روی سیاه آوردم بر عذر گناه اشک و آه آوردم

یا رب تو مرا بحق قرآنت بخش بر قلب مطهر رسولانت بخش
از نور یقین دلم منور فرمای عصیان مرا به اهل ایمانت بخش

تا حبّ محمد(ص) است اندر دل تو
حل در دو جهان شود همه مشکل تو
بفرست تو بر نبی و آلش صلوات
تا آنکه شفاعتش شود حاصل تو

قرآن به بشر نامه یزدان باشد
دستور ادب برای انسان باشد
هر کس نشود ادب به قرآن مجید
می‌دان تو یقین ز حزب شیطان باشد

خواننده قرآن بخدا مسعود است از لطف به ظلّ رحمت معبود است
قرآن همه را شفیع باشد محشر دعوت به خدا به جنت موعود است

به یادگار نوشتم به مدحت قرآن که تا کنند ز من یاد قاریان از جان
از این جهان فنا چونکه رخت ببرندم ز فاتحه بنمایند قلب من شادان

چون مجمع قاریان مسلمان باشند یکسر همگی ز اهل ایمان باشند
دلهای پر از محبت و عشق علی(ع) چون شیعه شاهنشاه مردان باشند

مرآت جمال کبریائیست حسین (ع)
 عنوان کتاب حق نمائیست حسین (ع)
 دل گفت حسین بملک دین سلطان است
 گفتم که شه ملک خدائست حسین (ع)

بسوی دوست بغیر از حسین راهی نیست
 بروز حشر بجز عشق او پناهی نیست
 هزار سال کنم عمر بی تولدیش
 بدان که قیمت یکذره پیر کاهی نیست

کسی که ناز مرا می کشد خداوند است
 کسیکه لطف بمن می کند خداوند است
 کسی که هر چه خطا می کنم عطا دارد
 مرا به محضر خود می کشد خداوند است

مژده ای دوستان جواد (ع) آمد خسرو کشور و داد آمد
 به تمام جهان کنید اعلان مظهر لطف و عدل و داد آمد

سه محمد (ص) خدا نمود ایجاد عالم دین ز هر سه شد آباد
 مصطفی آن محمد (ص) اول دومین باقر سه امام جواد (ع)

هر کسی با محمّدی شاد است	از غم روزگار آزاد است
نه غم روزگار در دل اوست	نه ورا هول روز میعاد است
یا رب بشب آمدم بخلوتگاهت	جز وصل تو من نخواهم از درگاهت
گر راه دهی بده وگرنه ای دوست	خود را کنم از هجر فدای راحت
من هیچ نبودم و تو دادیم وجود	نک هیچم و ناچیز و مرائی معبود
از خاک بود خلقت این جسم ضعیف	بر خاک درت جبهه نهم بهر سجود
مسکینم و مستکین و بی توشه و زاد	رو سوی تو آورده‌ام ای ربّ عباد
بگشای دری ز رحمت بر رُخ من	از جرعهٔ وصلت بنما دل را شاد
از چهرهٔ من غبار غم را کن پاک	ترسم که شوم از غم هجر تو هلاک
دست من و دامن تو می‌پسند چنین	بر دامن الطاف سرم نه از خاک
هر کس ز صراط مستقیم آگه نیست	گمره بود و بسوی حقّش ره نیست
جز راه علی و یازده فرزندش	از بهر نجات مهلگان بالّه نیست
یا فاطمه ای دُخت رسول اکرم	شد بعد نبی دلت بصد غم توأم
چون داغ پدر بسی بتو مشکل بود	گشتی تو شهید کین ز بعد خاتم

ای نام خوشت ورد زبَانم زهرا ای مِهر تو مونس روانم زهرا
ما را نبود امید غیر از تو به حشر از داغِ تو سوخت جسم و جانم زهرا

یا فاطمه ای نور دلِ پیغمبر ای مونس مرتضیٰ حبیبۀ داور
شرمی ننمود اُمّت بی پروا پهلوی تو را شکست از ضربت در

ای سیّدۀ زنان عالم زهرا ای نور دل نبیّ خاتم زهرا
از مرگِ پدر تو را نبود آسایش بر دردِ دلت نبود محرم زهرا

ای فاطمه ای کوثر قرآن نامت از ظلمِ عدو به لرزه شد اندامت
با مرگ رسول و پهلوی آزرده روزت شده تیره تر همی از شامت

مکن ای دوست با دشمن رفاقت رفاقت با عدو باشد حماقت
اگر دشمن زند دم از محبّت مکن باور ندارد او صداقت

ای داده زکف عمر گرانمایۀ خویش وی کرده تلف بیهوده سرمایۀ خویش
تسلیم اوامر خدا باید بود تقلید مکن ز فعل همسایۀ خویش

اشک است ز خیره گوهر کان وجود یک قطره او قیمتش از دهر فزود
گر بهر گناه اُمّتی گریه کنی بخشیده شود امام باقر (ع) فرمود

بگذشته وفا همچو نسیم سحری
 نبود بزمیان خلق جز حبله گری
 ظاهر همگی دم از حقیقت دارند
 چون دل بدهی ز دستشان خون جگری

آن چهره که شسته گردد از اشک بصر
 در روز جزا نور دهد همچو قمر
 فرمود چنین امام پنجم باقر(ع)
 آزاد بسود ز شعله نثار سقر

مکن در توبه ای مغرور تأخیر بترس از حاصل این جرم و تقصیر
 چو مرگ آید ترا مهلت نباشد پشیمانی ندارد سود و تأثیر

سه خصلت جمع ناید در منافق کذالک می نباشد هم به فاسق
 نکو روئی نکو خوئی و دانش روایت این چنین باشد ز صادق(ع)

یا رب به درت قلب فکار آمده‌ام
 با دیده چون ابر بهار آمده‌ام
 چون روز جواب من ندادی ای دوست
 محزون و غمین در شب تار آمده‌ام

یا رب به درت شبِ برات آمده‌ام چون خضر پی آب حیات آمده‌ام
گویند بود در ظلمات آب حیات زان روی شب چون ظلمات آمده‌ام

بر درگه تو بهر نجات آمده‌ام در لیلۀ نیمهٔ برات آمده‌ام
شاید که ببخشی به براتم تو برات از بهر گرفتن برات آمده‌ام

در هر سحری با تو سخن می‌گویم در شب به تو درد خویشتن می‌گویم
زیرا که برای تو شب و روزی نیست دانی تو هر آن راز که من می‌گویم

من بر در تو نیمهٔ شب آمده‌ام از بهر گدائی و طلب آمده‌ام
از خلق بریده‌ام امید ای خالق با قلب غمین بر در رب آمده‌ام

یا رب به نگاه لطف مسرورم کن از یک نظر ای کریم منظورم کن
من قرب جوار تو ز تو می‌طلبم نزدیک بخود ز غیر خود دورم کن

خواهی تو اگر ز حق عطایت بدهند شو نیک که جنة‌العلایت بدهند
دوزخ بود از برای بدکرداران نیکی بنما که تا جزایت بدهند

زان روز که من دست بدامان تو دارم
از غیر تو من چشم به احسان تو دارم

دردی که مرا به سینه باشد به که گویم
 بالله که من چشم به درمان تو دارم

ای آنکه مرا بسوی خود راه بری از لطف نما مرا بخود راه بری
 چون راه بری مرا ز خود جانب خود جز از ره خود نما ز هر راه بری

دانم که توئی غنی بالذّا و کریم دانی که منم فقیر و عاصی و لئیم
 زبید که غنی عطا نماید به فقیر هم آنکه لئیم را کند عفو کریم

ای آنکه بود نام شریف و هّاب تا چند ز دربار تو باشم به حجاب
 گفתי که دعا ز تو، اجابت از من ما را به گناه ما تو منمای عِقاب

رو سوی تو آورده‌ام ای ربّ مجید از لطف و کَرَم مرا تو منما نومید
 رحمانی و الطاف تو می‌باشد عام الطاف نمودی و بفرمای مزید

خوشنود نما مرا در این دار مدام خرسند رسان مرا سوی دار سلام
 تو ذوالکَرَمی و چشم ما بر کَرَم است بگذر ز گناه ما تو ای ربّ انام

من داعی پاک تو اجابت کردم اندر خور فهم خویش طاعت کردم
 اندر خور شأن خود تو احسانم کن هر چند ز فرمان تو غفلت کردم

یا رب تو ز لطف خویش احسانم بخش
از لطف و کرم روضه رضوانم بخش
هر چند به بین الجبلینم بجنان
طوف حرم خسرو مردانم بخش

زندان موحد است دار تکلیف اندر دو سرا توئی مسمّا به لطیف
در هر دو سرا بما تو احسان فرما تشریف بده به ما به دار تشریف

لطف تو رسد به ما به دار بلوی آری به عبید لطف دارد مولی
امروز کند لطف در این دار فنا احسان کند او باز به ما دار بقا

ای صاحب کبریائی و ملک و جلال ای ملک تو را نه ابتدا و نه زوال
احسان بنما به ما تو در دار ملال هم لطف به ما نمای در دال نوال

یا رب پرهان مرا از دار بکاء هم دار بکاء و هم بود دار عناء
دانا به بکاء و به عنا دل ندهد دلدادۀ تو کجا دهد دل بفناء

یا رب بنما لطف، به ما دار عطاء
هم دار عطا لطف کن هم دار غناء

آن دار که حزن و غم در او راهش نیست
آن خانه که نام او بود دار بقاء

یا رب به طعام زهد اطعامم کن
اندر دو جهان ز لطف اکرامم کن
از تشنگی روز قیامت برهان
از دست علی(ع) شراب در جامم کن

ای دوست ز سیئات ما دیده بپوش
ما را تو مران ز در، به غیری مفروش
امید ز درگاه تو ما را این است
باشی ز گناه ما به محشر خاموش

این طاعت ما قابل دربار تو نیست
لیکن بجز از لطف و کرم کار تو نیست
دانیم مطاع ما سراسر عیب است
حقّ است که شایسته بازار تو نیست

با آنکه مطاع ما است دارای عیوب با آنکه توئی خدای علّام غیوب
ما روی به درگاه تو آوردستیم رد می‌نکند حبیب خود را محبوب

ما جز به در جلال تو رو نکنیم غیر از گرم تو با کسی خو نکنیم
ما را پرهان ز دام نفس و شهوت تا آنچه تو راست ناپسند او نکنیم

بر فضل و عنایت توکل داریم از مرحمت چشم تفضل داریم
از بهر رضای تو به اولاد رسول (ص) هر صبح و مسا دست تو سل داریم

بر جسم ضعیف ما جز احسان میسند
بر ما بجز از روضه رضوان میسند
گر لطف و اگر سخط تو را یکسان است
ما را بجز از جوار خوبان میسند

ما را به جلال آدم و حوا بخش
بر نوح و خلیل و حضرت موسی بخش
بر شیث و به ادریس و به داود نبی
ما را تو به ارمیا و بر الیا بخش

از معصیت ما بسلیمان بگذر از ما به اسیر رنج و حرمان بگذر
یا رب به جلال لوط و شأن صالح یا رب تو به یعقوب پریشان بگذر

یا رب بحق یوسف افتاده به چاه محبوس به زندان و به صد ناله و آه
از چاه برآوردی و شاهی دادی ما را تو برون آر ز زندان گناه

یا رب بحقّ خون شریف یحییٰ بر قلب فراق دیده زکریّا
ما را ز جوار رحمت دور مکن بر پاکی مریم و بحقّ عیسیٰ

یا رب به جلال مصطفیٰ (ص) ما را بخش
بر شأن علیّ مرتضیٰ (ع) ما را بخش
از ما بگذر بحقّ زهرای بتول
یا رب به حسین (ع) و مجتبیٰ (ع) ما را بخش

یا رب به حق پادشه ذوالشفات
ما را ز مهالکات بخشای نجات
بر باقر (ع) و صادق (ع) و بحقّ کاظم (ع)
ما را بنما عطا مقام و درجات

یا رب به غریب‌الغربا خسرو طوس از رحمت خود مرا تو منما مایوس
در لیلۀ قبر و برزخ و روز جزا ما را به نبیّ و آل فرما مأنوس

یا رب به تقیّ (ع) و به نقیّ (ع) و به حسن (ع)
یا رب به امام غائب آن فخر زَمَن
در هر دو سرا مرا بخود وامگذار
یا رب به نبی حبیب حیّ ذوالمن

یا رب بنما ز لطف خود، راه مرا می‌پسند چنین واله و گمراه مرا
 بگشای دری به رویم از فضل و گرم نومید مکن ز لطف ای شاه مرا

بیمارم و رنجور و مرائی تو طیب
 غیر از تو مرا نیست طبیبی و حبیب
 در بحر گناه گشته‌ام مستغرق
 دریاب که جز حضرت تو نیست مجیب

ای لطف تو شامل همه موجودات وی نام گرام تو مجیب‌الدّعات
 راهی بنمای گمراهان را ز گرم نبود بجز از طریق تو راه نجات

ای دادرس جمله ضعیفان الغوث فریادرس جمله غریبان الغوث
 ای مونس هر بی‌کس و هر غمگینی وی با خبر از دل پریشان الغوث

ای ذات و صفات تو ز اشیا خارج از عالم فکر و وهم و معنا خارج
 محتاج تو از عالی و دانی همه کس ای حضرت تو ز دون و اعلا خارج

یا رب بنما شکستگیها اصلاح برهان ز زیان مرا نما راه فلاح
 ما جمله گدایان درِ درگاهیم تا جان به تن است می‌نمائیم الحاح

ای حضرت تو بری ز منزلگه و کاخ
از هجرتو عشاق به اندوه و سراخ
نی فکر تو را یابد و نی چشم و نه وهم
چون برگ فسرده اوفتادند از شاخ

هر گس که ز شاهی تو آگاه شود گر عبد ذلیل باشد او شاه شود
گر شمه‌ای از قهر تو بیند به یقین گر کوه بُود ز خوف چون کاه شود

از قهر تو ای دوست بسوی تو اعوذ از شرّ و بلیّات بکوی تو اعوذ
از شرّ عدو و نفس و شیطان رجیم شاها به ولایت نکوی تو اعوذ

ای دوست بیا و لطف بنما آخر از راه گرم دری تو بگشا آخر
ای راهنما مرا تو گمره می‌پسند ترسم که شوم به دهر رسوا آخر

ای درگه تو قبله ارباب نیاز وی باب تو بر روی گدا و شه باز
ما رو به تو آورده‌ایم ای بنده نواز از لطف و گرم تو چاره دردم ساز

ای آنکه توئی ز کفو و تشبیه اقدس
عدل تو بود شامل هر مور و مگس

ذرات وجود جمله از غیب و شهود
محتاج به رحمت ز هر ناکس و گس

یا رب گنهم ز حد فزون است بپوش
تو واقف دردی چه بگویم چه خموش
از درگاه تو نرفته نومید کسی
تا مژده حاجتش نیامد در گوش

هر گس به ره تو زد قدم از اخلاص
بگرفت مکان به مسند خاص الخاص
هر گس که تو لای تو را پیشه نمود
شد محرم خلوت تو و همدم خاص

ای دوست به درگاه تو دارم بس عرض
بر خاک رخت سجده کنان از ره فرض
در بحر گناه و قرض من غوطه ورم
بنمای خلاصم از گناه و از قرض

ای هادی گمراهان تو بنمای صراط
وی راحت جسم و جان تو بنمای صراط

ما جمله ز راه خویشتن گمراهیم
ای خالق انس و جان تو بنمای صراط

ای قدرت تو بر همه عالم حافظ وی لطف تو بر عالم و آدم حافظ
ما را ز بلیّات ، تو محفوظ بدار وی مهر تو بر جمله مسلم حافظ

ای قدرت تو عیان بود در مصنوع
وی پیش تو ثقلین به صد گونه خضوع
صد بار اگر مرا برانی از در
دارم به دو صد خشوع سوی تو رجوع

از بار گنه به سینه دارم صد داغ شد باغ امیدم ز گنه یا رب راغ
تا چند پریشان و تو میپسند چنین تا چند بجوئیم و نیابیم سراغ

در درگه چون تو شاه نتوان زد لاف در پیش تو چون شاه بود لاف گزاف
شاهان جهان جمله گدایان تواند بخشای شها هر آنچه کردیم خلاف

من ممکن محض و تو وجوب مطلق تا چند ز سوز دل زخم یارب و حق
رحمی بنما مرا رهان از هجران بنمای مرا به یار جانی ملحق

یا رب مپسند کار را بر من تنگ
ابلیس زند به شیشه دینم سنگ
من مسنفعلم الهی از کردارم
این نفس خبیث هست با من در جنگ

ای خوف تو از مرغ دلم سوزد بال
در ساحت تو نیست به کس تاب مجال
وی قدرت تو محیط آفاق و نفوس
یا رب چه جلالت است زهی جل جلال

ای خالق ذوالجلال و رحمن و رحیم	وی منعم لایزال و غفار و کریم
ما در عوض شکر تو کفران کردیم	رحمی بنما مرا مسوزان به جحیم

ای دوست بسی با تو سخن دارم من	گل‌های فسرده در چمن دارم من
کن زنده ز یک نسیم گلزار دلم	آتش ز غم تو در بدن دارم من

ای آنکه کنی زنده و میرانی تو	راز دل غمگین مرا دانی تو
در لوح دلم چو دست تو بنوشته	بنوشته و نانوشته را خوانی تو

ای دوست توئی ز حال زارم آگاه	مپسند مرا چنین در این ره گمراه
مجنونم و مونسى ندارم جز تو	لا مونس و لا انیس الا الله

بهر چه «حسامی» به جهان حیرانی از هجرِ که در دهر تو سرگردانی
یا رب تو دواى درد من مى‌دانی سبّوحی و قدّوسی و هم دیّانی

از نور جمال تو مزین افلاک
ای ساحت قدس تو ز هر علت پاک
گر من گنهم ز حد فزون است ببخش
بگذر ز گرم از گنه مشتی خاک

غیر از ره تو هر آنچه باشد باطل از بهر کسی وصل تو ناید حاصل
خفّاش کجا و خطّ سیر خورشید پیمودن راه تو است کاری مشکل

از نور تو ماسویّ مزین باشد در گنه جلالت نطق الکن باشد
چشمی که جمال تو ببیند تا حشر چون چهره آفتاب روشن باشد

افتاد مرا چو بر جمال تو نگاه
بردی ز گفم دل ای به طلعت چون ماه
تا روی تو دیدم شدم از خود بیخود
لا حول و لا قسوة الا بالله

می از کف معشوق به خلوت خوب است
 از مردم زشت خوی عزلت خوب است
 خواهی به جهان نام نکویت باشد
 زهد و ورع و عفت و عصمت خوب است

فریاد که عمر نازنین گشت تباه پی برده کم و بیش به اسرار اله
 اسرار وجود جمله بسم‌الله بود بارا تو بدان علی ولی الله

دیدیم بسی رهرو و بی راه روان جز راه علی تمام سرگرد جهان
 راهی که عیان بود بسوی یزدان باشد ره مرتضی ولی منان

از صلب ابوالبشر عیان شد دو بشر
 یک بود محمد (ص) آن دگر بُد حیدر
 این هر دو چو پیوست به زهرای بتول
 گردید عیان از این دو شبیر و شبر

مقصود خدا ز کائنات آنها بود
 چون ذات خدای کنز و در اخفی بود
 مقصود ز احمد (ص) و علی و حسنین
 افشای جلال و شوکت زهرا بود

دارای نُه اسم است بتول عذرا صدّیقه و طاهره، زکیّه زهرا
پس فاطمه و مبارکه مرضیه راضیه محدّثه ملیکه دو سرا

ای دل تو ز مُلکِ مِلکی یا از ملکوت
ای جان تو ز شهرِ امری یا از جبروت
ای تَن تو مگر نئی از این عالم خاک
داری ز چه روِ هوای سیرِ لاهوت

ای تَن تو که می‌شوی فنا، می‌گیریم ای جان ز غم تو من جدا می‌گیریم
ای جان و تَن عزیزِ با هم مأنوس بر روز جدائی شما می‌گیریم

ای تَن ز چه رو تو در جهان آمده‌ای ای جان تو بگو از چه مکان آمده‌ای
کی آمده‌ای و کی برون خواهی رفت از درد و الم چرا بجان آمده‌ای

ای جان به گمانم که ز علّینی
در عالم خاک حبس در سجّینی
در مملکت غریب ماندی بی کس
زین رو است که روز و شب چو من غمگینی

ای دوست بدرگاه جلالت خجلم از کرده و فعل زشت خود منفعلم
از خوف جلال تو بخود می‌لرزم از شوق وصال شده از دست دلم

رفتند عزیزان شده خونین جگرم شد خاک سیه از غم آنان ب سرم
داغ غم آنان که به من اینسان کرد هجرم چه کند به دختر و بر پ سرم

من با غم روزگار نتوانم زیست
از هجر رخ نگار نتوانم زیست
از زیستنم که در جهان سودی نیست
با این دل بیقرار نتوانم زیست

امر تو عظیم و من ضعیف و تو کریم
با امر عظیمت چه کند عظم رمیم
من جسم ضعیف و بار حکمت سنگین
با جسم ضعیف چون نمائی تو حکیم

عشق رُخت ای نگار مجنونم کرد از مملکت وجود بیرونم کرد
من رام به هر کسی نمی گردیدم آن نرگس بیمار تو افسونم کرد

ما حقّ و حقیقت ز شریعت جوئیم از شرع نبی حقّ و حقیقت جوئیم
دنیا ظلمات و راه حق آب حیات ما آب حیات را ز ظلمت جوئیم

قرآن که دلائل و براهین نبی است
تبیان و مرام و دین و آئین نبی است
هم معجزه باقی احمد باشد
هم حبل متین و حافظ دین نبی است

خورشید سپهر معرفت قرآن است
قانون اساس معدلت قرآن است
هم پرچم توحید و بنای دین است
هم دست بسیط مکرمت قرآن است

آن کو که زند دم ز جلال قرآن آن کو که کند درک وصال قرآن
کو دیده که دیدار کند قرآن را کو آنکه کند وصف جمال قرآن

قرآن که دلیل ما به داور باشد هم معجزه و دین پیمبر باشد
هم اجر جزیل ما است در روز جزا هم بهر عدوی خویش کیفر باشد

پرونده ایمان بشر قرآن است عدلیّه روز حشر را میزان است
در داوری روز جزا بر هر کس شاهد به بر داور و دادستان است

قرآن که سجلّ ما است از داور ما هم مدرک ما است نزد پیغمبر ما
هم صارم ما بود به فرق دشمن هم جنة ما است از بلا بر سر ما

ای گل که تو از حُسن چمن آرائی باقی تو نئی، دو روزه‌ای پیدائی
 بلبل تو شمرد می غنیمت با گل از سینه برآر نغمه‌ای، آوائی

ای بلبل زار، دل به گلزار مَبند
 دل بسابت عشوه‌دان عیار مَبند
 این گل دو سه روزی نبود بیش بدان
 دل با گل و روزگار غدار مَبند

هر کس ز صراط مستقیم آگه نیست
 گمراه بود و بسوی حقّش ره نیست
 جز راه علیّ و یازده فرزندش
 از بهر نجات مهلکان بالّه نیست

آن گشته که زنده گشت اسلام از او
 مردانه گرفت باید الهام از او
 هرگز ننشست تا که جان در تن داشت
 قرآن نبی گرفت فرجام از او

چون شد هدف تیر ستم کودک شاه اندر نظر شاه جهان گشت سیاه
 پیکان چو بحلق طفل آمد شه گفت لا حول و لا قوّة الا بالله

ای بلبَل گُلزار نبی، اصغر من ای مایهٔ تسکینِ دلِ مضطر من
 رفتی تو و می‌گُشد غمت مادر را شد خاک سیّه ز هجر تو بر سر من

ای نوگل من ترا که پژمرده نمود ای غنچهٔ من ترا که افسرده نمود
 ای کودک من که زد به حلقِ پیکان کو قلب مرا زین ستم آزرده نمود

کس نیست ز سوز دل زینب آگاه بنمود ز دود دل سیّه چهرهٔ ما
 شرح غم او به هر که گفتم گفتا لا حول و لا قوّة الا بالله